@VipRoman
A Special Novel channel for special people
Exchange group
LOUIS VUITTON
GUCCI
MARC JACOBS
PRADA
DIOR
VipRoman
Magic Library
Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.
Louis L'Amour
https://t.me/VipRoman

قيصر

VIP ROMAN
Exchange group
@Vip Roman

#قیصر 🌱

Part_1#

_هنوز ٤ ماهه از مرگ برادرم گذشته و تو انقدر ناب و بکر که انگار هیچ سکسی باهاش نداشتی عجیبه!

حرف هاش منِ عوضی رو که در مقابلش داشتم مقاومت میکردم، سست میکرد. انگشت قیصر_ که رو پایین تنم نشست خود به خود تنمو منقبض کردم و پاهام به هم چفت شد

_پاهات رو باز کن ، میخوام امشب تورو به اوج برسونم!

با نفس نفس و خجالت به چشـــم های مشـــکیش خیره شـدم. وقتی انگشـتش رو روی پایین تنم فشـار داد، سریع چشم بستم و لبم رو گزیدم.

_یه جوری باهات ســـکس کنم که کل دنیا بفهمن زنِ کارگردان کشـورشـون و اهل این خونه بفهمه زن پسرشـون کیه!

خیره تو چشـــم های خجالتی ام، دســـتش رو روی دهنم گذاشـــتم و با حس پایین تنش، نفســـمو حبس کردم. من نمیخواســـتم رام این مرد بشـــم ولی انقدر عوضی بود که داشتم به کاوه خیانت میکردم.

_چه خیس هم شدی لاوین کوچولو!

پاهام رو از هم باز کرد و خودش رو بین پاهام کشـــید و با اسـترس بهم خیره شـدم. هم ترسـیده بودم میخواسـتم پا پس بکشم هم حس شه‌وت مانع میشد.

وقتی خودش رو بهم فشـــار دادم، سریع لبم رو گاز گرفتم. ضربه هاش که شروع شـــد، حس ســـوزش عجیبی تو پایین تنم حس کردم.

_تمومش کن قیصر حالم خوب نیست.

انقدر درد و سوزش پایین تنم زیاد بود که اشک هام دراومد و قیصر شوکه به پایین خیره شد. رد نگاهش رو دنبال کردم با دیدن خون زیادی که داشـت ازم خارج میشـد، وحشـت کردم.

تازه فهمیدم چه اشتباه بزرگی کردم مخصوصا با نگاه مات و شوکه قیصر که تو خودم جمع شدم و از درد ناله بلندی کردم.

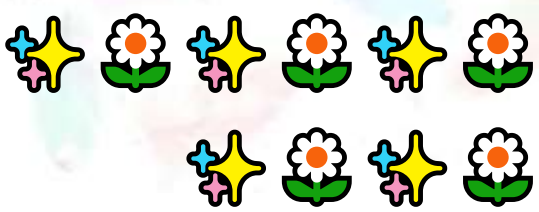

✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_2#

"زمان حال"

تا قبل از اینکه عاقد بیاد بهتره که این لباس های مشـــکی رو دربیاری و سر ســـفره عقد حاضر بشی، این پنبه رو از گوشت بیرون بنداز که بذارم خواستگار برای بیوه داداشم بیاد.

بغضـــم رو به ســـختی قورت دادم و با صـــدای گرفته ای گفتم:
قیصر خان من خونه عزیزجون میمونم و با هیچکس هم ازدواج نمیکنم. ازدواج من و شما درست نیست.

بخوام صـادق باشـم من از قیصر_ خان مثل اسـمش ازش وحشت داشتم. قدمی به سمتم اومد و خیره تو چشم های اشکیم، محکم گفت:

_تو زنِ قیصر. آهنگر میشی. دختر! شده دستات رو میبندم پای سـفره عقد می شـونمت، ولی نمیذارم یک روز دیگه اسم بیوه روت باشه.

چونه ام لرزید.

این مرد همیشه زورگو بود و حالا بعد از مرگ کاوه به اصرار خودش و خانواده اش باید زنِ پسر بزرگ میشدم.

_کاوه هنوز ۳ماهه فوت کرده چطور دلتون راضی میشـه من با شما ازدواج کنم؟

دیگه اشک هام دراومده بود.

وقتی دستش زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا اورد، به سکسکه افتادم. سرش رو خم کرد و جدی و بدون ذره ای رحم گفت:

_به روح کاوه قسم تا یک دقیقه دیگه پایین نبودی کاری میکنم آرزوت این باشه یکبار قبل از مرگت رنگ آفتاب رو ببینی.

با انگشتاش چندضربه به گونه ام زد و از اتاق بیرون رفت. قیصر خان بزرگترین کارگردان کشور که بازیگرها از جدیتش حرف میزدند محال ممکن بود زیر حرفش بزنه.

شک نداشتم اگه به عقدش در نمی اومدم حتی نمیذاشت به قول خودش رنگ آفتاب رو ببینم.

کاسه چشم هام پُر شد و با چونه ای لرزون، با همون پیراهن و شلوار مشکی که تنم بود از اتاق بیرون رفتم.

درسته این مَرد تو این خانه فرمانروایی میکرد ولی نمیذاشتم هرچی اون میگفت انجام بدم. دست روی نرده پله گذاشتم و به طبقه پایین خیره شدم. اون ۲ سالی که با کاوه دوست بودم همیشه از برادرش میگفت، ولی هیچوقت باهاش رو به رو نشده بودم حتی دوران نامزدی هم اونو ندیده بودم.

پاهام میلرزید ولی به سختی پله ها رو طی کردم.

چشمم به نرگس جون افتاد که با سر پایین روی مبل نشسته بود و دستمال تو دستش رو میکند.

سرش بالا اومد و با دیدنم اشک تو چشم هاش جمع شد و سریع از روی مبل بلند شد و به طرفم اومد.

مقابلم ایستاد و دست کوچیکم رو تو دستش گرفت و با بغض گفت:

لاوینم! ببخشـــید مادر این قیصر حرف، حرف خودش. هرچی گفتم اهل قاجار نیســـتیم که بخوایی این دختر رو مجبور کنی میگه نمیذارم کسی. چشمش به دختری که مال این خونه اس بی افته.

از حرف های نرگس جون که عین مادر خودم دوســـتش داشتم، بغض تو گلوم بزرگ تر شد.

لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و با حال بد، بدون اینکه نگاهی به کسی_ بندازم روی مبل دونفره کنار قیصر_ آهنگر، بزرگترین کارگردان مملکت نشستم.

دســـت هام رو بهم گره زدم و پچ پچ جدی اش تو گوشـــم نشست:

_من چی گفتم لاوین؟ اما با لباس مشکی اومدی پایین!

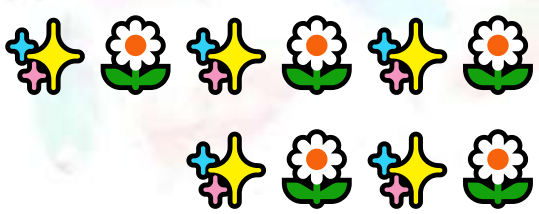

✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_3#

کاش میشـد تو صـورتش داد بزنم عشـق من کاوه، برادر تو که نذاشتی کفن برادرت خشک بشه.

مگـه میشـــد بـه این مرد عوضی و عصـــبی حرف زد؟ مخصوصا با اون هیکلش که دوبرابر من بود میترسیدم لام تا کام حرف بزنم.

حواسم به شیخ بود که میخواست خطبه عقد رو بخونه و نگاهم رو چرخوندم و به هدیه که ناراحت اون گوشـــه ایستاده بود و بهم خیره بود.

یادمه دیروز به اتاقم اومد و گفت "بدبخت شـــدم" گفت "برادر بزرگش قصد داره عروس این خونه رو دوباره عروس کنه اونم عروس خودش"

کمرم داشــت عرق میکرد، عرق سرد که نفســم رو ســنگین کرده بود.

تا شیخ شروع کرد به خوندن خطبه دست و پاهام لرزید.

من چطور میتونســتم به کاوه، کسی_ که تمام اولین هام رو باهاش تجربه کرده بودم خیانت کنم؟ هنوز زمزمه های عاشــقانه اش تو گوشــم بود و من می خواســتم به عقد برادرش در بیام.

نفرت از این مرد کل وجودم رو پُر کرده بود.

وقتی "عروس خانم بنده وکیلم؟" رو شنیدم حواسم جمع شــدم. بالاخره سرم رو بالا اوردم و به نیم رخ قیصر_ که با اخم های درهم به کفش هاش خیره بودم، نگاه کردم.

_استغاره برای من معنی نداره، زودتر جواب بده لاوین.

غرشش شونه هام رو از جا پروند. با التماس نگاهم رو به خانواده کاوه چرخوندم زن های این خانواده مثل خودم گیر بودن. قباد خان اما با افتخار به قیصر زل زده بود.

از این پدر صدرصد پسری مثل قیصر در می اومد.

از این مردای خانواده به جز کاوه متنفر بودم... دستم رو مشت کردم و با آروم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم، زمزمه کردم:

_بله.

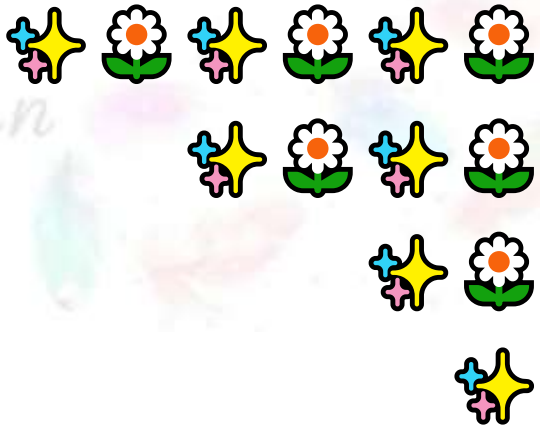

#قیصر 🌱

#Part_4

صـــدای دســـت و کل کشـــیدنی نیومد هرچند دلیلی هم نداشت. این خانواده هنوز۳ماهه که پسرشون فوت کرده.

عین ربات برگه هایی رو امضـــا کردم و تو لاک خودم فرو رفتم.

هضـم این قضـیه که به عقد برادرشـوهرم دراومدم انقدر سخت بود که حتی دوست نداشتم بهش فکرکنم.

نیم نگاهی به صـــورت اخم آلودش که موهاش رو بالای سرش بسته بود، انداختم.

برعکس قیصرـ، کاوه همیشـه موهاش کوتاه بود و چشـم های رنگی‌اش دل و ایمونم رو بریده بود.

قیصر دســت عروس رو بگیر ببرش ناهار بخورید شــب مهمون داریم.

با نفرت به قباد خان خیره شـــدم. دلم می خواســـت بگم ناهار بخوره تو سر و پسر_ بزرگت که منو تو منجلاب هل دادید.

دست روی شونه ام گذاشت و با صدای خشکی گفت:

_بهترین کاری کردی که جوابت مثبت بود. بعد از کاوه تنها کسی میتونست تورو خوشبخت کنه قیصر!

نتونســـتم نقش دختر مظلومی داشـــته باشـــم و پوزخندی گوشه لبم نشست.

پایین لباسم رو تو مشت گرفتم و با طعنه گفتم:

کسی که با اجبار روی این صـندلی بشـین میتونه جوابی غیر مثبت داشته باشه؟

نگاه خیره قیصرــ رو روی خودم حس کردم و بی توجه به همه شون ازشون جدا شدم. با قدم های بلند از پله ها بالا رفتم و خودم رو تو اتاق انداختم و قفلش کردم.

چشـــمای رنگی‌ام پر شـــدند و روی زمین نشـــســـتم. من نمیخواســـتم به کاوه خیانت کنم هنوز عشـــقش تو دلم جوونه میزد.

_لاوین آماده شو بریم رستوران.

با شـنیدن صـدای جلاد روحم، خشـم سرتاسر وجودم رو گرفت و با غیض گفتم:

_من با شـما جایی نمیام. میخواسـتید اسـمم تو شـناسـنامه تون باشه حالا شد و دست از سرم بردارید.

جوابی ازش نشـنیدم و با مشـت محکمی که به در خورد از ترس شـونه هام بالا پریدند و تهدیدش از پشـت در بسـته، تنم رو لرزوند.

_همه‌چی به شـــناســـنامه ختم نمیشـــه لاوین، خیلی طول نکشـــه بیایی پایین وگرنه اون کاری که میخوام شـــب بکنم همین الان انجام میدم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_5#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با این حرفش و نقشـه های تو ذهنش ترس به جونم افتاد. من همش۱۷ سـال داشـتم و کاوه جوری بود که اصـلا ترس

تو دلم نمی انداخت اما برادر بزرگترش انگار از یه مادر نبودن.

وقتی رفتنش رو فهمیدم مقابلم آیینه ایستادم و به چشم های سرخم خیره شدم.

به عکس خندون خودم و کاوه روی دیوار نگاه کردم و قلبم فشرده شد... چرا سرنوشت من اینجوری رقم خورد؟

دوست نداشتم برای ثانیه ای کنار این مرد باشم اما تهدیدهای قیصر_ آهنگر هیچوقت تو خالی نبودن از کاوه شنیده بودم چه کارهایی که نکرده.

مانتویی روی لباسم پوشیدم و با انداختن شال روی سرم، تیپم مشکی تر شد و از اتاق بیرون اومدم.

از پله ها پایین رفتم و با ندیدن هیچکس داخل سالن، دلم گرفت. کفش هام رو پام کردم و نگاهی به ماشین مشکی قیصر انداختم و بی حرف سوار شدم.

نیم نگاهی به تیپم انداخت و عینک دودی اش رو گذاشت و بی حرف ماشین رو از پارکینگ بیرون اورد.

_بازیگرام میدونن من تا یه جایی صـــبر دارم وقتی از اون اونجا رد بشـن دیگه باید دنبال سـوراخ موش بگردن، پیش تو هم همین لاوین چه قبلا که زن داداشـــم بودی چه الان که زنم شدی! میخوای صبرم رو تخمین بزنی اشکال نداری ولی مواظب باش گرد و خاک هایی که پیش میاد کورت نکنه.

دنده رو عوض کرد و سرعت ماشین زیادتر شد. نگاه عمیقی به نیم رخ و ریش های قهوه ایش انداختم.
این مرد از چی سـاخته شـده بود؟ خیلی طول نکشـید که ماشـین توقف کرد و با گذاشـتن کلاه نقاب دار روی سرش، از ماشین پیاده شد و منم مجبور شدم پیاده بشم.

تا خواستم جلوتر از قیصر راه برم، دست بزرگش دور کمرم حلقه شـد و منو به خودش چسـبوند و من از این فاصـله نزدیک نفسم حبس شد.

با غیض نگاهش کردم اما اون بی توجه منو راهی رسـتوران کرد و زیر گوشم پچ زد:

_دوسـت نداری که وسـط رسـتوران آه و ناله هات رو بخاطر شهوت بلند کنم؟ پس مثل دختر خوب و رام بشین روی صندلی.

تنم از این رک گویی اش مخصوصا وقتی نگاهم روی سی‌نه و پایین تنم چرخ خورد، داغ شـد و با خجالت و حرص سریع روی صندلی نشستم و از پشت عینک سیاهش هم میتونستم برق پیروزی تو چشماش رو ببینم.

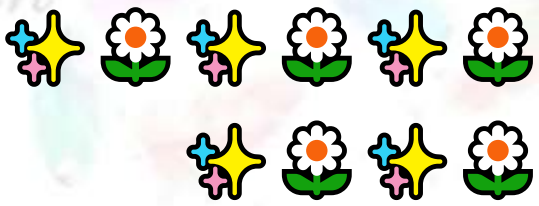

✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_6#

روی صندلی نشستم و سرم رو پایین انداختم.
انقدر وقیح بود که هنوز یک ساعت نشده بود که به عقد هم در اومدیم و اینطور حرف میزد... من تو سرم نقشـــه داشـــتم حتی نزدیکش هم نشـــم چه برســـه بخوام باهاش سکس کنم.

حتی فکرش هم تنم رو می لرزوند.
زیر چشـــمی به قیصرــ که داشـــت منو رو با ابروهای گره خورده نگاه میکرد، خیره شدم.

قیافش هم بی اعصـاب بودنش رو داد میزد... هیچوقت از اینکه موهاش رو میبست خوشم نمی اومد.

_چی میخوری؟

با صدای آرومی گفتم:

_چیزی میل ندارم.

منو رو بسـت و کنار گذاشـت. مسـتقیم و بدون حرف به چشـم‌هام خیره و بعد از مکثی تهدیدها و دسـتورهاش رو شروع کرد.

_من کاوه مهربون نیسـتم، یه چیزی رو یکبار تکرار میکنم برای بار دوم دیگه اهمیتی نمیدم. اینو خوب تو گوشـت فرو کن من هیچوقت این اجازه رو نمیدادم همسر.۱۷ ساله برادرم این دسـت و اون دسـت بشـه یا چشـم هرزه روش باشـه. این ازدواج صـوری هم نیسـت من از تو یه رابطه

واقعی میخوام. فردا هم به خونه من میریم و مدرســـه ات هم باید ادامه بدی.

بغض تو گلوم نشست و با اومدن گارسون سریع نگاهم رو به سمت دیگه چرخوندم تا چشم های خیسم رو نبینه.

_خوش اومدید آقای آهنگر، چی میل دارید؟

_دو پرس چلو کباب.

وقتی گارسون رفت تونستم نفس حبس شده ام رو بیرون اومدم. چجوری میخواســـتم تو یه خونه زیر یه ســـقف باهاش زندگی کنم وقتی حتی این ازدواج رو هنوز قبول نکرده بودم.

_با کاوه سکس کامل داشتی؟ یا فقط دستمالی و ارضا شدن بوده؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_7#

گر گرفته به صورت خونسرد قیصر. خیره شدم. کاوه کجا و این بی قید و بند کجا؟ هنوز من عاشـــق چشـــم های آبی کاوه بودم و این مشکی چشم های قیصر. ترس رو به جونم می انداخت.

اخمی روی ابروهام نشوندم و با لحن جدی گفتم:

_فکر نمیکنم مسائل خصوصی من و کاوه به شما ربطی داشته باشه.

بعد از اتمام حرفم، گارسون غذاهامون رو اورد اما نگاه من و قیصر از هم کنده نشد.

قیصر، با کارد تیکه ای از کباب رو کند و به طرف لب هام گرفت. توقع داشتم بخاطر حرفم واکنش عصبی نشون بده ولی این محبتش شوکه ام کرد.

ناخواسته لب هام از هم باز شد و کباب رو تو دهنم گذاشت و با جدیت زمزمه کرد:

_وقتی من اینجا از زیر میز لای پات رو بمالم می فهمی تو دیگه هیچ چیز خصوصی نداری.

هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم و لقمه اش تو دهنم بودم، حس کردم نفسم تو سینه حبس شد.

وحشـــــت زده نگاهم رو به پایین دادم و با دیدن و لمس کفشش که به شلوار جین مشکی ام فشار می اورد، لقمه تو دهنم مثل سنگ شد.

سر کفشـــش رو روی حســـاس ترین نقطه بدنم چرخوند و قاشـق تو دسـتم، فشرده شـد و زمزمه قیصر_ حالم رو بدتر کرد.

_تو زن منی! اسمت تو شناسنامه ام داره برق میزنه و حتی آب دهنت هم با دهنم یکی میشه.

دسـتم از شـدت خشـم شروع کرد به لرزیدن و بالاخره پاش رو از بین پام برداشت و با خونسردی شروع به خوردن کرد.

جوری خشـــم و نفرت به تنم نشـــســـته بود که دلم می خواست همین الان این مرد رو بکشم.

_آقای آهنگر خودتونید؟ وای من عاشق شمام.

با شنیدن صدای نازک دختر که بی شک یکی از طرفداراش بود باز هم نتونست نگاه نفرت انگیزم رو از مرد رو به روم بگیره.

#قیصر

Part_8#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاه پیروزمندانه قیصر از روی من کنده شد و به دختر ذوق زده کنارش داد.

به خودش زحمت نداد از روی صندلی بلند بشه و با لحن سردی گفت:

_خیلی ممنون.

انگار این حد از غد بودن و قلدری رفتار قیصر با همه بود. بی میل نگاهی به غذا ها کردم و کمی برنج تو دهنم کردم و دوباره صدای دختر بلند شد.

_میشه لطفا سلفی باهم بگیریم؟

زیر چشمی به دختری که صورتش رو به صورت قیصر نزدیک کرده بود و با لبخند گشاد داشت سلفی میگرفت، نگاه کردم.

ناخواسته یاد خودم و کاوه افتادم چقدر دوران دوستی از اینجور عکس ها میگرفتیم.

قاشق رو تو مشتم فشار دادم و بالاخره اون دختر از قیصر دل کند و کلاه نقاب دارش رو پایین تر برد و نفســـش رو کلافه بیرون داد.

_از این مگس های مزاحم متنفرم.

حرفی نزدم و تا زمانی که غذامون تموم شـد هیچکدوممون هیچ حرفی نزدیم.

از اینکه داشــتیم به خونه نرگس جون میرفتیم خوشــحال بودم که بالاخره چندساعت میشـه از گیر قیصر فرار کرد و من به کاوه فکرکنم.

سوار ماشین شدیم و در سکوت به خیابون خیره شدم.

ماشـین رو به حرکت دراورد و خیره مسـیر بودم اما با دیدن مسیر نا آشنا اخمی از گیجی کردم.

سوالی که تو ذهنم بود رو با صدای آرومی پرسیدم:

_کجا داریم میریم؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و با لحن مرموزی گفت:

_خونه من تا یکم خلوت کنیم.

از شدت شوک فقط خیره نگاهش کردم. این دیگه بیش از اندازه دور از باورم بود انقدر برام سنگین بود که نتونستم حرفی بزنم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_9#

_آقا قیصر شما دیگه دارید زیاده روی میکنید.
لطفا منو برسونید خونه نرگس جون.

اهمیتی به حرفم نداد و فرمان رو چرخوند و سرعت ماشین رو زیادتر کرد.
دستم رو از عصبانیت مشت کردم و با حرص موهای قهوه ای رنگم رو زیر شال فرستادم.

وقتی جلوی خونه اش نگه داشت، دست به سینه بهش خیره شدم. کلاهش رو برداشت و باز باز شدن در خونه اش، سر کج کردم.

ماشین رو داخل فرستاد و سریع پیاده شدم.

کنجکاو از ماشـــین پیاده شـــدم و به حیاط خونه زل زدم. این صـــندلی های کنار حوض و نور آبی رنگ انقدر برام عجیب بود که تو خونه قباد خان هم همچین چیزایی نبود.

_مراد خان لطفا بَکستر رو بیار داخل.

کیفم رو روی دوشـــم بالاتر کشـــیدم و به مراد خان که پیرمردی بود نگاه کردم که اطاعت کنان به سمت دیگه ای رفت.
دنبال سر قیصر_ که دســت تو جیب کرده بود و با غرور از چندپله که کنار حوض بود، رد شد و من هم با اجبار دنبال سرش.

وقتی در ورودی رو باز کرد من از وحشت دم در کپ کردم.
با دیدن یه چیز بزرگ و سیاهی که داشت به این سمت می اومد کم مونده بود از ترس قالب تهی کنم.

صـــدای غرش وحشـــتناکش انقدر بلند بود که ناخواســـته قدمی به عقب برداشـتم و جیغی کشـیدم. این سـگ سـیاه و گنده انقدر ترسناک بود که با سرعت عقب رفتم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_10#

اون داشـــت به ســـمت قیصرـ میرفت ولی با جیغ من نگاه وحشی اش به سمت من کشیده شد و تغییر مسیر داد و به طرفم حمله ور شد.

جوری پله ها رو پایین میرفتم که چندبار سکندی رو خوردم و فریاد قیصر تو گوشم نشست.

_لاوین وایسا!

اما صدای غرش سگ و حمله اش انقدر برام وحشتناک بود که قدرت اینکه بخوام به حرف قیصر گوش بدم رو نداشتم.

به هق هق افتاده بودم و سرم رو به عقب چرخوندم و با دیدن فاصله نیم سانتی اش با خودم، گوشه دیوار کز کردم و دستمو بالای سرم محاصره کردم.

هر لحظه منتظر بودم تا دستم بین دندون های تیزش گیر کنه اما هیچ خبری نشد.

با هق هقی که بدون اشک بود، سرمو به آرومی بالا اوردم و به سگ سیاه که ایستاده بود و فقط نگام میکرد، زل زدم.

_هیچوقت جلوی سگ ندو اینو تو گوشت فرو کن لاوین!

اما من اهمیتی به حرف قیصر نـدادم و فقط خیره چشـمای سـگ بودم. دسـت قیصر روی سرش نشسـت و خم شـد و در گوشش گفت:

_بکســتر کوچولو خوشــحالم کاریش نداشــتی. این لاوین کوچولو زن منه از این به بعد تو باید مواظبش باشی.

به این میگفت کوچولو؟ دســـت و پاهام یخ زده بودند و نگاه قیصر روی من افتاد و به طرفم اومد که از ترس خودم رو عقب کشیدم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_11#

مقابلم روی زانو نشست و دست روی گونه ام گذاشت.
اگه بگم کل تنم داشـــت میلرزید دروغ نگفتم... خیره تو چشمام، گفت:

_فکرکنم بکستر ازت خوشش اومده که کاریت نداشت.

دست های سردمو روی صورتم گذاشتم و دیگه نتونستم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم.

بغضم رو به سختی قورت دادم و داد زدم:

_خوشحالی که کاریم نداشته؟ یعنی اگه میخواست منو تیکه پاره کنه تو فقط همینجور وایمیستادی نگاه میکردی؟

قیصر_ بی توجه به حرف هام، دستم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

با پاهای لرزون خیره سگه شدم و به سختی از کنارش رد شدم.

وقتی دست قیصر دور شونه ام حلقه شد، تنم که سرد بود رو جاش به گرما داد.

با خجالت لبمو گزیدم ولی با راه افتادن سگه دنبال سرمون، از ترس نتونستم آغوش قیصر رو ترک کنم.

پام رو داخل خونه که گذاشتم، سگه هم داخل اومد.

من هیچوقت از سـگ نمی ترسـیدم ولی این موجود که با حمله کردن ناگهانی اش باعث شد بترسم.

آب دهنم رو قورت دادم و به سـگه که هنوز خیره من نگاه کردم.

_برو جلو نوازشش کن تا باهات خوب بشه.

نفسی کشیدم و جلوش زانو زدم و کف دستم رو جلو بردم تا بو کنه. وقتش دماغش رو کف دسـتم کشـید به سـختی جلوی خودم رو گرفتم تا دستم رو عقب نکشم.

سرش رو نوازش کردم که خودش رو لوس کرد و صـورتش رو به کف دستم مالید.

از اینکارش با چشـم های اشـکی که هنوز از ترس بود، لبخندی روی لبم نشست.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_12#

_بکستر برو تو خونه ات!

با دســـتور قیصرــ، ســـگه از من دور شـــد و به اتاقکی که مخصوص خودش بود رفت.

تازه من به خودم اومدم که به خونه قیصرــ اومدم و الان هردو تنها تو یه خونه ایم. به کیفم چنگ زدم و با شــنیدن صدای پایی، سرم رو به اون سمت چرخیدم.

با دیدن زن و مرد که لباس خدمتکاری تنشون بود متعجب شدم.

_سلام اقا خوش اومدید!

قیصر_کتش رو از تنش در اورد و به دسـت زن مسـن داد و گفت:

_مرسی مارال جان!

به طرف پله های شــیشــه ای رفت و در حینی که آســتین های پیراهنش رو تا میزد، رو به اون پسر جوون گفت:

_اشـــکان توهم برو سروقت اون مســـلم بگو زودی بیاد نصـــف کارهام عقب افتاده باید با بازیگرا زودتر قرار داد ببنده.

وقتی اون اشـکان نام تا کمر خم شـد و سریـع بیرون رفت تا مسلم رو خبر کنه، ابروهام بالا پریدند.

قیصر بالای پله ها ایستاد و دست به نرده گرفت.

از همون بالا هم خیره شد و با تمسخر گفت:

_دوست داری بغلت کنم بیارمت بالا؟ درسته این سکانس ها عالیه اما به درد سریالای آمریکایی میخوره.

لب هام رو بهم فشـردم و از اینکه اینجا بودم حس معذب بودن داشتم.

با دسته کیفم مشغول بازی شدم و با صدای آرومی گفتم:

_بهتره برگردیم خونه من اونجا کار دارم.

صدای پوزخند قیصر شنیده شد.

باسنش رو روی نرده گذاشت و کمی تنش رو خم کرد که من از ترس ناخواسته قدمی جلو گذاشتم و با همون تمسخر گفت:

_بیا بالا اتاقمون رو نشونت بدم!

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_13#

VIP ROMAN exchange @Vip Roman

این مرد انگار واقعا قصد داشت تا منو از پا در بیاره.

دستم رو با عصبانیت مشت کردم و چند قدم به سمتش برداشتم و با عقب بردن سرم تا بهتر ببینمش، گفتم:

_ بین من و شما فقط یه کاغذی هست که اسممون تو شناسنامه هم دیگه رفته ولی فقط بخاطر اینکه به قول شما کسی_ به من نظر نداشته. دلیلی نداره من عین زن و شوهرهای واقعی باشیم وقتی من تو قلبم هنوز اسم کاوه داره میزنه.

بین حرف های پر از خشم من قیصر_ اون بالا دست به سینه نشسته بود داشت نگاهم میکرد.

با اخمی که روی صورتم بود، کیفم رو از روی شونه بالاتر بردم و عقب گرد کردم خواستم از خونه بیرون برم که با شنیدن صداش، پاهام سست شدند.

من قیصر آهنگر جوری همه رو بازی میدم که بازیگرامم هم ازم رو دســت میخورن. جوری تماشــاچی هارو مســخ فیلم هام میکنم که یادشون بره این فیلم بود یا واقعیت؟

تورو جوری مطیع خودم میکنم کـه یـادت بره از اول زن کاوه بودی یا زنِ من!

صــدای قدم هاش که داشــت از پله ها پایین می اومد رو شنیدم و به آرومی به سمتش چرخیدم.

دست هاش تو جیبش بود و جلوم ایستاد.

دســت راســتش رو از جیب شــلوارش بیرون اورد و کش موهاش رو باز کرد و موهای قهوه ای رنگش دورش ریخته شد.

با قیافه غد و جدی اش بهم خیره شد.

انگشـت اشـاره اش رو چندبار به پیشـونی ام کوبید که سرم به عقب کشیده شد.

_تو گوشت خوب فرو کن هرچقدر همسر. قبلی ات برادرم باشه اما تو دیگه حق نداری اسمی از اون تو قلب و ذهنت باشه.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
#Part_14

میخ اون چشم های وحشی. بودم و دوباره دست تو جیب شلوارش فرو کرد و به طرف پله ها رفت.

_آدمای این خونه بدون اجازه من نمیذارن یه مورچه از در این خونه بیرون بره. اگه دوســـت داری تا ابد اینجا زندونی بمون میتونی همینجا روی کاناپه بشینی.

از پله ها بالا رفت و از جلوی چشمام محو شد.

با گیجی وسـط پذیرایی ایسـتاده بودم و نمی دونسـتم چکار کنم.

از اینکه همیشه زور این قیصر و قباد بالای سرم بود خسته شده بودم.

از اینکه همش بغض میکردم خسته شده بودم.

_سلام خانم گل!

با شـنیدن صـدای زن آشـنایی که از بدو ورود شـنیدم سریـع نفس عمیقی کشیدم و به عقب چرخیدم.

با اینکه سنش مسن بود ولی خیلی خوشگل و خوش هیکل بود... با لبخند نگاهم کرد و گفت:

_اگه از من پیرزن میخواهی به نظرم برو بالا پیش آقا! از داستان شما خبر ندارم ولی انقدر خوشگل و معصومی که میدونم بودنت کنار آقا یه نعمت.

با همون لبخند از جلوم رد شد و به آشپزخونه رفت.

دستی به پشت گردنم کشیدم و تهدید قیصر. تو ذهنم اکو شد... صورت مهربون کاوه جلوی چشم هام نقش بست.

من به هیچ عنوان قیصر رو به عنوان همسر نمی پذیرم ولی یادمه یکبار نرگس خانم گفت قیصر_ انقدر لجباز که اگه بگه یک نفر رو تا یه ماه گشنه نگه میدارم صدرصد همینکار رو میکنه.

با تردید و دست های لرزون پا روی پله ها گذاشتم.

بدون اینکه نگاه به طبقه بالا کنم پله ها رو به آرومی طی کردم. وقتی به آخرین پله رسیدم، سرمو بالا اوردم و براخلاف انتظارم که چشمم به چندتا اتاق می افته، فقط یه اتاق مقابل چشمام بود.

#قیصر

Part_15#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نفسی کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

کاوه من عاشـق توهم نمیذارم حتی برای یک ثانیه کسی جات رو تو قلبم بگیره.

جلوی در نیمه باز ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

در رو به آرومی باز کردم و با سر کج شده، داخل رو از نظر گذروندم. یه قدم پا جلو گذاشـــتم و از هون فاصـــله هم قیصر رو با موهای باز که روی صندلی نشسته بود، روئیت شد.

بدون اینکه در رو ببندم از همون فاصله ایستادم و گفتم:

_من اومدم بالا.

صـندلی اش رو چرخوندم و با انگشـتای بهم گره کرده بهم خیره شد. با ابرو به جلوی پاش اشاره کرد.

_بیا جلو!

_اخه...

_من با ۳۲سال سن به بازیگر ٤٠ساله ام یه چیزی رو انقدر توضیح نمیدم که به تو بچه۱۷ ساله باید توضیح بدم.

وقتی اسم "بچه" اورد بهم برخورد و با اخم های درهم جلو رفتم و مقابلش ایستادم و به چشم های وحشی‌ـاش خیره شدم.

_اگه من بچه ام چرا با یه بچه ازدواج کردید و نذاشتید بزرگ بشه؟

کمرش رو به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد. جوری با غرور نگاهم میکرد انگار همین الان کل تنم رو فتح کرده.

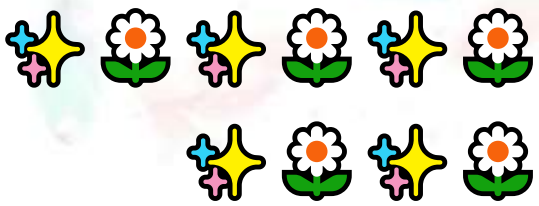

✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_16#

_می دونستی که دوست قباد خان تورو از قباد خان خواستگاری کرده بود؟ اون پیرمرد۵۸ساله که رفیق جینگ قباد خان و اون مجبور بود تورو به عقدش در بیاره؟

کف دستاش رو روی دسته صندلی گذاشت و با وجود نشستنش بازم کمی ازم بلندتر بود.

خودش رو جلو کشید و من وحشت زده از چیزی که شنیده بودم، قفل کرده بودم.

_اینجوری می خواستی بزرگ بشی؟

سری به طرفین تکون دادم و با لکنت گفتم:

_خب... خب آقاجون قبول... قبول نمیکرد.

سر قیصر_ به عقب کج شد و قهقهه ترسناکش تو گوشم نشست. از روی صندلی بلند شد و حالا قدش دیگه چندبرابر من شد.

سرش رو خم کرد و با تمسخر گفت:

_رفیق جینگ میدونی یعنی چی؟ یعنی پدرم بهش مدیون و چاره ای جز "بله" نداشت. الان تو زنِ منی رفیق جینگ پدر من میتونه بهت چشم داشته باشه لاوینِ چشم قشنگ؟

شوکه شده بودم و از سکوتم کامل واضح بود.

ولی "لاوین چشم قشنگ" گفتنش باعث شد اخمی روی پیشونیم بشین و هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که

دردی تو قفســـه ســـینه ام پیچید و به عقب یعنی همون روی تخت پرت شدم.

انقدر کارش یهویی بود که نفهمیدم چجوری کف دســـتش رو به قفسه سینه ام کوبید.

جیغ خفیفی کشـــیدم و سریع خواســـتم بلند بشـــم که زانوهاش رو دو طرف بدنم گذاشت و دست هاش رو کنار سرم روی تخت چفت کرد.

حالا من کامل تو اسـارت این گرگ وحشی_ رفتم که داشـتم تو سیاهی چشماش غرق میشدم.

#قیصر🌱

#Part_17

چونه ام تو دستش اسیر شد و عین گرگ درنده سرش رو خم کرد و نگاهش دریده اش رو به لب هام دوخت.

_دیگه تو به اون خونه بر نمیگردی حتی اینو نرگس هم میدونه. پس از الان رسم زناشویی رو یاد بگیر!

قفسه سینه ام از ترس هنوز داشت بالا و پایین میشد.

بغض تو گلوم قد علم کرد و به چشم های مصمم قیصر زل زدم و گفتم:

_اگه حتی مجبورم کنی باهات بخوابم بازم من دوستت ندارم.

یه لحظه کدر شـدن نگاهش رو دیدم و کف دسـتامو روی تخت گذاشتم و خواستم بلند بشم که باز نذاشت. دست روی شـــونه ام فشـــار داد و محکم تر از قبل سرم رو به بالشت کوبید.

رنگ نگاهش اندفعه سرخ شده بود.

تا به خودم بیام حس کردم کل لبم داغ شد و خیسی زیادی روش جریان پیدا کرد.

شـوکه به چشـمای بسـته قیصر نگاه کردم که با خشـونت دسـت راسـتش رو روی گردنم گذاشـته بود و لبم رو چنان می مکیـد و گـاز ریزی میگرفـت کـه هیچی از طعمش رو نفهمیدم.

از دردی که تو لبم پیچید، به شـــونه اش چنگ زدم و ناله ای کردم.

با نفس نفس ازم جدا شـــد و انگشـــت شـــســـتش رو با خشونت روی لبم کشید و غرید:

_عزیز جون همیشــه میگفت هیچوقت زن رو اذیت نکن. ولی نمیدونه زنی که جلوی شوهرش بگه حتی موقع سکس به فکر یکی دیگه اس باید چکار کرد.

لبم داشت گز گز میکرد... با پشت دست روی لبم کشیدم که به نگاه عمیق قیصر اهمیتی ندادم.

از روی تخت بلند شــد و به میز تکیه داد و لیسی_ به لبش کشید و زمزمه کرد:

_طعم لبـت خیلی خوب بود، یعنی لای پـات هم انقـدر خوشمزه؟

#قیصر

Part_18#

اگه بگم کل تنم با حرفش تو آتیش فرو رفت دروغ نگفتم.
حتی نفس هام داغ شدند و با صورت سرخ توپیدم:

_خجالت بکشید!

شونه هاش رو بالا انداخت و در کمد رو باز کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.

_با زنم هیچ خجالتی ندارم! لب و بوس و مالیدن و سکس و قورت دادن داره پس خجالت خیلی زشته.

دستم رو از عصبانیت مشت کردم و با خشم به هیکلش که پیراهنش از تنش در اورد زل زدم.

من دختر خجالتی نیستم و از دیدن بدنش هم خجالت نمی کشم ولی از فکر اینکه برادرشوهرم شده شوهرم تنم رو مور مور میکرد.

پیراهنش رو تو کمد انداخت و تیشرت مشکی تنش کرد و با کش دور مچش، موهاش رو بست و طبق معمول دستور داد:

_فرم مدرسه ات رو اوردن صبح زود بیدارت میکنم برسونمت مدرسه.

_من...

پشت میز کارش نشست و دست روی دماغش گذاشت و "هیس" کشداری گفت و ادامه داد:

_ساکت! برو بیرون پیش مارال چیزی بخور.

اون سعی داشت روابط من و خودش رو عادی نشون بده ولی هیچ چیز برای من عادی نبود.

تقه ای به در خورد و سریع در باز شـــد و پسرـــ جوان و خوش پوشی داخل اومد که شوکه بهش خیره شدم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_18#

اگه بگم کل تنم با حرفش تو آتیش فرو رفت دروغ نگفتم.
حتی نفس هام داغ شدند و با صورت سرخ توپیدم:

_خجالت بکشید!

شونه هاش رو بالا انداخت و در کمد رو باز کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.

_با زنم هیچ خجالتی ندارم! لب و بوس و مالیدن و سکس و قورت دادن داره پس خجالت خیلی زشته.

دستم رو از عصبانیت مشت کردم و با خشم به هیکلش که پیراهنش از تنش در اورد زل زدم.
من دختر خجالتی نیستم و از دیدن بدنش هم خجالت نمی کشم ولی از فکر اینکه برادرشوهرم شده شوهرم تنم رو مور مور میکرد.

پیراهنش رو تو کمد انداخت و تیشرت مشکی تنش کرد و با کش دور مچش، موهاش رو بست و طبق معمول دستور داد:

_فرم مدرسه ات رو اوردن صبح زود بیدارت میکنم برسونمت مدرسه.

_من...

پشت میز کارش نشست و دست روی دماغش گذاشت و "هیس" کشداری گفت و ادامه داد:

_ساکت! برو بیرون پیش مارال چیزی بخور.

اون سعی داشت روابط من و خودش رو عادی نشون بده ولی هیچ چیز برای من عادی نبود.

تقه ای به در خورد و سریع در باز شد و پسر جوان و خوش پوشی داخل اومد که شوکه بهش خیره شدم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_19#

شالم که روی شونه هام افتاده بود با دیدنش سریع شالم رو روی موهام انداختم.
قیصر نگاه پر از تهدیدی به اون پسر انداخت و گفت:

_نمیتونی اول اجازه منو دریافت کنی بعد سرت عین گاو بندازی بیایی تو؟

انگار اون پسر_ از توهین های قیصر_ عبایی نداشـــت که با خنده برگه های تو دستش رو روی میز گذاشت.

مشتی به بازوی قیصر کوبید و گفت:

_داشی ســـخت نگیر! زنگ مولوی زدم که گفت فردا سر راس پنج صبح تو صحنه حاضر میشه.

بالای سر قیصر_ ایستاد و اونم با ژستی که گرفت، برگه ها رو برداشت و بهشون نگاه کرد.

_بازیگر زن رو پیدا نکردی؟ مســـلم اگه پیدا نشـــه من از چشم تو می بینم.

نگاه اون پسر_ روی من کشـیده شـد و نگاهش انقدر عمیق بود که ناخواسته از خجالت سرمو پایین انداختم.

مشغول بازی با انگشت هام شدم که انگار قیصرم متوجه نگاه خیره دستیارش شد که توپید:

_مسلم نگاهت!

همین حرف رعشه به تن من انداخت اون پسر رو نمیدونم.

زیر چشمی به اون پسر نگاه کردم که اهمیتی به حرف قیصرِ عصبی نداشت.

یه دفعه بشکنی بلندی زد که از ترس شونه هام بالا پریدند.

با هیجان داد زد:

_یافتم! یافتم قیصی! بازیگر خوشگل و چشم رنگی مظلوم رو پیدا کردم.

با انگشت به من اشاره کرد و ادامه داد:

_خودش! غوغا میکنه قیصر!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_20#

هردومون با حرف اون پسر شوکه شدیم.
متعجب بهش خیره بودم که قیصرـــ به خودش اومد و غرید:

_خفه شـو مسـلم! حرفشـم نزن که من زنم رو تو این فیلم راه بدم.

انگار این قیصر جدی جدی باورش شده بوده بود من قلبی زنشم.

مسلم کلافه دستاشو روی شونه قیصر گذاشت و با لحنی که اگه من بودم سریع وا میدادم، گفت:

_قیصر ــ سینمای ایران رو میترکونه. موهای فر خرمایی رنگش، چشمای خمار و رنگی اش... پوست سفیدش تو این نقش حتی اونور آبی هارو هم مسخ میکنه.

خون قیصر از تعریف های پسر به جوش اومد و با خشم از روی صندلی بلند شد و به یقه پسر چنگ زد.

_وقتی تو داری اینجوری ازش تعریف میکنی توقع داری وقتی یه مشت پسر ــ با فکر بهش جق بزنن بذارم تو این نقش بازی کنه؟

با بی پروا حرف زدن قیصر_ دســـتی به گردن عرق کرده ام کشیدم و لبمو گزیدم.

اما مسلم با خونسردی مچ دست قیصر رو گرفت و زمزمه کرد:

به پولش فکرکن قیصر! میدونی با این کار به عرش میرسی؟ خیلی از ســـکانس هارو میزنیم ولی بذار بازی کنه قیصی فیلمت حتی تو بیابونم میشنوی.

دستای قیصر از یقه پسر شل شد و با اخم و گیجی نگاهش روی من نشست.

آب دهنم رو قورت دادم و دیگه نتونستم تحمل کنم همه اینجا برای من تصمیم بگیرن.

از روی تخت بلند شدم و با اخم گفتم:

_کسی_که باید برای زندگی اش تصـمیم بگیره منم. و منم نیازی نمی بینم این کار شما رو قبول کنم.

از کنارشـون با خشـم گذشـتم و در رو باز کردم خواسـتم بیرون برم ولی با حرفی که پسر زد پاهام سست شدن.

_حتی اگه دستمزدت تو این فیلم از ۵میلیارد بالاتر بشه؟

#قیصر

Part_21#

انقدر بلند گفته بودم که می دونستم صدام رو شنیده.

با نفس نفس به اون زن نگاه کردم که لبخندی تحویلم داد و باعث شد حرصم بیشتر بشه.

بی توجه به منی که داشتم از حرص می ترکیدم به آشپزخونه رفت تا به کارهاش برسه.

همینجور که ایســـتاده بودم همون پسرـــ جوون از پله ها پایین اومد.

چشمکی بهم زد و پشت بندش هم قیصر با دست های تو جیب پایین اومد.

سرش رو به عقب برد و گفت:

_حتمـا در موردش فکرکن پسرـــ! من جواب خوبی ازت میخوام.

قیصرــ جوابی بهش نـداد و چشـــمکی بهم زد و از کنـارم گذشت.

قیصر نگاهش رو میخ من کرد و لبش کج شد و همزمان که یه لنگ ابروش رو بالا داد، گفت:

_خوشم اومد که به مسلم جوابی نداده.

تو دلم بهش پوزخند زدم.

حتی از تلافی هم شـده کاری میکنم تا قیصر اینجوزی حس مالکیت و قلدری اش پیروز نشه.

سری تکون دادم و روی مبل نشستم.

قیصر کامل پایین اومد و صداش رو بلند کرد.

_ناهار کی آماده میشه؟

به سه سوت نکشیده بود که اون زن بیرون اومد و عین طوطی گفت:

_الان آماده میشه آقا. تا شما با خانم کمی خلوت کنید میز آماده میشه.

نگاه زن بین حرفش به من کشیده شد و لبخندی زد. کاش میتونستم جلو برم و تا ریشه موهاش رو بکنم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر

Part_23#

انگار این اخلاق حرص درآر قیصرـــ به خدمتکارهاش هم کشیده بود.
کوله ام رو چنگ زدم و با حرص چشم تو کاسه چرخوندم.

من زیاد با قیصرـ برخوردی نداشتم و صدرصد اون منو یه دختر سر به زیر و آرومی میدید ولی تنها کسایی که از اخلاق من واقف بودن کاوه و هدیه بودن.

با یادآوری کاوه اشک تو چشم هام حلقه بست و با قورت دادن آب دهنم ســـعی کردم جلوی ریزش اشـــک هام رو بگیرم.

از روی مبل بلند شدم و موبایلم رو برداشتم.
پشـتم رو به قیصرـ کردم و شـماره هدیه رو گرفتم... وقتی فهمیدم قیصرـــ به اتاقش رفت کمی خیال منم راحت تر شد.

_جانم عزیزم؟

با شنیدن صدای گرفته هدیه حال منم گرفته شد.
لبه دسته مبل نشستم و با دلخوری گفتم:

_چرا جلوی این اتفاق رو نگرفتی هدیه؟ میدونی آخرین امید من به تو بود؟

حس کردم صداش بغض داشت.
هدیه بهترین دوست من بود و همون باعث شد که من و کاوه باهم دوست بشیم و از اینکه قیصر_ همچین کاری میخواست بکنه اولین کسی_ هم اعتراض کرد خود هدیه بود.

هرکار کردم نشد لاوین... انقدر پیش پدرم گریه کرد اما بی فایده بود. همه فامیل میدونن هیچکس حریف قیصر

نمیشـــه حتی قباد خان هم نمیتونه روی حرف اون حرف بزنه.

دست زیر چشمام کشیدم و صدام رو آروم تر کردم.

_میتونی بیایی ببینمت؟ باهات حرف دارم.

_آره تا شب خودم رو میرسونم.

لبخندی زدم و تماس رو قطع کردم.

سرم رو به عقب چرخوندم ولی خبری از قیصرـــ نبود... نفسی ـ کشیدم و با شنیدن صدای زن که گفت غذا اماده اس کلافه نگاهم رو به بالا کشوندم.

ما تازه چیزی خوردیم نمیدونیم این مرد دیگه چی میخواست بخوره.

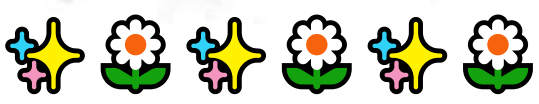

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_24#

_بیا بریم سر میز.

اعتراضم رو نشون دادم و با لحن تخسی گفتم:
_ما تازه ناهار خوردیم.

کش موش رو باز کرد و دور مچش انداخت و دســـتی لای موهاش کشید و دوباره بالای سرش بست.

انگار اینکار عادتش بود.

کلافه وارد آشپزخونه شد و داد زد:

_انگار خیلی دوست داری زور بالای سرت باشه.

به سقف خیره شدم و نفسم رو بیرون دادم.

این مرد فکرکنم دوست داشت جوری روی اعصابم راه بره و شغل دومش رو افتتاح کنه.

قبل از اینکه وارد آشـــپزخونه بشـــم پیامی از طرف هدیه اومد.

"باهاش راه بیا لاوین تا با فکر هم یه کاری بکنیم. فقط سر به سرش نذار که همه چی بدتر میشه"

با پیام هدیه کمی امیدوار شدم.

تصـــمیم گرفتم به حرف هدیه عمل کنم و بدون لجبازی وارد آشپزخونه شدم و صندلی مقابل قیصر نشستم.

با دیدن کیک و آبمیوه روی میز تعجب کردم.

فکرکنم همه افراد این خونه مشکل داشتن که به عصرونه میگفتن غذا... ولی نگاهم رو به جلوی قیصرـــ دوختم و با دیدن سوپ نفسم رو بیرون دادم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_25#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اما رنگ و روی کیک انقدر وسوسه کننده بود که معده ام یادش رفت من غذا خورده بودم.

یه تیکه کیک و آبمیوه آناناس رو برداشـــتم و نیشی_ بهش زدم.

آبمیوه رو بالا دادم و از بین لیوان به قیصر_ که داشـــت سوپ میخورد، خیره شدم.

زبونی روی لب خیسم کشیدم و انقدر طعم کیک لذیذ بود که تا آخرش خوردم.

_بعد از اینکه عصر_ونه خوردی برو لباس هات رو عوض کن اینجا مرد نامحرمی نیست.

پوزخند ناخواسته ای گوشه لبم نشست.

خیلی دلم میخواســـت بگم اینجا از تو نامحرم تر کسی_ نیست.

ولی به سختی جلوی زبونم رو گرفتم و با بیخیالی گفتم:

_من لباسی همراه خودم نیوردم.

ته کاسه اش رو در اورد و با کشیدن دستمالی دور لبش، به چشمام زل زد و خونسردانه گفت:

_تو کمد اتاقمون پر لباس.

دستم رو از زیر میز با حرص مشت کردم.

این مرد خیلی حرص درآر بود شـــاید کاوه انقدر مهربون و سر به راه بود که این رفتارهای قیصر برام سنگین بود.

خواستم جوابش رو بدم که با پیچیدن صدای زنگ آیفون داخل خونه، اخمای قیصر از گیجی توهم رفت.

از پشـــت میز بلند شـــد و به ســـمت آیفون رفت تا ببین کی اومده.

من میدونستم کی پشت در و از هیجان دیدن هدی لبخندی روی لبم نشست و با اشتیاق دنبال سر قیصر رفتم.

#قیصر

Part_26#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

قیصر به فرد پشت آیفون نگاه کرد و ابرویی بالا انداخت.

بی حرف در رو زد و من همونجا ایســـتادم و سر قیصرــ به سمتم چرخید.

از رابطه نزدیک من و هدی خبر داشـــت ولی بخاطر اینکه خواهرش بود حرفی نمیتونست بزنه.

سر و صـــدای هدی داشـــت از بیرون می اومد و همیشـــه نرگس خانم میگفت هروقت من و هدی یجا قرار بگیریم اون جمع کلا منفجر میشه.

در ورودی باز شد و هدی با اون چتری های خوشگلش که بیی فیس ترش میکرد وارد خونه شد.

لبخندی زد و بی توجه به برادرش، با دو به ســـمتم اومد و خودش رو تو آغوشم انداخت.

محکم بغلش کردم و از اینکـه بـالاخره بعـد از چنـدروز تونستم دوباره بغلش کنم حس خوبی داشتم.

_ببخشید لاوین ببخشید!

نفسی کشیدم اما حرفی نزدم.

از آغوشم بیرون اومد و با چشمای پر اما لبخند به صورتم خیره شد.

_تو دوباره کت پوشیدی؟

با ســوال قیصر_ نگاه من و هدی ازهم کنده شــد و به اون دادیم.

هدی نفسش رو بیرون داد و کلافه گفت:

_انقدر گیر نده قیصرـــ... خیر سرت فرد تحصـــیل کرده و معروفی.

ابروهای قیصر_ بهم گره خورد و به ســمتمون اومد و پایین کت هدی رو گرفت و تکون داد. خیره تو چشمای هدی با جذبه گفت:

_هروقت تو خاک امریکا رفتی اینو بپوش! من دهن تورو سرویس میکنم انقدر تخس و یه دنده نباشی.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_27#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

هدی لبشو گزید اما حرفی نزد. مگه کسی. میتونست با این دیو دو سر کلکل کنه؟

منم اخمی کردم و با خوردن زنگ موبایلش، نگاه از هدی گرفت.

همینجور که به سمت در میرفت باز دستور داد:

_من تا یک ساعت دیگه میام از خونه بیرون نرید.

هدی وقتی مطمئن شد که قیصر رفته، صورتش رو کج کرد و اداش رو در اورد.

با اینکار هدی خنده ای کردم و به همراه هم به اتاق که قیصر گفته بود مال خودمون رفتیم.

روی تخت نشستیم و هدی سریع گفت:

_تعریف کن ببینم چکار باید بکنیم.

دستامو پشت سرم چفت کردم و سیر تا پیاز اتفاق هایی که بین من و قیصر افتاد رو براش تعریف کردم.

حتی تصمیمی هم که داشتم رو بهش گفتم.

هدی با حالت متفکری گفت:

_من میگم با قیصرـــ کلکل نکن چون اون کاوه نیســـت. همیشـــه مامان نرگس میگه حتی بابات انقدر قلدر و یه دنده نبود که تو کل فامیل فمینیســـتی یهو قیصرـــ اینجور قلدر بار اومد.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

_میدونم عاشـــق کاوه ای... منم هنوز عشـــقش تو قلبمه ولی مقابل قیصرـــ ایســـتادن تو چاه رفتن خودت. در کنار قیصر پیشرفت کن بعد انقدر قوی شو که میدون بیفته تو دست تو.

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_28#

حرف های هدی رو قبول داشتم.

حتی زمانی کاوه هم زنده بود میگفت کله شــق تر از قیصر_ تو فامیل پیدا نمیشه. کاوه یکی از بهترین مردهای زندگی من بود ولی حالا قیصر نقطه مقابل کاوه قرار داشت.

هدی برای اینکه جو رو عوض کنه با خنده مشتی به بازوم زد و گفت:

_ولی یجورایی خودت رو تو بازیگری بنداز چون این آرزو من بود اما قیصر رگ بابا کرمیش باد میکرد نمیذاشت.

خنده ای کردم و هردو بهم خیره شدیم.

انقدر درد تو دلم بود که دلم می خواست همه رو خالی کنم ولی انقدر سنگین بود که نمی تونستم چیزی بگم.

هدی نفسی کشید و سرم رو بوسید.

واقعا خوشحال بودم لااقل بعد از کاوه هدی رو داشتم.

ناراحت نباش لاو من! نمیذارم قیصر اذیتت کنه مطمئن باش.

با قدردانی لبخندی زدم و اندفعه برای عوض کردن جو خودم پیش قدم شدم.

لپ‌تاپ قیصر رو برداشتم و بازش کردم... هدی کنجکاو به بازوم آویزون شد و هردو روی تخت دراز کشیدیم.

_عجیب که رمز نداره.

هدی حرفم رو تایید کرد و برای کنجکاوی تو پوشـــه هاش رفتم. با دیدن پوشه film سریـع روش زدم.

_به نظرت فیلم سینمایی خارجی یا یه چیز دیگه؟

_نمیدونم بذار ببینم چیه.

با دیدن فیلم های زیاد ابرویی بالا انداختم.

رو اولیش کلیک کردم با دیدن فضـــای مهمونی که یه دختر داشـــت ســـلفی میگرفت و پشـــت سرش قیصر_ با بیخیالی نوشیدنی میخورد، شوکه شدم.

همچین فیلمی تو لپ‌تاپش بود و رمزم نداشت؟

چشـــم های هدی هم گرد شـــده بود و با دیدن بازیگرای معروف کنار قیصر آب دهنم رو قورت دادم.

_فاک این دانیال! دانیال راد چشم آبی جذاب!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_29#

نیم نگاهی به صورت متعجب هدی انداختم و پرسیدم:
_براش دردسر نمیشه این فیلم ها؟
_چرا میشه اما تعجبم چرا رمز نداره.

سری تکون دادم و فیلم های بعدی رو هم پلی کردم.

همه مهمونی بود ولی با لوکیشـین های مختلف و همه هم افراد سرشناس.

انقدر محو فیلم ها بودیم که به کل اطرافمون رو فراموش کرده بودیم.

با بســته شــدن لپ‌تاپ هینی کشــیدیم و سرمون رو بالا اوردیم.

با دیدن نگاه عصبی قیصر، هدی سریـع با هول گفت:

_دا...داداش حوصـلمون سر... سررفته بود خواسـتیم فیلم ببینیم.

لپ‌تاپ از دستام کشیده شد و زیر بغل قیصر رفت. اخمی به هـدی کرد و نگاهش رو به من داد که سریـع صــاف نشستم.

با لحن جدی و خشک گفت:

_بیایید پایین.

بدون اینکه منتظر واکنشی ـ از جانب ما باشـه از اتاق بیرون رفت.

هدی به مچ دستم چنگی زد و با استرس گفت:

_به فاک رفتیم.

بخوام صادق باشم من تا حالا هیچوقت با قیصر رو به رو نشده بودم و نمیدونستم این حرف هدی یعنی چی.

باهم از اتاق بیرون اومدیم و به طبقه پایین رفتیم. مقابل قیصر ـ روی مبل نشـــستیم و اونم عین بازجوها داشـــت بهمون نگاه میکرد.

_من یه لحظه خواســـتم رمز این برنامه رو عوض کنم ولی کاری برام پیش اومد رفتم و تا اومدم شما سرتون توش بود. فکر نمیکنید بچه نیستید؟

هدی با لحن گله مندی گفت:

_ما نرفتیم که فیلم هات رو پخش کنیم. یه لحظه کنجکاو شـــدیم... بعد انقدر من میگفتم منم تو مهمونی هات ببر میگفتی من نمیرم این بود؟

#قیصر

Part_30#

قیصر با اخم و بی حرف فقط خیره هدی شد.

هدی نفسش رو بیرون داد و با حالت قهر خودش رو روی مبل انداخت و دست به سینه شد.

قیصرــ در حینی که داشـــت به طرف سرویس میرفت، موهاش رو با کش بست و با لحن جدی گفت:

_جای تو، تو اون مراسـم ها نبود و نیسـت پس انقدر پیله نشو هدی.

حرفش رو که زد وارد سرویس بهداشتی شد.

هدی کلافه ادای قیصرــ رو در اورد که به ســـختی جلوی خنده ام رو گرفتم.

دهن باز کرد خواســـت حرف بزنه که با صـــدای زنگ موبایلش، تماس رو وصـــل کرد و منم از روی کنجکاوی کنارش نشستم تا ببینم با کی حرف میزنه.

_واقعا؟ باشه باشه الان میام.

اخمی از گیجی کردم و هدی با هول از روی مبل بلند شد.
دستشو روی شونم گذاشت و با لحن شرمنده ای گفت:

_لاوین شرمنده ام بخدا ولی دوستم تصادف کرده مجبورم برم پیشش.

با اینکه اصلا دوست نداشتم با قیصر تنها باشم ولی به ناچاره لبخندی زدم و منم بلند شدم و بدرقه اش کردم.
انقدر هدی هول بود که تا قبل از قیصر بیاد خونه رو ترک کرد.

حالا دوباره من با اون مرد تنها موندم.
دستم رو مشت کردم و از سرویس بیرون اومد و نگاه سوالی اش رو به اطراف چرخوند.

_هدی کو؟

_دوستش تصادف کرد رفت.

سری تکون داد و دست هاش رو با حوله خشک کرد.

_من دارم میرم استراحت کنم، توهم اگه حوصلت سررفت بیا یه چرت بزن.

لبم رو کج کردم و به اتاق رفت.

چی با خودش فکر میکرد که من میرم تو اتاق کنارش میخوابم. چنگی لای موهام زدم و با دیدن نگاه خندون اون زن نفسم رو کلافه بیرون دادم.

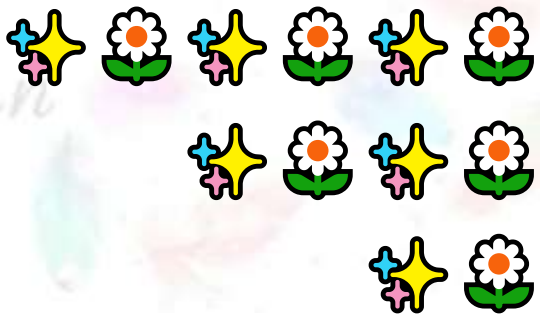

✨

#قیصر 🌱

#Part_31

حالا که من مجبور شـــده بودم به این زندگی میخواســـتم اوقات قیصر رو تلخ کنم.

نمیذارم همه چی بر وق مراد اون پیش بره.

درسـته عین احمق ها کوتاه اومده بودم ولی اجازه نمیدادم هرکار اون دلش میخواست انجام بده.

در یخچال رو باز کردم و با نگاه سرسری که توش انداختم، شیر موز برداشتم و تو لیوان ریختم.

بی توجه به نگاه خیره زن، لیوان شرموز رو تو ظرف گذاشتم و یه تیکه موز هم کندم و لبه لیوان گذاشتم.

وقتی زن دید که دارم مثلا برای شـــوهرم پذیرایی میکنم، لبخندی زد و از آشپزخونه خارج شد.

به این خوش خیالی اش پوزخندی زدم و فرصت رو غنیمت شـــمردم و با سرعت از داخل کابینت ها بالاخره فلفل رو پیدا کردم و تا سریـع داخلش ریختم و بهم زدم.

تا زن برگشـــت، لبخندم رو وســـعت دادم و از کنارش رد شدم و به طبقه بالا رفتم.
سرفه آرومی کردم و پشـــت در اتاق ایســـتادم... دســـتم رو روی دســـتگیره در گذاشـــتم که صـــدایی توجه ام رو جلب کرد.

چشـــم ریز کردم و به آرومی در رو باز کردم و از لای در به داخل نگاه کردم و صدای عجیب غریب بلندتر شد.

آب دهنم رو قورت دادم و شـنیدن صـدای آه و ناله چیزی نبود که نفهمم این مرد چی داره می بینه.

اخمی کردم و سریـع خواستم از اتاق بیرون بیام که صداش میخکوبم کرد.

_بیا باهم از فیلم لذت ببریم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_32#

اخمی روی صورتم نشست و با غیض رو ازش گرفتم و با خشم توپیدم:

_من مثل تو نیستم بشینم این چیزهای چندش ببینم.

حس کردم پوزخندی گوشه لبش نشست.

کمرش رو بالا کشید و نگاهم به بالا تنه برهنه اش نشست و سریع روم رو به طرف دیگه چرخوندم تا چشمم بهش نیوفتم.

صدای آه و ناله دختر قطع شد و فقط کلمات انگلیسی_ شنیده شد.

با اینکه فهمیدم پورن نمی بینه اما بازم دست کمی ازش نداشت و تنم از شدت خجالت و خشم داغ شده بود.

خواستم از اتاق بیرون برم که مچ دستم بین انگشت هاش اسیر شد و گره ابروهام عمیق تر شد.

_مگه برای من نوشیدنی نیورده بودی؟ پس بیا بشین.

منتظر واکنشی__ از من نموند و به زور تنم رو روی تخت نشـــوند و من از این همه نزدیکی و داغی تنش، نفســـم تو سینه حبس شد.

دســـت چپش رو دور تنم پیچید تا از جام تکون نخورم و فیلم رو پلی کرد و نگاهم بهش افتاد.

نفس های داغ قیصر روی موهام پخش شد و لیوان شربت رو برداشت و نزدیک لب هاش برد.

آب دهنم رو از استرس قورت دادم و زیر چشمی بهش زل زدم.

وقتی لیوان رو بالا برد و تمام محتویاتش رو یک نفس بالا کشید، تنم از شدت استرس یخ کرد.

به صورتش زل زدم تا واکنشش رو ببینم.

نمیدونم چجوری شـــد که صـــورتش به کبودی زد و تا به خودم بیام همه شربت از دهنش به صورتم پاشیده شد و شوکه سریع چشمام رو بستم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_33#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

من همینجور شوکه سرجام میخکوب شده بودم و صدای سرفه قیصر به گوشم رسید.

چشمام رو باز کردم و با حالت چندش، با آستین لباسم روی صورتم کشیدم.

موهای قیصر روی صورتش ریخته بود و با انگشت هاش اوناروها به عقب برد.

سرش رو کج کرد و بهم زل زد که سریع گفتم:

_دهنت سوراخ که همه رو میریزی روی صورت من؟

بدون اینکه جوابم رو بده فقط با چشم های ریز شده بهم خیره بود.

اگه بخوام صادق باشم ضربان قلبم به حدی بالا رفته بود که صداش به گوش خودمم رسیده بود.

_برای انتقام از من تو شربت به جای شـــکر یه چیز دیگه میریزی؟ حس نمیکنی انتقامت خیلی بچگونه؟

حالا نوبت من بود که بی جواب به چشم های عسلی اش خیره بشم.

وقتی یقه لباسم تو مشتش اسیر شد، تا به خودم بیام از پشت به تخت کوبیده شدم و قیصر روم خیمه زد.

_من عاشق شیطنتم لاوین!

از دخترای شیطون و کیوت خوشم میاد... دوست دارم جوری باهاشون بازی کنم که صدای ناله هاشون بلند بشن.

هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که چونه ام تو مشتش رفت و لب های داغش روی لبم نشست.

لب پایینی ام اسیر دندون هاش شد و تا خواستم با دست هام اونو به عقب هل بدم مغزم بهم تشر زد.

لاوین باید این مرد رو خام کنی... خام خودت!

به سـختی چشـم هام رو بسـتم و منم همراهیش کردم... میتونسـتم بفهمم شـوکه شـده اما زیاد مکث نکرد و با خشـونت و حریص مکی به لب هام میزد و زبونش تو کل دهنم می چرخید.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_34#

جای جای تنم رو لمس میکرد

من برای اینکه روزی از اســارت این مرد رها بشــم مجبور بودم تا همراهیش کنم

اما هر بوسـه ای که به تنم میزد صـورت کاوه بیشـتر جلوی چشم هام جون میگرفت.

وقتی دســتش به بالا تنه ام رســید، قیافه دلخور کاوه از پشت پلک های بسته ام قابل دیدن بود.

سریع بوســه مون رو متوقف کردم و مانع ادامه کارش شدم.

ازم فاصله گرفت و با اخمی از گیجی بهم خیره شد و از زیر تنش بیرون اومدم و روی تخت نشستم.

کلافه دسـتی لای موهام کشـیدم و زبون روی لب خیسـم لغزوندم.

_چت شده؟

_من... من فعلا نمیتونم.

از روی تخت بلند شدم و به طرف در رفتم.

خواستم از اتاق بیرون بیام که با لحن دستوری گفت:

_هرچه زودتر خودت رو به این زندگی وقف بده لاوین! بهت فرصت میدم تا آماده بشی.

جوابی بهش ندادم و سریع از اتاق خارج شدم.

بغض بزرگی تو گلوم بود و مدام صـــورت کاوه از جلوی چشم هام رد میشد.

حس میکردم دارم بهش خیانت میکنم

چطور میتونم تمام عشـــق و علاقه مو باهاش گذروندم الان با حس خوب همون بوسه هارو تحویل برادرش بدم؟

خودم رو داخل دستشویی انداختم و صورتم رو با آب یخ شستم تا جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم.

با کشیدن نفس های پی در پی تونستم روی خودم کنترل پیدا کنم.

از دستشویی بیرون اومدم و خودم رو روی اولین مبل انداختم و دراز کشیدم.

پاهام رو تو خودم جمع کردم.

ناراحت بودم... دلخور بودم... از همه متنفر شده بودم و دلم برای کاوه تنگ شده بود.

انقدر به کاوه و عشقمون فکر کردم که نفهمیدم چجوری با خواب رفتم فقط یه لحظه حس کردم از روی مبل فاصله گرفتم و دیگه هیچی نفهمیدم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
#Part_35

.....

با صدای پچ پچی چشم هام رو باز کردم.
خمیازه ای کشیدم و نگاهم رو به اتاق تاریک چرخوندم.

اینجا کجا بود؟
اتفاقاتی که برام افتاده بود رو مرور کردم و روی تخت نشستم. انقدر اتاق تاریک بودم نمیشد بفهمیم کسی توش هست یا نه.

دســـتی به لباســـم کشـــیدم و از روی تخت پایین اومدم و مسیر صدای پچ پچ رو در پیش گرفتم.

در اتاق رو باز کردم و به قیصر_که روی اولین پله نشـسـته بود و داشت با تلفن حرف میزد، نگاه کردم.

_همین امشب مسلم؟ باشه باشه میام.

تماس رو قطع کردم و از روی پله بلند شـــد که چشـــمش بهم افتاد.

_بیدار شدی؟

سری تکون دادم با صدای خشداری پرسیدم:

_کجا داری میری؟

موبایلش رو تو جیب انداخت و گفت:

_دارم میرم سر صحنه فیلمبرداری.

با حرفش چراغی بالای سرم روشن شد.

دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

_من اینجا حوصله ام سر میره منم میخوام همراهت بیام.

چشـــماش رو ریز کرد و با حالت مشـــکوکی بهم خیره شـــد.

برای اینکه مشکوک نشه، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_اوکی نبر میرم دوباره میخوابم.

خواســـتم به اتاق برگردم که با حرفش لبخندی روی لبم نشست.

_باشه آماده شو بریم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱
Part_36#

سریـع به اتاق رفتم و مانتو شلوارم رو پوشیدم.
نمیخواسـتم ذوقم رو نشـون بدم... بالاخره هم با ادم های سلبریتی رو به رو میشدم هم میتونستم به هدفم نزدیک تر بشم.

از اتاق بیرون اومدم و قیصر با ابروهای بالا رفته از تعجب نگاهم کرد.

حدس میزدم از این همه سرعتم تعجب کرده بود.

سوار ماشینش شدیم و به مقصدی که نمیدونستم کجاست حرکت کرد.

تو طول مسیر هیچ کدوممون حرفی نزدیم.

گشنه ام بود اما بروز ندادم و وقتی ماشین جلوی فضای باز ایستاد، به اطراف نگاه کردم.

از ماشین پیاده شدم و همون پسر که صبح دیده بودمش از عوامل جا شد و به طرف قیصر اومد.

_زودی باش که دیر شد.

چشمش به من افتاد و لبخندی تحویلم داد.

لبخند کمرنگی زدم و دنبال سر قیصر_ راه افتادم و تا چشمم به افراد معروف افتاد کم مونده بود از شـــدت ذوق جیغ بزنم.

باورم نمیشد این همه افرار سرشناس اینجا ببینم.

همه با ورود قیصر_ سریع از جاشـــون بلند شـــدند... چشـمشـون که بهم افتاد و با علامت سـوال به قیصر_ زل زدند.

دســـت قیصر_ دور کمرم حلقه شـــد و من با خجالت لبمو گزیدم.

_لاوین، همسرم!

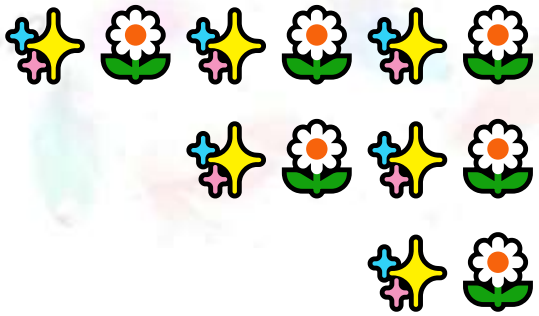

✨

#قیصر 🌱

Part_37#

همشون ابراز خوشحالی کردن، لبم رو از خجالت گزیدم و کنجکاو به بازیگرای معروفی که درحال تمرین بودن چشم دوختم.

نگاهم به دختر سانتی مانتالی که از کاروان بیرون اومد خورد.
با دیدنش کف کردم، باورم نمیشد که دارم شیدا عظیمی رو با چشمای خودم میدیدم.

من طرفدارش بودم و هستم.

بازیگریش عالیه مخصوصا حس گرفتنش.

نیم نگاهی به قیصر_که مشـــغول حرف زدن با مســـلم بود کردم.

یعنی میشـــد؟ میشـــد قیصر_رضـــایت بده تا بازیگر شـــم؟ اونجوری منم میتونستم مثل شیدا معروف بشم.

قیصر بازوم رو گرفت و گفت:

-بشین روی این صندلی تکون هم نخور تا بیام.

اخمی کردم؛ اون به چه جرعتی به من دســـتور میداد؟ حتی بابامم با من اینجوری رفتار نمیکنه.

با تندی گفتم:

-راحتم لازم نکرده توام به من دستور بدی.

نیم نگاهی به مسلم که خیره به ما نگاه میکرد کرد و گفت:

-مسلم تو برو منم یکم دیگه میام.

مسلم دستی به موهای مشکی لخت اش کشید و گفت:

-باشه زود بیا.

مسلم که رفت قیصر دست منو گرفت و به طرف یکی از کاروان های خالی رفت.

هولم داد داخل و خودش هم پشت سرم اومد و در رو بست.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼✨

✨🌼✨

✨

#قیصر 🌱

Part_38#

آب دهانم رو با ترس قورت دادم، میدونستم چیز خوبی در انتظارم نیست و حتما یه گوشمالی جانانه بهم میده.

با صدای لرزونی گفتم:

-قیصر... چرا ما اومدیم اینجا؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چطوره همینجا توی همین کاروان سرتاپا ترتیبت بدم که دیگه جرعت نکنی جلوی زیردســـت هام اونجوری باهام رفتار کنی؟

با این حرفش رنگم پرید و رسما به غلط کردن افتادم.

با ترس گفتم:

-ببخشید منظوری نداشتم.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و قدم به قدم بهم نزدیک شد.

انقدر عقب رفتم که پشـــتم به تختی که توی کاروان بود خورد و افتادم روش.

با پوزخند روم خیمه زد و تا به خودم بیام لب هام داغ شد.

دستش رو تحریک کننده بین پام برد و برد داخل شلوارم و از روی شورتم بهشتم رو چنگ زد که چشمام خمار شد و توی دهانش ناله ای کردم.

انقدر انگشتش رو بین پام نگه داشت و با بهشتم ور رفت که وقتی دستش رو برداشت کم مونده بود اشکم دربیاد و ازش خواهش کنم که حرکاتش رو ادامه بده.

ولی با یادآوری اینکه اون کیه و چقدر اذیتم کرده خودم رو کنترل کردم و باصدای لرزونی گفتم:

-میشه از روم بلند شی؟

قیصر_ نگاه عمیقی بهم انداخت و بلند شـد و دور لبش که رژی شده بود رو با دستمال پاک کرد و گفت:

-سریـع خودت رو مرتب کن تا باهم بریم بیرون.

#قیصر

Part_39#

ترسیده باشه ای گفتم و جلوی چشمای قیصر. ظاهرم رو مرتب کردم و رژلبم رو تمدید کردم و باهم از کاروان بیرون رفتیم.

روی صندلی که مال قیصر بود نشستم و خودش هم رفت تا با مسلم حرف بزنه.

با رفتن قیصر. نفس راحتی کشیدم و موهام رو داخل شالم فرستادم.

نگاه خیره ی یکی از بازیگرای مرد که به کاروان پشت سرش تکیه داد بود و سیگار میکشید رو روی خودم احساس میکردم.

سرم رو پایین انداختم و مشغول ور رفتن با گوشیم شدم.

نمیخواستم قیصر_ ببینه نگاهم تو نگاه مردی افتاده، اون همینجوریش هم وحشیه اگه ببینه به مرد دیگه ای غیر از خودش نگاه میکنم وحشی تر میشه.

با شنیدن صدای قیصر. سرم رو بلند کردم که دیدم درحالی که با مسلم حرف میزنه داره میاد سمت من.

یه چیزی توی گوش مسلم گفت و کنارم ایستاد و گفت:

-خسته نشدی؟ اگه خسته ای برو تو کاروان منتظر بمون تا کار ما تموم شه و بریم خونه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه قیصر همینجا میشینم جام راحته.

-باشه پس هر وقت خسته شدی خودت بهم بگو باشه؟

باشه ای گفتم که قیصر به طرف بازیگرا رفت و بهشون گفت آماده شن برای ضبط.

در عرض چندمین همه شون حاضر شدن.

اولین سکانس که باید فیلمبرداری میکردن مال اون مَرده که داشت بهم نگاه میکرد بود با شیوا.

هیجان زده به صحنه ی روبه روم نگاه کردم.

همیشه دوست داشتم این صحنه هارو به صورت زنده ببینم.

نگاهی به نیمرخ جذاب قیصر انداختم.

درسته ازش بدم میومد و ازش میترسیدم ولی ازدواجم باهاش یه خوبی داشت که میتونستم قدم به قدم پیشرفت کنم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_40#

باید باهاش حرف بزنم و مخش رو بزنم تا راضی شـــه منم مثل این بازیگرا معروف بشـــم و دســـتم توی حیب خودم باشه.

خدامیدونه واســـه هر فیلم چقدر پول میگرفتن، مســـلم میگفت حقوقشـــون میلیاردیه یعنی راســـت گفته؟ یا خواسته وسوسه ام کنه؟

چند ســـاعتی همونجا بودیم، دم دمای صـــبح بود که فیلمبرداری تموم شد و قیصر اومد سمتم.

چشماش از بیخوابی سرخ شده بود.
نگاهم کرد و گفت:
-بلندشو بریم خیلی سرم درد میکنه.
باشـــه ای گفتم و بلند شـــدم و بعد از خدافظی و خســـته نباشید سوار ماشین شدیم.
داشـــتم کمربندم رو میبســـتم که قیصرـــ پاش رو روی گاز فشرد.

جیغی کشیدم و سفت خودمو نگه داشتم و گفتم:

-یواش تر برو الان به کشتنمون میدی.

نگاه ترسناکی بهم انداخت که ساکت شدم.

جلوی خونه نگه داشت و ریموت رو زد و ماشینش رو برد داخل.

وقتی ماشینش رو پارک کرد نگاهم کرد و گفت:

-پیاده شـــو و برو داخل من یه تماس دارم تموم شـــد، منم میام.

توی دلم گفتم: امیدوارم خبر مرگت بیاد.

به جوابش باشــه ای گفتم و از ماشــین پیاده شــدم و رفتم داخل...

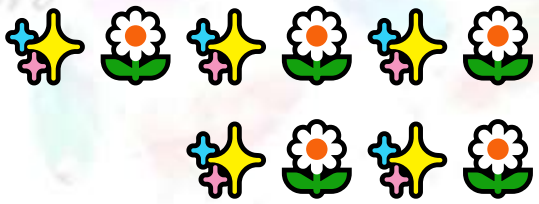

✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_41#

کسی توی خونه نبود، با تعجب شونه ای بالا انداختم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

دکمه های مانتوم رو باز کردم و یه ساپورت مشکی با تیشرت همرنگش برداشتم و پوشیدم و موهامم باز گذاشتم.

وارد سرویس بهداشتی ای که توی اتاق بود شدم و آرایشم رو پاک کردم و صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم که دیدم قیصر روی مبل نشسته و داره با سگش بازی میکنه.

آروم گفتم:

-نمیخوای بخوابی؟

-اول یه چیزی آماده کن بخوریم بعد میخوابیم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و رفتم توی آشپزخونه.

نمی دونستم چرا مارال خانم نبود نکنه رفته بیرون؟!

در یخچال رو باز کردم و میز رو چیدم.

چای ساز رو به برق زدم و رفتم توی سالن تا قیصر رو صدا بزنم که گفت:

-لاوین بیا اینجا توام یکم با بَکستر بازی کن.

آب دهانم رو قورت دادم و قدمی عقب رفتم و گفتم:

-بیا صبحانه بخور.

بلند شد و اومد طرفم و گفت:

-تو هنوز هم از بَکستر میترسی؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-دست خودم نیست از بچگی از سگ ها میترسم.

سرش رو تکون داد و رفت توی آشپزخونه منم پشت سرش رفتم.

دست هاش رو توی سینک شست و پشت میز نشست و گفت:

-برام چایی بریز.

چشم غره ای رفتم و زیرلب گفتم:

-نوکر بابات سیاه بود من سفیدم.

یه زیتون توی دهانش گذاشت و نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

-دارم میشنوم چی داری زیرلب میگی.

بدون هیچی حرفی توی فنجونش چایی ریختم و روبه روش نشستم.

چند لقمه نون و خامه عسل خوردم و بلند شدم و گفتم:

-من میرم بخوابم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه برو... راستی کی قراره برگردی مدرسه؟

#قیصر

Part_42#

اخمی کردم و گفتم:

-فعلا نمیخوام برگردم مدرسه میخوام برم سرکار.

برزخی نگاهم کرد و گفت:

-سرکار برای چیته؟ فکر کردی من میذارم بری سرکار که بعد پشـــت سرمون حرف دربیارن و بگن زن کارگردان مملکت پاره وقت کار میکنه؟! مثل بچه ی آدم میری مدرسه و درست رو تموم میکنی و میری دانشگاه.

نگاه کلافه ای بهش انداختم و لب هام رو بهم فشـــدم که گفت:

-لاوین دیگه تکرار نکنم از فردا مدرسه ات رو مرتب میری.

زیرلب چشـــمی گفتم و از آشـــپزخونه بیرون اومدم و رفتم توی اتاق.

روی تخـت نشـــســـتم و همونجور کـه غر میزدم برای خوابیدن آماده میشدم.

فکر میکرد دنیـا فقط دور و اطراف خودش میچرخـه و هرچی بگه بقیه باید بگن چشم.

روی تخت دراز کشیدم و آهی کشیدم و زیرلب گفتم:

-کاش کاوه زنده بود با رفتنش منم بدبخت شـدم و زندگیم سیاه شد.

چشمام رو بستم که خاطره ی کاوه اومد جلوی چشمام و باعث شد بغض کنم و اشکم روی گونه ام بریزه.

صـــدای در اتاق اومد سریع چشـــمام رو باز کردم دیدم قیصره.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-چرا داری گریـه میکنی؟ اتفـاق افتـاده کـه من ازش خبر ندارم؟

با ترس نگاهش کردم و با پشـت دسـت اشـک هام رو پاک کردم و گفتم:

-نه... نه... چه اتفاق؟... فقط دلم گرفته بود.

#قیصر

Part_43#

مشـــکوک نگاهم کرد و به طرف کمد رفت و پیراهنش رو درآورد که سریـع سرم رو برگردوندم تا لباسشو عوض کنه.

وقتی لباسشو عوض کرد اومد روی تخت و لم داد و بطری شرابش رو برداشت و درحالی که میخورد خیره نگاهم کرد.

اب دهـانم رو قورت دادم و با اســـترس نگاهش کردم که گفت:

-برای کاوه گریه میکردی؟

رنگم پرید و با ترس گفتم:

-نه... نه...

پرید وسط حرفم و گفتم:

-لازم نیست به من دروغ بگی از چشمات معلومه.

سرم رو زیر انداختم و با مظلومیت گفتم:

-ببخشـــید دیگه تکرار نمیشـــه دلم براش تنگ شـــده بود نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

خم شد چتری هام رو کنار زد و گفت:

-اینبار گذشت ولی دیگه حتی حق نداره بهش فکر کنی چه برسه دلتنگش بشی یا اسمشو به زبون بیاری فهمیدی؟

باشه ای گفتم که پیشونیم رو بوسید و گفت:

-خوبه حالا بگیر بخواب.

چشمام رو بستم و زیر نگاه خیره ی قیصر به خواب عمیقی فرو رفتم.

با شنیدن صداهایی گیج چشمام رو باز کردم ولی انگار توی یه جایی گیر کرده بودم نمیتونستم بلند شم.

سرم رو برگردوندم دیدم قیصر کنارم خوابیده و یکی دست هاش رو دور شـــکمم حلقه کرده یکی پاهاش هم دور پاهام حلقه کرده و اجازه نمیده از جام جم بخورم.

ســـعی کردم حلقه ی دســـت هاش رو از دورم باز کنم ولی زورم نرسید.

غلتی زد و با صدای خوابالودی گفت:

-لاوین بگیر بخواب چرا نمیذاری بخوابم؟

لبم رو گزیدم و با صدای آرومی گفتم:

-یه صداهایی از پایین میاد.

#قیصر

Part_44#

-مسلمه اومده چندتا وسایل برداره و بره.

آهانی گفتم که قیصر دوباره خوابش برد.

بهتر بود تا مسلم اینجاست نرم پایین.

آهی کشیدم و دوباره چشمام رو بستم.

نفهمیدم چیشد که دوباره خوابم برد.

با احساس ضعف بیدار شدم.

قیصر پیشم نبود حتما زودتر از من بیدار شده.

رفتم توی سرویس بهداشتی و دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

موهای بلند مشکیم رو شونه زدم و رفتم پایین.

خبری از قیصر نبود تعجب کردم یعنی کجا رفته؟!

رفتم توی آشـــپزخونه، مارال خانم مشـــغول خورد کردن گوشت بود.

با صدای آرومی گفتم:

-سلام خسته نباشید.

مارال نگاه مهربونی بهم کرد و لبخندی تحویلم داد.

- خسته نباشی خانوم.

معذب شدم برای همین شونه‌ای بالا انداختم. یه زن مسن چرا باید به من هفده ســـاله میگفت خانوم؟ حس بدی داشت!

نزدیکش شـدم و درحالی که سـعی میکردم خیلی بچگونه به نظر نیام گفتم:

- اســمم لاوینِ مارال خانوم، لطفا اســمم و صــدا بزنید راحت‌ترم.

مارال با مهربونی دستی به صورتم کشید و نوازشم کرد.
حس خوبی بهم دست داد و یاد نوازش‌های مادرم افتادم.

- تو دختر خوشگلی هستی، مطمئنم که میتونی دل سنگ اما مهربون قیصر۔ و رام کنی، دل به دلش بده و فکر نکن یه خدمتکار داره این و بهت میگه یه زنی که چندین ساله کنار قصیره، درست مثل مادرشه داره این و ازت میخواد.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨

#قیصر

Part_45#

توی فکر رفتم و بـابهـت نگـاهش کردم. فکرنمیکردم کـه مارال خانوم تا به این حد به قیصرـ نزدیک باشــه که بهش حس مادرانه داشته باشه.

با دیدن قیافم لب زد:

- بهش فکر کن! از این شــور و شــوق و شــیطنت‌های بچگونه دست بکش.

صندلی و برام عقب کشید و اشاره کرد بشینم.

- حالا که قراره یه زندگی جدید شروع کنی پس بهتره که یکم برات از اخلاقاش بگم تا بتونی خانوم خونه باشی، ریاست کنی.

خنـده‌م گرفـت، خودش هم خنـدیـد و تیکـه‌ی گوجـه‌ای دستم داد.

من همینطور ســـکوت کرده بودم و اون بـا ظرافـت‌هـا و زیبایی‌هایی که‌هنوز وجود داشت شروع به صحبت کرد.

- هر روز صـبح خیلی زود بیدار میشـه و میره ورزش اگه نیست یعنی رفته ورزش کنه، نگران نباش!

عمیق‌ترنگاهم کرد. انگار که میخواســـت حرفای درونم و بخونه و بفهمه... زیادی تیز بود.

- اگه از من می شـــنوی به جلدی که از خودش نشـــون میده نگاه نکن.

درســـته در ظاهر یه آدم بانظم بداخلاق به نظر میاد اما باطنش مثل یه بچه لطیفه.

پوزخند واضحی زدم که متوجه شد.

- نگران نباش توهم متوجه حرفم میشی. برای شناخت یه نفر خیلی زوده یه روز...

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_46#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دیگه چیزی‌نگفت و مشـــغول کارش شـــد. همینطوری مشغول خوردن بودم که صدای پایی اومد.

سربلند کرده و نگاهش کردم.

توی اون ست ورزشی که موهاش نم دار شده و با دست عقب داده شده بود خیلی قیافه‌ش به دل می نشست.

ناخودآگاه به حرفای مارال فکر کردم اما با یادآوری کاوه و دوران خوبی که باهم داشـــتیم سرم و پایین انداختم و مشغول شدم.

نباید بهش فکر میکردم، حتی نباید به ذهنم خطور می‌کرد!

نزدیکم شد و مارال زود از آشپزخونه رفت.

تعجب کردم و خواستم چیزی بگم که روی میز خم شد و دستاش و روی میز مشت کرد.

- صبر میکردی لااقل شوهرت بیاد بعد شروع میکردی خوردنو!

اهمیتی بهش ندادم که دستی زیرچونه‌م گذاشت و سرم و بالا آورد.

- دیگه با من نخواب!

با حالت چندشی این و گفته بود جوری که یه لحظه هول برم داشت و تیز نگاهش کردم.

یعنی خیلی بد خوابیده بودم که این و میگفت یا برای چیز دیگه؟

همینطوری منتظر نگاهش می‌کردم که خیلی سرد توی چشمام زل زد.

- دیگه حق نداری پیش من بخوابی نه تا وقتی که توی خوابت، رویاهات، واقعیت، کاوه رو می‌بینی و اسمش و صدا می‌زنی.

با فکر به اون من و بغل میکنی و فشار میدی!

صورتم قرمز شد و دستام و مشت کردم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_47#

میخواســـتم بهش بپرم و بگم داری دروغ میگی امـا واقعـا حرفی رو زبونم نیومد که بگم... چی میگفتم؟

حقیقت بود و خودش هم میدونست که من و کاوه عاشق همدیگه بودیم و من هیچوقت فراموشش نمیکردم.

من رفیق روزهـای ســـخت بودم... بـه قول کاوه من زن فرشــته‌ای بودم که تو شرایط ســخت هم همسرـش و تنها نمیذاشت!

- خودت هم میدونی که من عاشق کاوه بودم و ازم توقع نداشـــته باش که اســـمش و تو خوابم صـــدا نزنم و با عشق بغلت کنم!

چپ‌چپ نگاهش کردم و سرم و پایین انداختم.

اسـترسی توی دلم بود که نمیتونسـتم منکرش بشـم. اذیت کننده بود اما... من از پس سخت‌ترین هاهم اومده بودم.

صـــدای نیشـــخندی که زد توی گوشـــم پیچید و جلوم نشست.

- اون روز هم بهت گفتم دیگه نشنوم جلوی من اسمی از برادرم، عشقی که بهش داشتی یه خاطره کوچیک درمورد اون... نمیخوام بشنوم.

مشغول لقمه گرفتن شد و نگاه عجیبی بهم کرد.

- داری حوصله‌م و سرمی‌بری من با یه بچه دارم زندگی میکنم؟ هرچی میگم بکن تو مخت چون از تکرار حرف خوشم نمیاد، کاری نکن بخوام موضوعی و خودم تو ذهنت بکنم که دیگه کار اون موقع تمومه.

دستام و مشت کردم و خواستم با عصبانیت بلند شم که دستش و روی میز کوبید.

- بشین!

یهو احساس کردم قلبم تو دهنم اومد. متعجب نگاهش کردم و از شدت ترس ناخون‌هام و تو پوست دستم فرو کردم. مرتیکه روانی جوری آدم رو می ترسوند که حتی جرات نفس کشیدن هم نداشتم... نگاه بدی بهش انداختم که کارد توی دستش و روی میز کشید.

- من و روانی نکن خودتم خوب میدونی اگه به ســـیم آخر بزنم هیچی حالیم نیست و کارای بدی میکنم پس دختر خوبی باش!

دیگه ســـکوت کردم و جوابی بهش ندادم. اونم ادامه نداد اما بغض داشت خفه‌م میکرد.

به ظاهر داشـتم صـبحونه میخوردم تا دیگه صـداش و هم نشنوم ولی نمی‌شد! بغض مثل کنه بهم چسبیده بود و ولم نمیکرد.

وقتی اون بلند شـد، منم بلند شـدم و با قدم‌های تند از میز فاصله گرفتم و بالا رفتم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر

Part_48#

دلم میخواست یه دل سیر بشینم و گریه کنم، یا یه سیلی بکوبم زیر گوشش که حداقل دلم خنک بشه!

وارد اتاق شدم که اونم پشت سرم وارد شد و با حرفی که زد احساس کردم دنیا دور سرم چرخید.

- برای امشب آماده شو، شب زفافته کوچولو!

آب دهنم و قورت دادم و بالاخره بغض لعنتیم شکست. این جلاد لعنتی چی داشت میگفت؟ از چه شب زفافی صحبت میکرد؟

بلند شدم و با تته‌پته رو به روش وایسادم.

- ت...و چ...ی دار...ی میگی؟ برای چی بـایـد آمـاده بشم؟

قدم قدم نزدیکم شد و با ابروهای بالا رفته و نگاه تحقیرآمیز سرتا پام و برانداز کرد.

با هر قدمی که نزدیکم می‌شـــد حالت تهوع من و دل پیچه‌م هم زیادتر می‌شد.

- برای چی باید آماده بشی؟ــ برای اینکه شـــوهرت و تمکین کنی و یـادت بیاد الان زن کی و من نون مفـت بهت نمیدم دخترکوچولو.

از زورگویی‌هاش اخمام و درهم کردم و خواسـتم چیزی بگم که پشتم به دیوار خورد!

فهمیده بودم که نقشـه‌اش این بود که من و یه گوشـه تنها گیر بیاره و هرکاری دلش میخواد انجام بده اما نمیذاشتم!

- من این کار و نمیکنم، میتونی طلاقم بدی اگه خیلی اذیت میشی!

عصبی و با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد که فاتحه‌م و خوندم. محال ممکن بود بتونم سالم از دستش خلاص بشم.

دستش و دور کمرم پیچید و من و به خودش چسبوند و فشاری به بدنم آورد.

#قیصر

Part_49#

- دلم نمیخواست باهات اینجوری رفتار کنم اما خودت خواستی!

دستش و روی لبام کشید و نگاه عجیبی بهشون انداخت که آب دهنم و به سختی قورت دادم و توی خودم جمع شدم.
حس بدی به‌نگاه‌ها و رفتارهاش داشتم...

احساس می‌کردم دیگه اینجا آخر راهه و هرکاری که قراره باهام بکنه رو انجام میده و من اینو نمیخواستم!

- خواهش میکنم ازت...

بی‌اهمیت بهم لبام و بین انگشتاش فشار داد و روی صورتم خم شد.

نفسم توی سینه حبس شد و شروع به تقلا کردم.

دســـت و پا زدنم و که دید نیشـــخندی زد من و محکم‌تر گرفت و کارش و تکرار کرد.

اشک‌هام شدت گرفت و پشت سرهم ازش خواهش کردم اما بی‌اهمیت بهم لباش و روی لبام گذاشت.

ضربان قلبم بالاتر رفت و چشـــمام گرد شـــد. می‌دیدم که چشماش و بست و آروم شروع به بوسیدنم کرد.

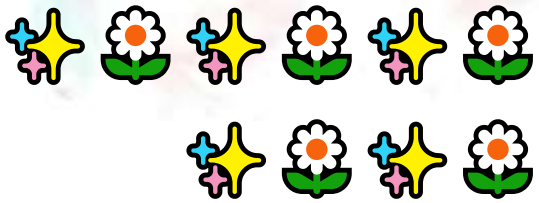

✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_50#

قلبم شروع به لرزیدن کرد و به کاوه فکر کردم. به خودم که دلم نمیخواست این مرد من و ببوسه اما کاری از دستم برنمیومد.

به سینه‌ش کوبیدم تا حداقل ولم کنه اما جری‌تر شد و با شدت بیشتری به بوسیدنم ادامه داد...

حالا دیگه نفس هام به شـمارش افتاده بود و میدونسـتمم که راه فراری ندارم.

صـدای ملچ ملوچ بوسـیدن توی اتاق به گوش می‌رسـید و صحنه‌ی شرم‌آوری بود!

با نفس نفس ازم جدا شـد و نگاهی به صـورتم کرد و دسـتی به لب‌هام کشید.

با حرص به سینه‌ش کوبیدم.

- دست از سرم بردار!

اما انگار کر شـده بود و میخواسـت نقشـه‌ای که برای شـب کشیده بود و الان روم پیاده کنه.

لب‌هاش و روی لاله‌ی گوشـم گذاشـت و بوسـه‌ی گرم و خیسی روش نشوند. لبم و آروم گاز گرفتم!

حســاس‌ترین جای بدن من، گوش و گردنم بود و من واقعا نمیتونستم خودم و کنترل کنم.

انگار که متوجه لرزشم شد چون لباش و اروم‌تر روی گردنم کشــید و من درحالی که زجر می‌کشــیدم ناله‌ای از بین لبام خارج شد که به خودم و حساسیت‌هام لعنت فرستادم!

صداش توی گوشم پیچید.

انگار که میدونســـت یه زن با چی تحریک می‌شـــه و چی میپسنده و...

احساسات زنانه رو بلد بود؟

- لازم نیســـت جلوی خودت و بگیری که ناله‌هات و نشــنوم! چون من با چشــم بســته می‌بینم، وقتی حرف نمیزنی هم می‌شنوم این خاصیت قیصره!

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_51#

وقتی دستش سمت پایین‌تنم رفت خودم و منقبض کردم و با گونه‌هایی که از خجالت قرمز شده بود ناخواسته اسمش و صدا زدم.

- قیصر!

تک‌خنده‌ای کرد و جواب داد.

- هوم؟ ادامه‌ش بدم؟

واقعا هیچ شـباهتی به قیصر_ چند دقیقه پیش نداشـت و کـاملا متفـاوت بود! نمی‌فهمیـد من دارم تقلا میکنم؟ نمی‌فهمید نخواستنم رو؟

- به من دست نزن!

با چشـمای قرمز توی چشـمام نگاه انداخت و با تاسـف سرش و تکون داد. میدونسـتم که تا چند روز پیش تصـمیم گرفته بودم خامش کنم اما با رفتاری که صـبح ازش دیدم دلم نمیخواست حتی باهاش حرف بزنم چه برسه...

مثل کسی که حوصله نداره لب زد.

- دیگه هیچ مراعاتت و نمیکنم و بدون چه بخوای چه نخوای امشب شب من و توئه پس خودت و خوب آماده کن!

ملتمسانه نگاهش کردم و بدون اینکه فکرکنم گفتم:

- ازت متنفرم من هیچوقت باهات نمیخوابم این و تو گوشت فرو کن.

با حرفم عصبی‌تر شد و کلافه نگاهم کرد. انگار که به گاو پارچه قرمز نشون داده باشم جوری من و کشید و روی تخت پرت کرد که احساس کردم کمر و گردنم شکست! درد بدی تو وجودم پیچید جیغ بلندی کشیدم.

روم خیمه زد و صورتش و به صورتم چسبوند.

- وقتی آه و ناله‌ت کل خونه رو برداره و کل تنت و کبود کنم می‌فهمی دنیا دست کیه!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_52#

با نفس نفس نگاهش کردم که بوســه‌ی خیسی_روی لبام نشــوند و من سریع چشــمام و بســتم. با این حرکتم پوزخندی زد و آروم ازم فاصله گرفت.

نفس راحتی از فاصـله گرفتنش کشـیدم و دسـت‌های سر شده‌م و مشت کردم.

بالاخره این نزدیکیِ لعنتی هم تموم شـد و من مجبور نبودم تحملش کنم...

سریع از روی تخت بلند شـــدم و دســـتی به سر و روم کشیدم.

نگاه داغش روی من بود و هرکاری میکردم با من حرکت می‌کرد. دســتش و ســمت پیرهنش برد و چشــمکی تحویلم داد.

- به هرحال برو تو حموم، به بدنت حســـابی برس و بدنت و بلور کن که قراره کبود تحویلت بدم.

لبم و ناخواسـته گازی گرفتم که نیشـخندی زد و پیرهنش و روی دستام انداخت.

- میتونی از ترفندها و عشــوه‌های زنانه‌ت اســتفاده کنی مطمئن باش که کار خیلی خوب پیش میره!

با حرفی که زد توی فکررفتم و روی تخت نشستم.

نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

اگه میتونسـتم رامش کنم هرکاری که من میگفتم می‌شـد اما اگه‌رام نمی‌شد چی؟

از طرفی من هنوز نتونســـته بودم با مرگ و رفتن کاوه کنار بیام چطور میتونســتم خودم و تمام و کمال تقدیم برادرش کنم و اون هرکاری میخواد باهام بکنه؟

بدنی که مال کاوه بود قرار بود بشه مال برادرش!

#قیصر

Part_53#

نمیتونســـتم تحمل‌کنم خدایا... دســـتی به سرم کشـــیدم و پیرهنش و طرف حموم پرت کردم.

- ازت متنفرم پیرهنتم بگیر من نوکرت نیستم!

و بلند شـــدم و از اتاق بیرون رفتم. باید یه فکری می‌کردم اینطوری نمی‌شد.

.....

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده و نیم بود و قیصر_ هنوز نیومده بود. همین باعث می‌شد لبخند خبیث و بزرگی روی لبم بشینه.

دست خودم نبود اما خوشحال بودم که اتفاق براش بیفته و نتونه امشب بیاد خونه، یا حتی فرداشب و حتی شب‌های دیگه...

با اینکه‌می‌ترسیدم و حتی تصمیم جدیم و گرفته بودم میلی برای داشتن رابطه باهاش نداشتم خصوصا با این لباس باز و قرمزی که جلوم گذاشته و تاکید کرده بود بپوشم!

لباس و توی دستم گرفتم.

محض احتیاط حموم رفته بودم اما قصد نداشتم لباس و بپوشم...

با صـــدای پاها و حرف زدنی که از پایین میومد متعجب چشـــمام و گرد کردم و بدو بدو ســـمت در رفتم و از لای درنگاهی انداختم و صداش توی گوشم پیچید.

انگارکه دنیا روی سرم آوار شـــد. لعنتی‌ای زمزمه کردم و برگشتم.

لباسـام و در آوردم. باید خودم و مشـتاق نشـون میدادم و به قولی از عشوه‌های زنانه‌م استفاده می‌کردم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر

Part_54#

راه دیگه‌ای نداشتم و وجودم پر از ترس و استرس بود. اون نمی‌دونست که من چقدر از این رابطه متنفرم!

توی آینه به بدن سفیدم چشم دوختم و لباس قرمز و تنم کردم.

صدای قدم‌ها نزدیک و نزدیک تر می‌شد و با هر صدای چیکی که میومد ضربان قلب منم بالاتر می‌رفت.

با عجله رژ قرمز رنگی و روی لبام مالیدم و موهای بازم و اطرافم رها کردم.

امید داشتم که نیاد و اومده بود، اومده بود تا همه چیز و رسما تموم کنه.

امشب شبی بود که من باید با ترس و لرز صبح می‌کردم. آخرراه بود!

در باز شـد و تو قاب در نمایان شـد و وقتی نگاهش به من خورد چشماش برق زد.

جلوش مثل یه مجسـمه ایسـتاده بودم و تکونی نمی‌خوردم که در و بست و قدم قدم نزدیکم شد.

آب دهنم و قورت دادم که با تحسین گفت:

- می‌بینم قصد کردی قیصر و به کشتن بدی!

جلوم وایســـاد و من با زانوهایی که می‌لرزید لبخند الکی‌ای زدم.

دستش و پشت گردنم فرستاد و یه دست دیگه‌ش و پشت کمرم گذاشـــت و بدن لختم و به خودش چســـبوند و در گوشم زمزمه کرد.

- میدونستی با این وضعیت قراره تا صبح بیدار باشیم؟ میدونستی که نمیذارم جای سالمی رو این بدن باشه و همه جاش و کبود میکنم؟

تپش قلبم بالاتر رفت که لب‌هاش و روی گردنم کشـــید و من چشم بستم.

#قیصر

Part_55#

نفس عمیقی کشـیدم و سـعی کردم اضـطرابم و کنترل کنم. لاوینِ لعنتی حداقل امشـــب و جا نزن و این وضـــعیت و کنترل کن، تو میتونی از دستش نجات پیدا کنی.

تو نگاهِ قیصر. فقط برق شهوت می‌دیدم و همین حالم و بد می‌کرد.
خیرگی نگاهش روی سینه‌م که از لای لباس قرمز رنگ مشخص بود باعث شد صورتم قرمز بشه و اون فشار دستش و روی کمرم بیشتر کنه.

- لازم به این همه دلبری نبود!

ناخواسته گردنش و چنگ زدم و دستم و دورش حلقه کردم. تعجب و توی چشماش خوندم اما منم مثل خودش به چشماش خیره شدم.

انگار که میخواستم از طریق نگاهم بهش بفهمونم من با این قضیه کنار اومدم و رام شدم؟! البته که همه چی در ظاهر بود!

- داری دل به دلم میدی یعنی؟

روی نوک پام بلند شدم تا هم‌قدش بشم و بتونم صورتش و ببینم.

آب دهنم و قورت دادم و اون وقتی عجله‌ی من و دید مشتاق لباش و جلوتر آورد و روی لبام چسبوند.

چشمام و با عجز بستم و دستم و مشت کردم.

به خاطر این کنار اومدن لعنتی چقدر برای خودم سخت گرفته بودم؟

شروع به بوسیدنم کرد و همراهیش کردم. قلبم محکم می‌کوبید و من با پاهای لرزون و نفس‌های تنگ شده دعا دعا می‌کردم امشب زود بگذره و راحت بشم.

با نفس نفس ازم جدا شد و من و توی بغلش چرخوند و آروم‌روی تخت پرت کرد.

موهام روی صـورتم ریخت و اون درحالی که پیرهنش و در می‌آورد پا روی تخت گذاشـــت و من نمیتونســـتم رطوبت بین پاهام و کنترل کنم.

#قیصر

Part_56#

من داشتم واقعا وا می‌دادم باورم نمیشد!

پیرهنش و روی زمین پرت کرد و من با دیدن بدنش چشمام برق زد و آب دهنم و قورت دادم.

روم خیمه زد و بالاتنه‌ی لختش، به بالاتنه‌ی نیمه لختم برخورد کرد و خجالت زده روم و ازش گرفتم.

اما اون فکم و توی دســـتش گرفت و بوســـه‌ی محکمی رو گردنم چسبوند و ناله‌ی من هوا رفت.

دقیقا نقطه ضعفم و فهمیده بود و هی‌تکرارش می‌کرد!

لبخند خبیثی روی لبش نشـــســـت و لباســـم و کنار زد سینه‌های برجسته‌م جلو چشمش نمایان شد.

لب‌هاش و روی سـینه‌هام کشـید که تکونی خوردم و چنگی به موهاش زدم.

- قیصر...

دست خودم نبود که لرزون اسمش و صدا زدم چون تموم احساسات زنونه‌م زانو زده و خام این حرکتا شده بود.

- جان قیصر؟

با بوســـه‌ای که به بدنم چســـبوند و پایین‌تر رفت نفســـم بیشتر توی سینه‌م حبس شد. دستش روی رونم نشست و من درحالی که‌رنگم پریده بود پاهام و از هم باز کردم.

صدای یهویی گوشی باعث شد هینی بکشم و اون عصبی صدای گوشی و خفه کنه و کنار تخت بندازه.

- کجا بودیم؟

با سوالی که پرسید ابرویی بالا انداخت و دوباره تن داغش و به بدنم چسبوند اما دوباره صدای زنگ گوشی بلند شد و اون کلافه و عصبی درحالی که فحش می‌داد ازم جدا شد و گوشی و برداشت و جواب داد.

- چی‌میخوای زنگ میزنی؟

منتظرنگاهش کردم که هرلحظه که می‌گذشـــت اخماش بیشـــتر و بیشـــتر درهم می‌رفت. وقتی گوشی وقطع کرد و طرفم برگشت گفت:

- باید برم.

متعجب جلو رفتم. میخواســت از همچین شــب مهمی که از صبح براش برنامه ریخته بود بگذره؟ مگه چیشده بود؟

- چیشده؟!

#قیصر

Part_57#

درحالی که با عجله لباســش و می‌پوشــید نگاهی بهم کرد و جوابم و داد:

- مامانم توی بیمارســتانه میگن حالش بد شــده! لعنتی این چه خبری بود این وقت شب...

وقتی‌نگاهش به قیافه‌ی من افتاد صــورتش درهم رفت اما چیزی نگفت.

- تو خونـه بمون برمیگردم امیـدوارم کـه اتفـاقی براش نیفته.

تو دلم برای حال مامانش ناراحت بودم چون هیچوقت در حقم بدی نکرده بود...

حتی وقتی که قیصرــ میخواســـت من و به زور به عقد خودش در بیاره هزاربار سعی کرد جلوش و بگیر اما...

از طرفی هم کمی خوشـــحال بودم که دیگه قرار نیســـت امشب دستش و به تنم بزنه و میتونم وقت بخرم!

جلوتر رفتم. نرگس جون کم در حقم خوبی نکرده بود که الان ولش کنم و عین خیالم نباشـه و از طرفی نمیخواسـتم شب و تنها بمونم...

آستینش و چنگ زدم و با عجله گفتم:

- منم میام فقط یکم صبر کن آماده بشم.

نه‌ی قاطعی گفت و با عصبانیت کتش و تنش کرد و جوابم و داد:

- الان وضـــعیت اون خراب شـــده به هم ریخته و همه چی قاطی پاتیه پس هیچ‌جا نمیای و خونه میمونی فهمیدی؟نمیتونم تورو با خودم ببرم و بعد به فکر این باشم که کجایی و چیشده!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر

Part_58#

متعجب نگاهش کردم.

مگه من بچه بودم که باید هر لحظه حواســـش به من باشه؟

با حرفش لبام و به هم فشار دادم.

خب مگه من عروس اون خانواده نبودم؟ نباید اونجا شرکت می‌کردم که بفهمم حال مادر شوهرم چطوره؟

اصلا بهترین رفیقم چطوره؟

چه اتفاق افتاده؟

کلی سوال توی ذهنم بود اما وقتی قیافه‌ی ترسناک قیصر و می‌دیدم پشیمون می‌شدم از پرسیدنش...

انگار که با پرســـیدن این قرار بود یه نعره‌ی بلند بزنه و خفه‌م کنه که البته این و نمیخواستم.

شاید هم نمیخواست به من حقیقت و بگه...

روی تخت نشستم پاهام و توی شکمم جمع کردم و اون جلوی چشم من تو سریع‌ترین حالت ممکن لباس‌هاش و درست کرد و با هشداری که داد عقب رفت.

- شاید یکم طول بکشه مشخص نیست الان چه وضیعیه ولی مراقب باش و بگیر بخواب.

و در کسری از ثانیه از اتاق بیرون رفت. لبم و گاز گرفتم و به اطراف که تو تاریکی بدی فرو رفته بود نگاه کردم.

تا قبل از اومدن و رفتن قیصر_ اصلا متوجه نبودم چطور اتاق تاریکه اما...

حتی با سایه‌ای که هزار بار دیدمش هم ترسیدم!

پوف کلافه‌ای کشیدم و رو تخت جا به جا شدم.

فکرم خیلی خیلی درگیر شده بود!

چنگی به پتو زدم که یک بخوابم و بلکه از این بلاتکلیفی راحت بشم و زمان بگذره.

کاشکی منم اصرار میکردم که باهاش برم.

#قیصر

Part_59#

سـکوت سـنگینی که تو خونه حاکم بود به شـدت اذیتم میکرد.

تو همین فکر ها بودم که صـدای بلند شـکسـتن چیزی از پایین اومد.

ابرویی بالا انداختم و متعجب پتو رو کنار زدم.

یعنی قیصر به این زودی برگشته بود؟

متعجب و کنجکاو به قدم‌هام سرعت دادم و از پله‌ها پایین رفتم و سعی کردم استرس و ترسم و نادیده بگیرم.

نگاهی به اطراف انداختم و صدا زدم.

- قیصر...برگشتی؟کجایی؟

صدایی از جانبش بلند نشد که متعجب‌تر دوباره اسمش و صـدا زدم و وقتی جوابی ازش نشـنیدم ترس تو دلم بیشـتر شد.

اگه اون نیومده بود پس این صدای یهویی چی بود؟

قدم های نامتعادلم و سمت آشپزخونه برداشتم. این اولین شبی بود که بعد از مدت ها قرار بود تنها باشم و مثل بچه ها شده بودم.

با ریزبینی همه جارو نگاه می‌کردم که یهو چیز سفتی روی دستم نشست.

جیغم بلند شد و ترسیده به تقلا افتادم.

پشت سرهم جیغ می‌زدم و چشمام تا اخرین حد گرد شده بود که چیزی جلوی دهنم و گرفت تا صدام در نیاد.

خشک شده به نگاه ناآشنای عجیب تو اون تاریکی نگاه کردم و نفسم بند اومد.

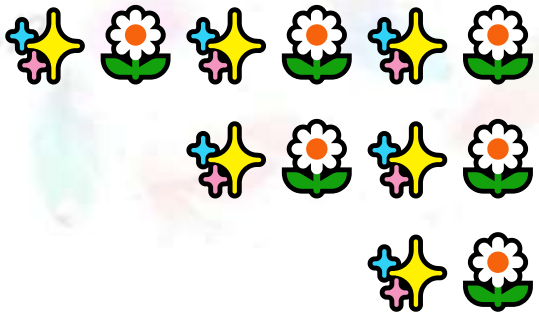

✨

#قیصر 🌱

Part_60#

اولش فکر میکردم یه جن رو به رومه و گیرش افتادم.
اما وقتی صـداش و شـنیدم فهمیدم که اگه جن بود، خیلی بهتر می بود!

چطوری تحمل میکردم یه دزد یا قاتل تیکه تیکه‌م کنه؟
یا بلاهایی که فکرشم نمیکردم سرم بیاره؟

- جیغ نکش!

نفسی که توی سینه‌م حبس شده بود و آزاد کردم و درحالی که سعی میکردم آروم باشم و با کمی فکر خودم و نجات بدم بهش نگاه کردم.

توی اون تاریکی چیز زیادی نمی‌دیدم و من واقعا با چه امیدی داشتم تو اون تاریکی شناسایی میکردم؟ اصلا اگه می‌دیدمش چه فرقی به حالم میکرد؟

سرش و جلوتر آورد و توی چشمام خیره شد.

پاهام لرزی کرد و سرم و پشت سرهم تکون دادم.

- ترسیدی؟

منی که دستش روی دهنم بود چطوری باید جواب میدادم؟

وقتی دید هیچ تکونی نمی‌خورم و حرفم نمیزنم آروم دستش و کنار کشید.

- جیغ الکی نزن، کارم و انجام بدم میرم فقط باید دخترحرف گوش کنی باشی!

با نفس نفس شروع به حرف زدن کردم ولی اصلا نمی‌دونستم چی دارم میگم فقط میخواستم بهش بفهمونم من تو این خونه هیچ‌کاره هم نیستم و دست از سرم برداره...

#قیصر

Part_61#

- ببین اشتباه گرفتی خودش یکم میشه رفته بیرون و من اصـــلا هیچ کارم من و اگه بکشی_ یا بلایی سرم بیاری هیچی بهت نمیده چون خسیسه و خودخوا...

دســتش و دوباره روی دهنم گذاشــت و من با دیدن اینکه صورتش و درهم کرده خفه شدم و اون جواب داد:

- صـــدات و ببر برای من مهم نیســـت کی هســـتی و کی نیســـتی میخوای زیرخوابش باش میخوای داداشـــش باش کاری که میگم و میکنی.

و دستم و گرفت و با خودش کشوند. با این حرکت چشمام گرد شـد و انگار تازه به خودم اومدم و شروع به دسـت و پا زدن کردم.

- داری چیکار میکنی؟ لطفا دســـت من و ول کن هرچی میخوای بردار و برو!

مشــتم و فشــار محکمی داد و دنبال خودش کشــوند و من نمی‌دونستم داریم تو این تاریکی کجا میریم اصلا! عرق سرد روی کمرم، سرگیجه، حالت تهوع، همشـــون یهو سراغم اومده بودن.

ترس توی دلم قابل توصـــیف نبود... از یه جهت از این بیخیالی بیش از حدش می ترســـیدم و از یه طرفی هم از اینکه بخواد بلایی سرم بیاره می‌ترسیدم...

هنوز کلی امید داشـــتم و نمیخواســـتم که بمیرم حتی اگه بدبخت‌ترین آدم روی زمین بودم هم مرگ ترجیحم نبود.

من قراره بود از دســـت قیصر_ نجات پیدا کنم و برم دنبال زندگیم نه اینکه به دست کسی که نمی شناسم بمیرم.

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_62#

وقتی دید کند راه میرم و همش تقلا میکنم وایســـاد و انگشت شصتش و به صورتم کوبید

- مثل آدم راه میای من حوصله ندارم باید تا قبل اومدن اون احمق کار و تموم کنم.

منظورش از احمق قیصر بود؟

اخمام و درهم کردم و با دیدن اینکه حواسش نیست خواستم از دستش فرار کنم که کمرم و چنگی زد و نیشگونی از شکمم گرفت و نالم هوا رفت.

- ببین من خودم ته خطم پس نمیتونی از دستم فرار کنی مجبورم نکن کاری و بکنم که دوتامونم پشیمون بشیم

با تهدید کارسازش دیگه تکونی نخوردم اما شروع به التماس کردم شاید دلش برام بسوزه!

- هرکاری بگی میکنم فقط بذار برم لطفا ولم کن!

توقع داشـــتم با این صـــدای بغض آلود و مظلومم خامم بشــه و ولم کنه اما وقتی دســتش و زیر زانوهام برد و بلندم کرد جیغم هوا رفت و گردنش و چنگ زدم.

- داری چیکار میکنی؟

من و بذار زمین احمق حق نداری بهم دســـت بزنی! من و بذار زمین.

و من، هنوز با اون لباس های باز لعنتی بودم که قیصر بهم داده بود!

#قیصر

Part_63#

بی اعتنا بهم خفه شـــویی گفت و راه افتاد اما از همین فاصـله نزدیک و تو این تاریکی هم سـنگینی نگاهش و روی سـینه هام احسـاس می کردم و معذب می‌شـدم. به کمرش کوبیدم و اصرار کردم.

- من و بذار زمین لطفا خودم میام باشـه اصـلا هرچی تو بگی

با سوالی که پرسید آب شدم و زیرزمین رفتم. اصلا توقعش و نداشتم!

- پس امشب قیصر خان قرار بود تورو جر بده و قسمت نشده آره؟!

این چه سوال‌های بی‌ادبی بود که ازم میپرسید؟ اصلا این موضوع به اون چه ربطی داشت که به خودش اجازه می‌داد دخالت کنه و بپرسه؟

حرصی از بیشعور بودنش خواستم جوابی بهش بدم که از قصد دستش و روی پاهام کشید و منی که از شدت تعجب کم مونده چشمام از کاسه بیرون بزنه زبونم بند اومد! خشکم زده بود و نه توان حرف زدن داشتم نه توان کوبیدن تو دهنش...

وقتی دستش روی زانوم نشست با عصبانیت موهای سرش و کشیدم که از درد ناله‌ی بلندی کرد و من و روی زمین گذاشت.

- داری چه گوهی میخوری؟

هنوز تن و بدنم می‌لرزید و باورم نمیشد که یکی به خودش جرات داده این کار و بکنه. مشتم و به سینش کوبیدم و تا میتونستم فحشش دادم.

- تو داری چه غلطی میکنی؟ گوه، بیشعور، عوضی...

نیشـخندی زد و با نگاهی که به اطراف انداخت فکم و توی مشتش گرفت.

- شـــاید برای قیصرـ خان هلوی خوشـــمزه‌ای باشی اما برای من موز گندیده هم نیســـتی و حتی با این لباس هم تحریکم نمیکنی پس نترس خانوم کوچولو!

با حرفش بیشتر حرصم گرفت. حتی یکم هم ابراز پشیمونی نکرد و چقدر یه ادم میتونست کثیف باشه؟ اما به شدت بهم برخورده بود که یکی میتونســـت انقدر راحت درمورد بدنم حرف بزنه اونم‌با این همه بیشعوری!

#قیصر

Part_64#

با تمسخر به اتاق اشاره کرد.

- این خراب شده فقط یه اتاق داره؟ پس مدارک و کجا میذاره؟ فکرمی‌کردم آقا داره تو کاخ زندگی میکنه.

منی که از حرفاش سر در نمیاوردم صورتم و درهم کردم و جواب دادم:

- چی داری میگی؟ چه مدارکی!

وارد اتاق شد اما تو نصف راه پشیمون برگشت و من و مثل یه بچه دنبال خودش کشوند.

مثل یه عروسک تو دستاش بودم و نمیتونستم فرار کنم و این بیشتر عصبیم میکرد.

من و گوشه‌ی اتاق پرت کرد ومشغول گشتن کشو ها شد.
جنین‌وار تو خودم جمع شدم.

سر در نمیاوردم تو این تاریکی با اون نور کم تو دستش دنبال چی بود؟

و اصلا چرا چراغ و روشن نمیکرد؟
وقتی کل کشوهای اتاق و گشت و به چیزی که میخواست نرسید طرف من چرخید.

- تو میدونی جای دیگه‌ای که مدارکش و میذاره کجاست؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_65#

من چند روز بود که قیصرـــ و شـــناخته بودم و جز وحشی_گری و خودخواهی چیزی ازش ندیده بودم بعد این ازمنی که از هیچی خبر نداشتم میپرسید؟

وقتی دید ساکتم قدمی جلوتر اومد و تهدیدم کرد.

- اگه دهن باز کنی و بگی زودتر گورم و گم میکنم پس همکاری کن اما اگه چیزی نگی زهرم و میریزم و میرم!

ناامید و لرزون لبم و گاز گرفتم.

درحالی که نمیخواستم باعث عصبانیت قیصر بشم اما از طرفی هم این مرد من و به شـــدت می‌ترســـوند پس برای نجات خودم، با گیجی به لپ‌تاپش اشـاره کردم و اون انگار که تازه یادش اومده باشـــه همچین چیزی هم وجود داره خندید و برام دستی زد.

- افرین خوشم اومد دخترخوب!

من نمی‌دونســتم چیزی که دنبالشــه توی این لپ‌تاپه یا نه اما فقط آخرین حدسم و زده بودم تا کمتر تهدیدم کنه.

بدو بدو لپ تاپ و برداشــت و با عجله مشــغول گشــتن توی لپ‌تاپ شـــد و من تمام این مدت از ترس تو جام خشکم زده بود و به عصبانیت قیصر فکر میکردم.

مطمئنا حسابی ازم عصبانی می‌شد اما اگه اونم تو همین وضعیت بود همین کار و می‌کرد... من گیر این لعنتی افتاده بودم و اگه بلایی سرم میاورد چی؟

انگار چیزی که میخواست و پیدا کرده بود چون با خنده‌ی شیطانی بهم گفت:

- یه همچین بدم موز گندیده نیستی‌ها، هلوی ترشی ولی شیرینم میتونی باشی آفرین!

از این همه حرفای بی ادبیش اخم کردم اما چیزی نگفتم تا زودتر بذاره بره. لپ‌تاپ و همونطوری ول کرد و نزدیکم شد.

- باید برم، چیزی که میخواستم و برداشتم خانوم خوشگله بهت مدیون شدم پس مطمئن باش یه روزی برات جبران میکنم.

معنی حرفش و نفهمیدم اما سرخوش دســـتی به صـــورتم کشـــید و من به عقب هولش دادم. تا حالا کسی_ انقدر از نظرم منزجر نبود!

- هلوی وحشی ندیده بودیم که دیدیم

با استرس اشکای روی صورتم و پاک کردم و جیغ زدم.

- برو بیرون دست از سرم بردار!

از این رفتارهای تحقیرآمیز جوری خسته شده بودم که حد نداشت و فقط دلم میخواست بره و حسابی گریه کنم.

#قیصر

Part_66#

وقتی دید اگه زیاد حرف بزنه همینطوری گریه میکنم قدمی عقب رفت و با لحن بیخیالی گفت:

- تو بشین گریه کن منم برم سراغ آقات!

متوجه حرفش نشـــدم اما همین که در و بســـت و رفت احساس راحتی تو وجودم نشست.

خوشـــحال بودم اما این خوشـــحالی به این معنی نبود که حالم خوب شـــده بود و حرفای زشـــتش و فراموش کرده بودم فقط حس آزادی داشتم.

به خاطر این حرفا و چیزایی که تجربه کردم به حدی از قیصر_ عصبانی بودم که فقط دلم میخواست ببینمش و بعد روزگارش و سیاه کنم.

آروم روی تخت دراز کشیدم. ای کاش پام می‌شکست و میخوابیدم و دنبال صدا نمی‌رفتم... به تو چه ربطی داشت آخه لاوین؟ نمی‌دونستم چرا به سرم زد و رفتم...

حرصی دندون قروچه‌ای کردم و دنبال یه نقشه‌ای گشتم تا راحت‌تر بتونم از دست قیصر_ فرار کنم اما مغزم قفل کرده بود.

با گرم شدن چشمام، پلکام سنگین شد و روی هم افتاد.

#قیصر

Part_67#

با تکون‌هایی که به تخت داده می‌شـــد آروم لای پلکام و باز کردم و با پیچیدن بوی بدی تو بینیم سرفه‌ای کردم.

اخمام و درهم کردم و از لای چشـــم‌های پف‌کرده نگاهش کردم.

با سر و وضع داغون و به هم ریخته‌ای روی تخت نشسته بود و مشخص بود که حالش اصلا خوب نیست.

این بوی لعنتی چی بود که داشت ازش می‌اومد؟

نزدیکش شدم و با صدای گرفته‌ای پرسیدم:

- نرگس جون حالش خوبه؟

برگشت و عمیق نگاهم کرد و سکوت کرد.
نمی‌دونستم قیصر انقدر رو مادرش حساسه!
جوابی بهم نداد و سرش و پایین انداخت.
متعجب به چهره‌ی غمگینش نگاه کردم و گفتم:

- جون به لب شـــدم، خب بگو چخبر شـــده قیصرـــ!
دیشبم همینطوری گذاشتی رفتی.

جوابم و خیلی آهسـته داد طوری که شـک کردم چیزی که شنیدم واقعا درسته یا نه!
اما وقتی قیافه‌ش و دیدم شکم به یقین تبدیل شد.

اینی کـه میگفـت یعنی چی؟نرگس جون کـه حـالش خیلی خوب بود آخه یهویی چش شده بود!

- به هوش نیومده میگن فشار خونش بالا رفته و باعث سکته قلبی شده اما میگن هنوز به هوش نیومده و این ممکنه بره کما و یا...

مکث کرد و حرفش و خورد. هینی کشیدم و دست روی دهنم گذاشتم.

- یا چی؟

#قیصر

Part_68#

- یا اینکه میمیره.

با دهنی باز نگاهش کردم. حرفش و خیلی نرمال گفته بود اما میتونستم حس غم و ازش تشخیص بدم.

پس حق داشت که اینطوری بهم ریخته باشه... هرکسی که جای اون بود هم اینطوری از پا در می‌اومد. از دست دادن خیلی سخت بود و این من بهتر از هرکسی درک میکردم.

نمیدونم حس همدردی بود یا هرچیزی اما ناخودآگاه خودم و طرفش کشیدم و دستم و روی شونه‌ش گذاشتم.

حتی عصبانیتی که دیشب تا حد جنون ازش داشتم هم فراموش کردم. الان وقت همدردی بود نه دعوا و عصاب

خوردی! شـــاید من و اذیت کرده بود اما من خیلی دل‌نازک بودم و توقع دیدن ناراحتی کسی و نداشتم... حتی دشمنم!

- نگران نباش حالش خوب میشـــه پس چرا برگشـــتی؟ میموندی پیشش

دســتش دور کمرم حلقه شــد و من و به خودش چســبوند. دســـتاش برخلاف همیشـــه سرد بود و گرمای ســـابق و نداشت.

- مارال خانوم امروز قرار بود نیاد تو تنها بودی نتونستم ولت کنم.

یه لحظه مورمورم شـــد. انگار نه انگار که‌این مرد، همونیه که به زور باهام ازدواج کرد، به زور میخواســـت باهام رابطه داشته باشه.

قلبم یجوری نرم شـــد و لرزیـد کـه اگـه جلوی خودم و نمی‌گرفتم قیصر همه چیز و می‌فهمید و آبروم می‌رفت!

- لازم نبود میموندی اونجا... من میتونم تنهایی از پس خودم بربیام میخوای منم بیام؟شا...ید شاید کمکی از دستم بربیاد.

نگاهش و بهم دوخت و چیزی نگفت. یهو دستی به گردنم کشید و چشماش و ریز کرد.

- این خراش چیه رو گردنت؟

متعجب از حرفش دستی به گردنم کشیدم که ابرویی بالا انداخت و دوباره پرسید:

- گردنت چیشده؟

بایادآوری دیشب لبم و گاز گرفتم و خودم و عقب کشیدم. حالا باید چطوری بهش توضیح می‌دادم که دیشب خونه دزد اومده بود؟ اونم تو این شرایط بدش!

- منتظرم!

جوری نگاهم میکرد که احساس می‌کردم همین الان همه چی و میفهمه. قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

- د...ییشب، دی...ش...ب خب وقتی تو رفتی...

مکث کردم که سمتم متمایل شد و مشکوک پرسید:

- دیشب چیشده؟! چیکارکردی لاوین؟

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_69#

لکنت گرفته بودم و نمی‌دونستم چطوری باید براش تعریف کنم چیشده. مطمئنا اگه می‌فهمید با همکاری من

به چیزی که میخواســته رســیده من و میکشــت اما مگه چاره‌ای هم داشتم؟ اون کم مونده بود کلی بلا سرم بیاره!

زیر نگاه سنگین و منتظرش شروع به حرف زدن کردم.

- دیشب دزد اومده بود!

اخمای قیصرــ درهم شــد و درحالی که بلند میشــد برای اطمینان پرسید:

- چه دزدی؟ چی میگی دختر واضح حرف بزن!

لعنتی‌ای توی دلم برای وضعیتم فرستادم. درست وقتی که ممکن بود یکم باهام رفتارش درســت بشــه همه چیز قرار بود بهم بریزه و من اینو نمیخواستم!

- نمیدونم چه دزدی اما دنبال مدارک میگشــت و تهدیدم میکرد...همه جارو بهم ریخت و آخرشم سراغ لپ تاپت رفت و هرچیزی میخواســت و برداشــت رفت.

جوری با شـجاعت و پشـت سرهم اینارو میگفتم که فقط دیگه مجبور نباشـم حرف بزنم و این موضـوع لعنتی بسـته بشه!

قیصرــ که انگار با حرف های من تازه به عمق ماجرا پی می‌برد و یادش می‌اومد درباره‌ی چی دارم حرف میزنم اخماش بیشـتر از قبل درهم شـد و درحالی که عصـبی بود سـمت لپ‌تاپش رفت.

نمیخواستم با این حالی که داشت بیشتر ناراحتش کنم اما خودش همه چی و فهمید و منم نمیتونســـتم ازش مخفی کنم وگرنه همه چیز تقصیر من میفتاد.

لپ تاپ و با عجله چک کرد تا مطمئن بشـــه چیزی از دزدیده شـــده یا نه و من ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می‌رفت و استرس میگرفتم.

شرایط استرس‌زایی بود و من می‌ترسیدم قیصر عصبانیتش و روی من خالی کنه و یا کتکم بزنه!

توی یه آن عربده‌ی بلندی زد که کل تنم لرزید و از ترس تو خودم جمع شدم و چشم بستم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_70#

انگار اون چیز براش خیلی مهم بود چون جوری لپ تاپ و بست که من فاتحه‌ی لپ‌تاپ و خوندم!

- لعنت بهش، لعنت بهش چطور این لپ‌تاپ لعنتی و قایم نکردم؟ تو تو این خونه چه غلطی میکنی که یه زنگ بهم نزدی؟

نزدیکم شد و با عصبانیت پرسید:

- قیافش و دیدی اره؟ میتونی تشخیص بدی کیه؟

مظلوم نگاهش کردم. من توی اون تاریکی هیچی ندیده بودم هیچی! فقط دوتا چشم می‌دیدم و یه صدا می شنیدم.

- من هیچی ازش ندیدم.

با عصبانیت نزدیکم شد و تهدید کرد.

- دختر به من راستش و بگو اگه ببینم تو چیزی ازم قایم میکنی به ولله میکشمت!

قیصر_ لعنتی اگه میدونست که من خودم کمکش کردم که سرم و بیخ تا بیخ می‌برید و من چطور میتونستم این و بهش بگم؟

لبم و گاز گرفتم و طلبکارانه جواب دادم:

- چرا فکرمیکنی تو هر قضیه‌ای من مقصرم؟

من خودم تو خونه بودم اون من و تهدید کرد هیچ میدونی چقدر خطرناک بود؟ کاشـــکی اونقدر که به فکر خودتی به فکر منم باشی!

من شب و تا صبح با ترس و لرز سر کردم.

عصبی دستاش و داخل موهاش فرو کرد و وسط اتاق به راه رفتن ادامه داد.

انگار که دنبال یه راه حلی میگشـــت و من همونطور یه گوشه تخت تو خودم جمع شده بودم.

هر سری برمیگشت و با غضب نگاهم میکرد و بعد زیرلب چیزی با خودش زمزمه میکرد و دســـتاش و داخل موهاش میکرد.

یهو سمتم چرخید و بهم اشاره کرد.

- پاشو حاضر شو می‌ریم!

متعجب پرسیدم:

- کجا میریم؟

#قیصر

Part_71#

می‌ترسیدم زیاد حرف بزنم اما باید میدونستم کجا میریم یا نه؟ بدون اینکه اهمیتی بهم بده گوشی و برداشت و به کسی زنگ زد.

- دیشب یکی برای دزدی اومده خونم...یه راست رفته سراغ مدارک نه پولی نه چیزی! چطوری میتونم گیرش بندازم؟ به من ربطی نداره ببین دوربینای خونه رو از کار انداخته یا نه؟

با عجله لباسام و می‌پوشیدم که با حرفی که زد احساس کردم کل دنیا روی سرم آوار شد. مگه خونه دوربین داشت؟ با استرس لبم و گاز گرفتم که چرخید و نیم نگاهی بهم انداخت.

- مطمئن باش همه چیز دیشب و ریز و درشتش و میفهمم! اینکه چطوری و کی بوده صبر کن دارم میرم.

تلفنش و خاموش کرد و نزدیکم شـــد. انگار که بهم شـــک کرده بود چون تای ابروش و بالا انداخت و بهم اشـاره کرد نزدیکش بشم.

آروم نزدیکش شـدم که دسـتی به صـورتم کشـید و سرش و کنار گوشم آورد.

- اگه بدونم این بازیا زیر سرتوئه خیلی بد می‌بینی چون در نهایت هربازی‌ای راه بندازی زیر منی!

با این حرفش چشـمام گرد و صـورتم قرمز شـد. یعنی فکر میکرد من بخاطر اینکه باهاش رابطه نداشته باشم ممکنه این کار و کرده باشم؟ من حتی نمی‌دونستم مدارکی که ازش حرف میزنه چیه که انقدر مهمن و یه نفر بخاطرش دزدی کرده!

خواسـتم چیزی بگم و از خودم دفاع کنم که ازم جدا شـد و سمت در رفت.

- بیا!

مثل یه بچه اردک دنبالش راه افتادم و با حرص بهش فحش دادم. مرتیکه‌ی وحشی!

#قیصر

Part_72#

تابرسیم سکوت کرده بود و هیچی نمی‌گفت فقط هر ازگاهی نگاه عصبانیش و تقدیمم می‌کرد و من درحالی که نمی‌دونستم چی باید بهش بگم سکوت کرده بودم. حوصله جر و بحث نداشتم پس سکوت بهترین انتخاب بود.

جلوی یه ساختمون بزرگ نگه داشت و پیاده شد.

منم مثل خودش پیاده شـــدم و با دهنی باز به خوشـــگلی و بزرگی ساختمون نگاه کردم. باورم نمیشد! یه جای بی نظیر بود...

کمی که جلوتر می‌رفتیم با شـــیک بودنش بیشـــتر رو به رو میشدم. یه مجتمع بزرگ و مدرن!

همینطوری غرق زیبایی‌های اطرافم بودم که دستم و محکم توی دستش گرفت و سمت خودش کشوند.

- ندید بدید بازی در نیار!

با عصبانیت به تقلا افتادم تا دستم و از

دســـتش در بیارم. انگار همه این چیزا تقصـــیر من بود که اینطوری باهام برخورد می‌کرد و من از این رفتارش تنفر داشتم!

نیشخندی زدم و تکونی به خودم دادم.

- اینجوری باهام رفتار نکن خیلی نفرت انگیز میشی_ـ واقعا.

اهمیتی به حرفم نداد و زنگ دری و زد و منتظر موند. چند ثانیه بعد در باز شد و چهره‌ی مردی توی قاب پدیدار شد بعد با لحن خیلی شوخی گفت:

- خوش اومدی قیصر خان، با زنت تشریف آوردی؟

#قیصر

Part_73#

- خوش اومدی قیصر خان، با زنت تشریف آوردی؟

و نگاه خبیثش و بهم دوخت.

ابروهام با شنیدن صداش بالا پرید و متعجب شدم.

چقدر این صـــدا برام آشـــنا بود اما هرچقدر فکر میکردم چیزی به ذهنم نمی‌رسید...

قیصرـــ اخماش و درهم کرد و بدون اینکه به مهمون‌نوازی اون اهمیـت بـده اون و کنـار زد و من و دنبـال خودش کشوند.

با دردی که توی مچم پیچید با عصـــبانیت زیر گوشـــش زمزمه کردم.

- دستم و شکوندی لااقل به اون بیچاره توجه کن!

بهم اشاره کرد روی کاناپه بشینم و بعد درحالی که خودش سرپا مونده بود عصبی پرسید:

- میتونی پیدا کنی کدوم عوضی اومده مدارک و برداشته و رفته؟

مرد با شوخ طبعی بهم اشاره کرد و نیشخند زد.

- لااقل جلوی زنت زشـــته انقدر درمورد کار صـــحبت نکن!

قیصر مشخص بود هیچ از این مرده خوشش نمیاد اما من هرچقدر بیشــتر پیش می‌رفتیم بیشــتر فکر میکردم این مرد چقدر آشناست و بیشتر چیزی یادم نمیومد!

مرد جلوتر اومـد و ظرف شـــکلات روی میز و بـه طرفم گرفت اما قیصر جوری محکم به کتفش کوبید که به عقب پرت شد.

- از زن من دور باش! گفتم خبری نداری؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_74#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مردی که هنوز نمی‌دونستم اسمش چیه با پوزخند به قیصر نگاه کرد و بعد دستاش و بهم کوبید. از قیافش معلوم بود که با قیصر میونه‌ی خوبی ندارن پس چرا قیصر اومده بود پیشش؟

- من چه بدونم مگه من اطلاعاتیم که ازم‌میپرسی؟ یهو میای همه گندکاریات و من جمع کنم؟ سرداداشتم همین بودی که وقتی دید...

قیصر عصبی جلوش رفت و نذاشت حرفش و ادامه بده اما من قفل شدم رو جمله‌ی آخرش! کاوه، چی شده بود که قیصر سر داداشش باید گندکاریاش و جمع میکرده؟ خشکم زد و به چیزی که شنیدم مشکوک شدم.

حواسم وبه قیصر که مشخص بود هیچ حوصله نداره و فقط دلش میخواد یکی و بگیره خفه کنه دادم و بلند شدم. باید مطمئن میشدم، باید می فهمیدم موضوع چیه!

- بهم میگی اون مدارک کجاست وگرنه بلایی سرت میارم که اون سرش ناپیدا متین.

متین پوزخندی زد و به اتاقش اشاره کرد.

- سیستم خراب شده نمیتونم برات هک کنم آقای محترم تمام دوربین‌های اون محل کار یه ساعت دو ساعت نیست که وقت میخواد!

#قیصر

Part_75#

قیصر یقش و محکم‌تر توی دستش گرفت و توی صورتش غرید:

- تو میتونی فقط نمیخوای، هنوز بخاطر اون موضـــوع با من لج کردی اما من اونارو تا عصر ازت میخوام!

من بی‌توجه به جر و بحث بینشون پرسیدم:

- کاوه چی شده آقا؟ چیشده بود که قیصر میومده اینجا گندکاریاش و جمع کنی؟

قیصر تهدیدوار تکونش داد و صداش و برام بالا برد.

- برو بیرون لاوین! اشـتباه کردم آوردمت اینجا... گمشـو برو بیرون.

اما من اینطور فکر نمیکردم.

فکرمیکردم یه چیزی درمورد کاوه هست که قیصر نمیخواد بهم بگه، یه چیزی که این مرد ازش خبر داره! با عصبانیت جلو رفتم و آستینش و کشیدم.

بس بود هرچقدر جلوش خفه می‌شدم.

- چی هست که‌بهم نمیگی قیصر؟ خواهش میکنم بگو!

طرفم چرخید و باکلافگی زمزمه کرد.

- هیچی نیســـت به حرف این یابو گوش نکن چرت و پرت زیاد میگه بهت میگم برو بیرون.

پوزخند مرد بلند شد و من درحالی که گیج شده بودم و از هیچی خبر نداشتم جیغ کشیدم.

- یه نفر بگه تو این خراب شـده چه خبره؟ چیشـده بود کاوه، آقا تورو خدا بگو لطفا!

#قیصر

Part_76#

قیصر_ چرخید و با عصبانیت انگشت اشارش و به عنوان تهدید جلوی روم تکون داد.

- بـه خودت بیـا لاوین گفتم برو بیرون یعنی برو بیرون هیچ اتفـاقی نیفتـاده الکی داره بزرگش میکنـه و بـه تو مربوط نیست که دخالت میکنی!

بغضـم و قورت دادم. اگه واقعا چیزی نشـده بود چرا برام تعریف نمیکرد؟ چرا اون که ذهنم و مشـغول خودش کرده رو نمی‌گفت که آروم بشـم آخه؟ چرا باهام روراسـت نبود اصلا؟

نمی‌دونسـت من صبح تا شب از شـدت خودخوری حتی نمیدونم چیکار باید بکنم؟

دل‌تنگی امونم و بریـده بود بـه کنـار، بـایـد غصـــه اینم میخوردم؟ باید تحملش میکردم اما ســـوال نمیپرســـیدم؟ مگه میشد؟

دستم و توی دستش گرفت و رو به متین با تهدید لب زد.

- اگه تا عصری خبری ازت نشه اینجارو رو سرت خراب میکنم فهمیدی؟ پس حواســـت و خوب جمع کن که من حوصله‌ی بحث کردن ندارم و آتیشت می زنم.

با کنجکاوی به متین خیره شــدم. با همون پوزخند لعنتیش به ما نگاه می‌کرد و انگار که می‌خواســـت دهن باز کنه و یه چیزی بگه اما رعایت میکرد و نمی‌گفت... چرا هیچکس نمی‌فهمید من تو چه حالیم؟چرا کسی_ نمیخواســت کمکم کنه؟

قیصر_ من و محکم و با سرعت دنبال خودش کشـوند و من ســعی کردم وقتی تنها شــدم ســوالاتم و ازش بپرســم چون الان، اونقدر عصـــبی بود که جوابم و نمی‌داد هیچ، بدتر سرم داد میکشید!

از ســـــاختمون کـه بیرون اومـدیم جلوش پیچیـدم و بـا عصبانیت پرسیدم:

- قضـیه کاوه چیه قیصر_که بهم نمیگی؟خواهش میکنم بگو! من مطمئنم تو داری ازم یـه چیزی و پنهون میکنی.

نگاهی به چشـمام انداخت و سـاکت شـد. انگار که خسـته شـده بود از سـوال‌هایی که می‌پرسـیدم. دسـتش و جلوی صـورتم تکون داد و با صـدایی که خش‌دار شـده بود جوابم و داد:

- میخوای قضـیه خیانت کاوه رو برات شرح کامل بدم تا دست از سرم برداری؟

چشمام گرد شد و متعجب نگاهش کردم.

چی داشـــت میگفت برای خودش؟ خیانت کاوه به من؟ اصلا مگه کاوه به من خیانت میکرد؟

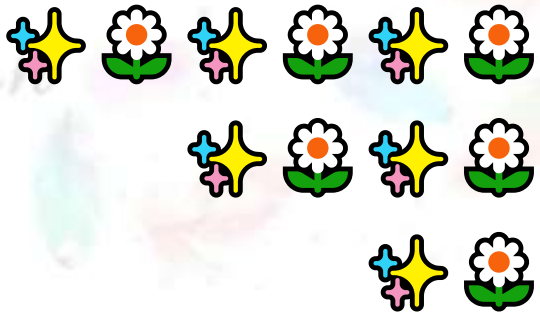

✨

#قیصر 🌱

Part_77#

کاوه همچین آدمی نبود مطمئن بودم...
من اون و می شناختم اون ساده بود هیچوقت بهم خیانت نمی‌کرد اما قیصر دروغ میگفت، هرکاری از دستش برمی‌اومد. با نفرت نگاهش کردم و خندیدم.

- دروغت و باور کنم یعنی آقا قیصر زرنگ؟
فکر نکن که خیلی زرنگی بهم بگو چه گندی زدی که مجبور شدی پاکش کنی چه بلایی سر کاوه‌ی من آوردی؟مرد باش و راستش و بگو!

روی صورتم براق شد و با قدم های بلند فاصله‌ی بینمون و پر کرد و نیشخندی تحویلم داد.

- اولا که به تو هیچ ربطی نداره و مجبور نیستم به تو جوجه جواب پس بدم دوما به خودت بیا و حواست جمع کن بفهم داری با کی حرف میزنی و یاد بگیر به چیزایی که گفتم احترام بذاری مثل فراموش کردن کاوه و هیچوقت از میم مالکیت برای آوردن اسمش استفاده نکن. چون خوردت میکنم کوچولو خیلیم بد خوردت میکنم!

با جدیتی که توی لحنش و خشم توی نگاهش بود کاملا لال شدم و چیزی نگفتم

از ترس نمیتونستم حرف بزنم و قلبم تو دهنم بود اما اون خیلی مستقیم تو چشمام خیره بود و نگاه می‌کرد تا تاثیر حرفاش و ببینه.

نمیتونســـتم حرفش و قبول کنم. حتی اگه هزار تا مدرک علیه کاوه‌ی من میاورد بازم قبول نمیکردم آخه من به دلبرم اطمینان داشتم.

با نفس نفس ازش فاصله گرفتم که دستم و توی دستش گرفت و محکم به خودش چسبوند.

- کجا داری فرار میکنی؟ صـــبر کن هنوز اجازه ندادم از جات تکون بخوری!

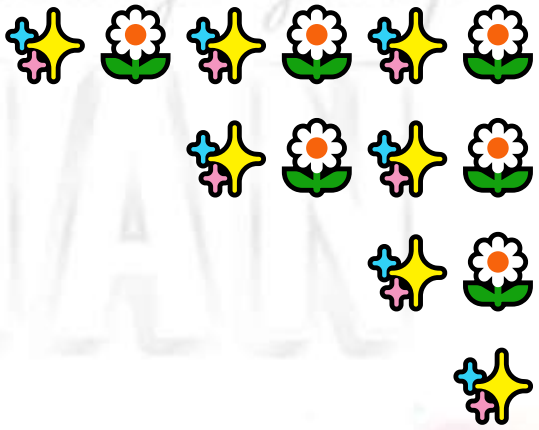

#قیصر

Part_78#

من و به خودش چســـبوند و دســـتش و نوازش وار روی شکمم کشید. بغض کنه و لعنتی چسبیده به گلوم و به زور قورت دادم اما اشـــکای ســـمجم روی صـــورتم ریخت و لعنتی‌ای گفتم که جلوش شکسته بودم.

چطور انقدر لوس شده بودم که زود زود گریه میکردم؟

- داریم میریم بیمارســـتان با هیچکس هیچ حرفی نمیزنی و فقط پیش خودم میمونی فهمیدی؟

وقتی دید ســـاکتم نیشـــگون از پهلوم گرفت و توی گوشـــم غرید:

- حال ندارم اشـــک و آه و ناله کنی زود خودت و جمع کن تا اون روی قیصر و نبینی!

دســتم و محکم توی دســتش گرفت و سرعت قدم‌هاش و بیشــتر کرد. بخاطرتهدیدهایی که کرده بود به زور جلوی خودم و گرفته بودم که وســط بیمارســتان نشــینم و زجه نزنم.

دســتم و اونقدر فشــار میداد که کم مونده بود دادم بره رو هوا اما جلوی خودم و گرفتم.

هرچقدر بیشــتر جلوتر می‌رفتیم بیشــتر تعجب میکردم و ترس توی دلم بیشــتر میشــد. کل فامیل جمع شــده بودن اونجا... همه‌ی اونایی که یه روز من و کنارکاوه دیده بودن، الان کنار قیصر، دســت تو دســت می‌دیدن و این خیلی باعث خجالتم میشد.

حالا می‌فهمیدم منظور قیصر از اینکه با کسی حرف نمی‌زنی و جواب سوال کسی و نمیدی یعنی چی!

عمه‌ی قیصر همین که نگاهش روی من

نشست صداش و بالا برد و به صندلیش کوبید.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_79#

- به به ببین کی تشریف فرما شد بالاخره! بزنم به تخته عروس خانوم گل گلاب بالاخره ما روی شمارو دیدیم از کی تا حالا خودت و مخفی میکنی؟ چه با قر و نازی هم راه میره انگاراومده عروسی!

دندون‌هام و روی هم ســاییدم و بغضی‌ــ که می‌خواســت تبدیل به هق‌هق بشــه رو قورت دادم و قیصرـ حرف عمه رو بی‌جواب نذاشت.

- بذار برســه بعد نیشــش بزن عمه، مگه شــمایی که اینجایی چیکارکردی برای خوب شــدن مامان؟ خودم بهش گفته بودم خونه باشه!

و من و کنار خودش کشید و روی یکی از صندلیای خالی و دور از همه نشوند. مقابل نگاهای خیره‌ی بقیه کمی معذب بودم اما به روی خودم نیاوردم.

- چیزی میخوای؟

متعجب به قیصرــ نگاه کردم. میدونســت چی میخوام؟ حقیقت و میخواســتم. کاوه‌ی من، واقعا بهم خیانت کرده بود؟ این موضوع حقیقیت داشت؟ اصلا میدونست تو چه وضــعیم؟ ای کاش حقیقت و بهم میگفت و از این برزخ نجاتم میداد!

- دختره معلوم نیســت از اول با قیصرـ رابطه داشــته یا چی همین که کاوه مرد رفت چســـبید بهش... آره بابا این دختر از اولشـــم اینطوری بود از روز اول به کاوه مادر مرده گفته بودم مراقب باش!

با شــنیدن این حرف چشــمام و با درد روی هم نشــوندم و قیصر عصبی از جاش بلند شد.

#قیصر

Part_80#

- چخبره اینجا باز نرسید شروع کردین؟

من و فامیلای کاوه هیچ مشکلی باهم نداشتیم اما چرا الان اینطوری با نیش و کنایه باهام حرف می‌زدن؟

مگه اینا همونایی نبودن که موقع نامزدی با کاوه کلی قربون صدقم می رفتن؟ چقدر بی انصاف بودن! یعنی این آدما تو روی من خوب بودن و پیش کاوه ازم بد میگفتن؟

- بد میگم مگه قیصر؟ معلوم نیست چطوری مخت و خورد که اومدی گرفتیش نازشم که دیگه داری میکشی چی میخواد بیشتر از این؟

لبام و محکم گاز گرفتم. دلم میخواست پاشم و با تمام توانم جیغ بزنم که خود قیصر به زور مجبورم کرد باهاش

ازدواج کنم و دست از سرم برنداشت و این من بودم که میلی برای ازدواج نداشتم ولی مگه این جماعت می‌فهمیدن؟ فقط و فقط به فکر این بودن که قضاوت بکنن...

- به شماها هیچ ربطی نداره کاری نکنید احترام بزرگ و کوچیکی و نگه ندارم چون به اندازه‌ی کافی فکرم درگیره شما دیگه بدترش نکنید درد روی درد نباشید!

آب دهنم و قورت دادم که با صدای بلندتری پرسید:

- چیزی میخوای؟

برای اینکه خیلی ضایع نباشه سری تکون دادم.

- آب.

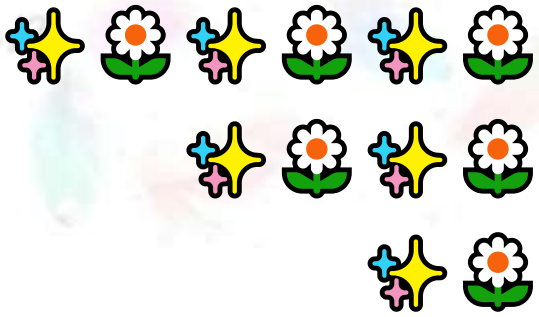

✨

#قیصر 🌱

Part_81#

باشه‌ای گفت و آروم ازم جدا شد و رفت. چطور من و بین این لشکر یزید تنهایی ول کرد و رفت؟

با استرس پاهام و به هم فشار دادم و چشمام و بستم که نشستن یکی رو کنارم احساس کردم و چشمام و باز کردم.

تازه داشـــت شروع می‌شـــد خدای من! ای کاش کوفت میخواستم...

- خب چخبر؟ با قیصرــ خوب پیش میری خاله جون؟ این چه وقت اومدن بود؟ چه طرز لباس پوشـــیدنه آخه؟ میومدی کمک بچه‌ها همه دیشــب دســت تنها بودن تو عروس این خانواده‌ای مثلا!

فقط خاله رو کم داشتم.

لبم و آروم خیس کردم و جواب دادم:

- خاله بخدا خود قیصرـ بهم گفت بمونم خونه و جایی نیام من که تقصیری ندارم همه بهم تیکه میندازن.

خاله دستم و توی دستش گرفت و جواب داد:

- ببین دخترم حق دارن ت...

حرف خاله با صدای تقریبا بلند و پرابهت آشنایی قطع شد و من متعجب سرچرخوندم و به بابای قیصر چشم دوختم.

- باز یه مشـکلی پیش اومد و خانواده‌ی من جمع شـدن یکی و مقصر کنن این وسط؟

#قیصر

Part_82#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خاله با شنیدن صدای پدر قیصر. آروم ازم فاصله گرفت و رو بهش لب زد:

- این چه حرفیه قباد خان ما فقط داشتیم به عروس بی تجربه درس می‌دادیم بدونه تو یه جمع نباید اینطوری رفتار کنه!

چشمام گرد شد و نگاهی بهشون کردم.من چطوری رفتار کرده بودم که بی‌شرمانه و بی‌احترامی به اونا به حساب میومد؟ واقعا من چیکار کرده بودم جز احترام گذاشتن برای همشون؟

قباد خان، هیچوقت از من حمایت نکرده بود اما اینکه الان داشت ازم جلوی خانوادش دفاع میکرد اونم تو اوج بی کسی واقعا برام خوشایند بود.

- حالا کی گفته شماها باید به عروس یاد بدین چیکار کنه چیکار نکنه؟ خودش قاعدتا بچه نیست که از این

و اون یاد بگیره چیکار کنه یا نکنه اینطور نیســـت عروس؟

و نگاه تیزی بهم انداخت که باعث شـــد به احترامش سرتکون بدم و حرفش و تایید کنم. قباد خان مثل قیصر_ با جذبه و خشن بود اما کاوه‌ی من با تموم مردای این خاندان فرق داشت.

اون هیچوقت با کسی_ با صدای بلند حرف نمی‌زد، به کسی تیکه نمینداخت و واقعا که یه آدم بزرگ بود!

با یادآوری حرف‌های دوباره‌ی قیصر_ دستم و مشت کردم و چنگی به قلبم زدم که قباد خان بادی به غبغبش انداخت و با قدم های محکم سمت عمه رفت و کنارش وایساد.

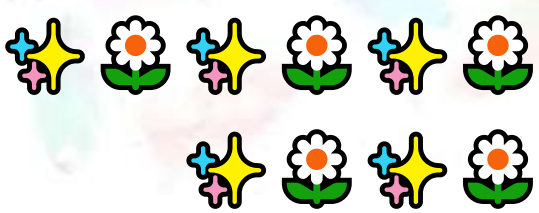

✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_83#

با رفتن قباد خان، قیصر هم نزدیکمون شد و با دیدن خاله کنار من اخماش و درهم کشید و پرسید:

- خوبی؟

خجالت زده ممنونی گفتم که بطری آب و به طرفم گرفت.

- دکتر چی گفت قیصر؟ هنوز چیزی نگفته؟

قیصر سربلند کرد و جواب قباد خان و داد:

- نه هنوز تو همون حالته تو عمه اینارو جمع کن ببر موندنشون اینجا هیچ کمکی نمیکنه

عمه که انگار منتظر یه چیزی بود تا بترکه دستی به کمرش گرفت و با غرغر گفت:

- هیچ کمکی نمی کنیم از دیروز کمرمون شکست از بس رو این صندلیا نشستیم قیصر. عمه؟ والله که قباحت داره پاشو بریم سجاد.

نگاه به شرایطی که پیش اومده بود انداختم و قبادخان به قیصر اشاره کرد کمی تند نره و آروم باشه.

- خواهر منظور قیصر که این نبود شما کاری نکردی، به دل نگیر اصلا منظورش یه چیز دیگه بود شما زودرنج شدی پسره ناراحته تو که بزرگشی نادیده بگیر!

عمه با غرغر چرخید و بهم اشاره کرد.

- وقتی عفریته‌ها دورش و بگیرن همین میشه دیگه بچه رو از راه به در کرده برای من قیافه هم میگیره.

منظورش به من بود؟ اخمام و درهم کشیدم که قیصر کنارم نشست و با عصبانیت زمزمه کرد.

- کم مصیبت دارم غرغرای اینم باید تحمل کنم یکی بزنه خفش کنه وگرنه خودم بلند میشم!

وقتی نگاه مظلوم من و دید رنگ نگاهش فرق کرد و پرسید:

- تو چرا داری اینطوری مظلوم نگاه میکنی؟

دستش و پشت کمرم گذاشت و من و به خودش چسبوند که با عجز ازش رو گرفتم و اون فشـار دسـتش روی پهلوم بیشتر شد.

- داری چیکارمیکنی دقیقا؟

فکرنمیکرد؟کل فکرم و درگیر کرده بود بعد میپرســـید که چیکارمیکنم؟

- بهم دست نزن.

عصبی غرشی کرد و نیشگونی ازم گرفت.

- باز قرص بهم دســـت نزن خوردی؟ تو دیشـــب که میخواستی لنگات و برام بدی بالا چیشد الان؟

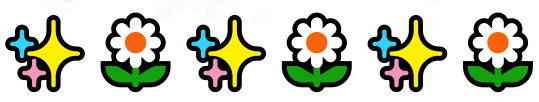

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_84#

خجالت زده ازش رو گرفتم. حق نداشـــت همه چیز و رو سرم بکوبه و اذیتم کنه. الانم هیچی نمیگفتم بخاطر این بود که فامیلاش بودن و دلم نمیخواســـت با جنگ و دعوا آبرومون بره.

- جواب من و بده لاوین!

عصبی چرخیدم و به چشمای لعنتیش نگاه کردم. ای کاش میتونســـتم با تمام وجودم بکوبم توی دهنش و بگم خفه

شـــو، دســـت از سرم بردار و انقدر من و تو فشـــار نذار اما قدرتش و نداشتم!

- مگه نگفتی تا وقتی اینجاییم هیچ حرفی نزنم؟ هیچی نگم؟ پس منم هیچی نمیگم.

چپ چپ نگاهم کرد و بلند شد.

عمه و پسرش رفته بودن خاله و بچه‌هاش هم کم کم داشتن می‌رفتن... قیصر_ نگاهی به رفتنشـــون انداخت و با پوزخند تیکه انداخت.

- منتظر یه ندا از طرف ما بودن فقط چه زودم رفتن! هرچی کمتر بهتر حوصله غرغر ندارم.

قباد خان دست روی شونه‌ی پسرش گذاشت.

- آروم باش پسرـجان بد حرف زدی باهاشـون قبول کن که این رسم برخورد با بزرگتر نیست!

قیصرـ اهمیتی به باباش نداد و عصبی طول و عرض سالن و طی کرد

#قیصر

Part_85#

کلافگی‌هاش و درک میکردم اما چیکارمیتونستم برای آروم شدنش بکنم؟

با اینکه دلم ازش پر بود و به شـــدت ناراحت بودم اما دیدنش تو بدترین حالت، حال منم خراب میکرد.

قباد خان یه نگاه به من میکرد و بعد به قیصرــ و با کلافگی آه می کشـــید. تو عرض چند دقیقه، بقیه‌ی فامیلا هم خداحافظی کردن و رفتن و من حالا دلیل حرفای قیصرــ و عصبانیتش و می‌فهمیدم.

اونا واقعا دو رو بودن اونقدری که با یه حرف گذاشـــتن و رفتن! همونطوری که زمان نامزدی من و کاوه همشـــون خوب بودن و یهو الان بد شده بودن به این قضیه مطمئنم میکرد.

قیصر- آدم شناس قهاری بود اما من هیچوقت نمیتونستم آدمارو بشناسم و این ضعف شخصیت من بود.

- برام مهم نیست کدومشون ناراحت شد کدوم نشد نرگسِ من، مادر من از وقتی عروس تو شـد زخم زبون خورد از این خاندان بعد اومدن اینجا صـف کشـیدن

که چی؟ برای کمک اومدن؟ دهن من و باز نکن قباد خان فقط!

از صـــدای دادش توی خودم جمع شـــدم که دکتری که داشت رد میشد، نزدیکشون رفت و اخطار داد.

- اروم باشید اینجا بیمارستانه صداتون نباید بالا بره!

قیصر نزدیکم شد و کلافه اشاره کرد بلند شم.

- بلند شو لاوین حتی ثانیه‌ای هم نمیتونم این بیمارستان کوفتی و تحمل کنم.

مثل یه بچه‌ی حرف گوش کن بلند شـــدم و بدون حرف کنارش راه افتادم. از قیافه‌ی قیصرــ میتونســـتم بفهمم اونقدر کلافس که هرآن ممکنه بترکه!

توقع داشتم یکم بیشتر بمونیم اما قیصر با وجود نگرانیش نموند. قباد خان که مشـــغول حرف زدن با دکتر بود وقتی متوجه رفتن ما شد شروع به صدا زدن کرد.

- کجا قیصر؟ برگرد پسر الان وقت رفتن نیست منظورم این نبود که بذاری بری!

اما قیصرــ حتی به حرف باباش گوش نکرد و و مســـتقیم راهش و رفت. تا از بیمارستان بیرون بریم سکوت کرده بود

اما همین که بیرون اومدیم دستم توسط قیصر گرفته شد و صدای خش‌دارش کنار گوشم بلند شد.

- خوب نیستم لاوین میتونی الان انجام بدی؟

متعجب نگاهش کردم که با کلافگی دستش و داخل موهاش فرو کرد و به خشتکش اشاره کرد. با دیدن خشتک باد کردش آب دهنم و قورت دادم و اون زمزمه کرد.

- میتونی برام س.اک بزنی؟

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر

Part_86#

متعجب و با دهنی بازنگاهش کردم.

چی میخواست ازم؟

باورم نمیشد درست جلوی در بیمارستان ازم می‌خواست که براش س..اک بزنم!

آب دهنم و قورت دادم و شوکه زمزمه کردم.

- چی؟

کلافگی از توی چشماش مشهود بود و لازم به گفتن نبود. حالا می‌فهمیدم چی تو بیمارستان باعث شده بود انقدر بداخلاق بشه.

سرش و جلو کشید و با لحنی که میدونستم سعی داره لطیف نگه داره کنار گوشم زمزمه کرد.

- برام س..اک بزن، چیش نامفهومه لاوین؟

چشمام دوباره گشاد شد. نمیدونستم چی باید بهش بگم اما اونقدر توی لحنش نیاز می‌دیدم که کم کم دلم میخواست قبول کنم اما نمیشد!

- نمیتونم قیصر ما تو بیمارستانیم!

نگاه خماری به چشمام انداخت و کمرم و چنگ زد. با اینکه به خودم قول داده بودم بهش عادت کنم تا زودتر بتونم برم اما خیلی سختم بود و نمیتونستم خیلی راحت انجامش بدم.

- حالیم نمیشه کجاییم لاوین دیشبم ناکام موندم بهم سرویس بده!

چینی به صورتم دادم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم که من و به خودش چسبوند و طرف ماشین هدایت کرد.

سـعی کردم بـا تقلا کردن از دسـتش فرار کنم چون میدونستم میخواد چیکار کنه.

- داری چیکار میکنی قیصر؟ دسـتم و ول کن همه دارن نگاه میکنن.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_87#

اهمیتی نداد و در ماشین و باز کرد و خودشم سریع نشست.

دستم و روی قلبم که تند تند می‌زد گذاشتم و تصور کردم اگه من و قیصر بخوایم کاری بکنیم چطوری میشه و از تصورش عرق سردی روی کمرم نشست. اصلا قابل هضم نبود!

- چیکار داری میکنی قیصر؟

با اخمای درهم ماشین و روشن کرد و به راه افتاد و بلافاصله دستش و روی پاهام گذاشت.

لعنتی من بین این همه مشغله‌ی فکری آمادگی نداشتم و فکر میکرد دیشب برام راحت بود که باهاش رو به رو بشم؟چطوری باید بهش می‌فهموندم که نمیتونم؟ دستش و چنگ زدم.

- دیوونه نشـــو قیصر_ حال مامانت خوب نیســـت باید برگردیم!

اهمیتی نداد و آروم دســـتش و روی پوســـت لبام کشـــید و تشـــویقم کرد آروم باشـــم و نمی‌دونســـت من هنوز ازش میترسم؟

- آروم باش فقط قراره یه کار کوچولو انجام بدی ترس نداره!

الان می‌ریم یه جای آروم و خلوت و توهم کارت و خوب انجام میدی!

نفس عمیقی کشیدم که ماشین و توی یه کوچه خلوت نگه داشـــت و طرفم چرخید. با ترس به اطراف نگاه کردم تا یه وقت کسی_ مارو نبینه اما حتی پرنده هم توی کوچه پرنمی‌زد.

- قیصر...

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_88#

حرفم و قطع کرد و انگشـــتی که روی لبام بود و از چونم تا سینه‌هام کشید.

- هیس، من وقت زیادی ندارم لاوین زود انجامش بده کار سختی نیست هم من و هم خودت و اذیت نکن.

دستش و روی نوک سینه‌هام کشید و قند توی دلم آب شد.

من واقعا چم شده بود تو این وضعیت؟

دلم میخواست مقاومت کنم اما وقتی نیاز توی نگاهش و دیدم دستش و چنگ زدم و از موقعیت استفاده کردم.

- اگه انجامش بدم هرچی ازت بپرسم راستش و میگی؟ هرچی ازت بخوام انجام میدی؟

سرش و به نشونه تایید تکون داد که با استرس و شجاعت ظاهری سرم و جلو کشیدم و نگاهی به خشتک برجسته‌ش انداختم و اون بلافاصله دکمه‌ی شلوارش و باز کرد و دستم و گرفت و نزدیک خودش کشوند.

با دیدن مردو.ن.گی بزرگش چشم بستم و نفسم و توی سینم حبس کردم.

بلد نبودم چطور انجامش بدم اما باید انجامش میدادم تا به حقیقت برسم و قیصر چاره‌ی دیگه‌ای برام نذاشته بود.

دســـتش و روی موهام گذاشـــت و سرم و با خشـــونت به خشـت. کش چسـبوند و من درحالی که نمیدونسـتم چیکار کنم دستم و دورش حلقه کردم و چشم بستم.

- شروع کن!

✨

#قیصر🌱

Part_89#

باید براش دمنوشی درسـت میکردم اما نگران قیصرـ بودم. اگه بلایی سرش می‌اومد چی؟ یا اگه قاتل میشد؟ هزارتا فکر تو سرم بود و نمیدونستم نتیجه قراره چی بشه. و من با این همه بی‌رحمی که از قیصر دیدم بازم نگرانش بودم؟

شـمارش و چند بار پشـت سرهم گرفتم اما هر سری جوابم و نداد و من بلاتکلیف‌تر و نگران‌تر از قبل دوباره شمارش و میگرفتم و جوابی داده نمیشد. اینم شانس من بود!

یکی از دمنوش‌هایی که از بچگی یاد گرفته بودم و میدونستم روح و روان آدم و آروم میکنه رو درســـت کردم و منتظر

موندم تا جا بیفته و تو همین حین هزار بار شماره‌ی قیصر. و گرفتم دریغ از هیچ جوابی!

آخرش کلافه شدم و طرف اتاق رفتم تا حداقل یکم هوای هدی و داشته باشم اما وقتی چشمای بسته شدش و دیدم ناامید برگشتم. چقدر خونه سوت و کور بود و داشتم از این حس بدی که بهم دست داده بود دیوونه میشدم! بیچاره هدی هم چه روز سختی و می‌گذروند!

اصلا به اون آدمی که اون روز دیدم نمی‌خورد که روی یه زن دست بلند کنه و انقدر بی‌چشم و رو باشه و حالا...

گاهی اصلا نمیشد آدمارو از رو قیافشون شناخت.

صدای زنگ گوشی که بلند شد بدو بدو طرف گوشی رفتم و بدون نگاه به شماره جواب دادم.

- الو قیصر خوبی؟ چرا جواب نمیدی لعنتی نگرانت شدم!

برعکس تصورم که فکر میکردم قیصر. زنگ زده صدای یه مرد آشنا توی گوشم پیچید و باعث شد اخمام درهم بشه. گوشی و فاصله دادم و به شماره‌ی ناشناس چشم دوختم.

- قیصر_ نیســـتم خانوم کوچولو ولی به اون قیصر_ آتیشـــیت بگو دنبال من نگرده پیدام نمیکنه همش تقصـــیر خود اون خواهر احمقشـــه من کاری باهاش نداشـــتم الانم برای مدتی رفتم یه جایی برگشـــتم بیاد تسویه حساب کنه!

اخمام درهم شد و چینی به صورتم دادم. عجب آدمی بود که حتی خجالت نمی کشـــید و با این وضـــعیت بازم زنگ می‌زد و چرت و پرت میگفت.

- تو خجالت نمیکشی.؟ چطور روت میشه زنگ بزنی و پررو پررو اینطوری حرف بزنی؟

#قیصر

Part_90#

اما من محو همون بوســـه‌ی یهویی که روی پیشـــونیم نشوند، بودم و باورم نمیشد...

وقتی کارش تموم شـــد نگاهش رنگ شـــیطنت گرفت و زمزمه کرد.

- خوشمزه بود؟

خجالت زده گونه‌هام گل انداخت و تکونی خوردم که اجازه نداد و دســـتش و همونطور که دور کمرم بود آورد و روی شکمم کشید و دورانی چرخوند.

نفســم توی ســینه حبس شــد که لاله‌ی گوشــم و مکید و نالم بالا رفت.

دوباره داشت از نقطه ضعفم استفاده میکرد!

- این مدت بگذره یه جوری کبودت میکنم یه جوری جیغت و در میارم که فقط راه میری از درد ناله کنی.

بین بازوهای بزرگش گیر افتاده بودم و اون که به هدفش رسیده بود دستش و آروم از شلوارم رد کرد و با حرف دیگش تیر آخر و بهم زد.

- این تن، این گرما و خیسی که زیر این شورتت داری کلا برای منه و این حس قدرت بهم میده!

دماغم و با دندونش گاز گرفت و کمی ازم فاصله گرفت که انگار از زندون آزاد شدم جوری خوشحال ازش فاصله گرفتم و روی صندلیم نشستم که خودم تعجب کردم.

قیصر_ با دیدن این حرکتم پوزخندی زد و من اهمیتی بهش ندادم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_91#

دوباره شروع شده بود!
فقط موقعی که تحریک میشـــد میتونســـتم قیافه‌ی مهربونش و ببینم، نه هیچوقت دیگه!

ماشـین و روشـن کرد و من توی ذهنم دنبال این میگشـتم که چطوری سـوالم و بپرسـم و باعث نشـم دوباره عصبی و وحشتناک بشه؟

من باید به جوابم می‌رسیدم.

پای زندگیم، آیندم، گذشـــتم در میون بود و نمیتونســـتم بیخیال باشم نسبت بهش...

از کوچه‌ی خلوت و بن‌بست که بیرون اومد سوالم و یهویی ازش پرسیدم و منتظر جوابی از جانبش شدم.

- حالا که همه چی تموم شـــد توهم باید بهم بگی که حرفی که درمورد کاوه زدی درسته؟ چرا همچین دروغی و گفتی بهم؟ راسـتش و بهم بگو فقط قیصر_ میخوام مطمئن بشم خواهش میکنم!

چرخید و تیزنگاهم کرد اما منم کم نیاوردم و بهش خیره خیره نگاه کردم. وقتی دیدم چیزی نمیگه یادآوری کردم که بهم قول داده و باید حرف بزنه.

- قرار بود باهام روراست باشی قیصر!

هنوز حرفم تموم نشـــده بود که یهویی ماشـــین و کناری کشید و روی ترمز زد و طرفم چرخید. به چشمای ترسیدم نگاهی انداخت و با پوزخندی که میدونســـتم بخاطر چیه سرش و تکون داد.

- اونقدر احمقی که نتونســـتی بفهمی کاوه بهت خیانت کرده اما منم خیال نداشـتم بهت بگم و داداش احمقم و پیش تو خراب کنم ولی بالاخره خودت فهمیدی!

#قیصر

Part_92#

وقتی نگاه گنگم و دید نیشخندش و بیشتر کرد و ادامه داد:

- داداش احمق من چرا بـایـد هی زود بـه زود می‌رفـت مسافرت؟

حتی دفعه‌ی آخری هم که بهت گفت داره میره برای کار کردن داشـت می‌رفت شـمال پیش اون هرزه و تو چشـمات و بستی و داری میگی کاوه‌ی من، کاوه‌ی من؟

تا کی‌قراره با این مغز پوکت زندگی کنی؟

من همینطوری خشــکم زده بود و باورم نمیشــد چیزایی که می‌شنیدم رو...

دستام، وجودم، قلبم همه و همه خشکشون زده بود و کاری که باید انجام میدادن و یادشون رفت.

چرا یه حس بدی توی دلم نشسته بود؟ من که میدونستم همه چی دروغه، نبود؟

سعی کردم خودم و قانع کنم که قیصر_ دوباره داره دورغ میگه بخاطر خودش اما وقتی جدیت قیصر_ و توی لحن و رفتارش دیدم ساکت شدم.

من لعنتی بخاطر اون الان تو این وضعیت گیر افتاده بودم، بخاطر اون همه سختی‌هارو به جون خریدم و باهاش اومدم اما اون...

به خودم تشر زدم.

لاوین خفه شو!

اون کاوست می‌فهمی؟ اون هیچوقت بهت خیانت نمیکنه و همیشه دوستت داره اما مغزم و حتی قلب لعنتیمم به

این حرف قیصر قانع شده بودن و انگار نمیخواستن به چیز دیگه‌ای فکر کنن.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_93#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- تو خیلی ساده‌ای لاوین! ساده نیستی احمقی، احمق! چطور یه زن نباید متوجه خیانت بشـــه؟ مگه در این حد خنگی تو؟

ناخودآگاه اشکی روی گونم ریخت و اون با عصبانیت ادامه داد:

- گریه نکنی ها، یه قطره دیگه اشکت بریزه من میدونم و تو! پرسیدی جوابت و دادم همه چی دیگه تموم شد نبینم از این به بعد بخوای برام کاوه کاوه کنی بخدا دنیا رو برات جهنم میکنم لاوین!

دست‌هام و مشت کردم و سرم و به صندلی چسبوندم تا فکرکنم، تا آروم شم اما نمیشد.

مگه کسی‌ـــ میتونســـت با فهمیدن اینکه عشـــقش بهش خیانت کرده آروم بشه اصلا؟ نه! هیچکس نمیتونست...

- چه ســـندی برای این حرفت داری؟ چطوری مطمئن بشم داری راست میگی؟

باید مطمئن میشدم و بعد راجع به عمری که هدر رفته بود فکر میکردم، راجع به زندگیم و عشـــقی که بهش داشـــتم تصمیم میگرفتم.

- چی و میخوای بدونی بچه؟ من همه چی و دارم بهت میگم!

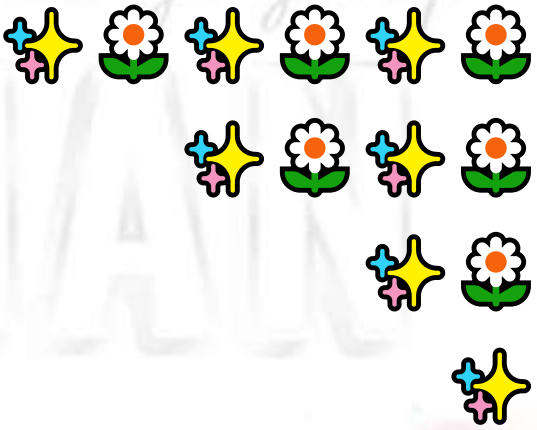

#قیصر

Part_94#

- چی و میخوای بدونی بچه؟ من همه چی و دارم بهت میگم!

صدام بالا رفت.

دست خودم نبود من داشتم از تو داغون میشدم و باید یه‌جوری خودم و آروم میکردم.

- تو هیچ میدونی چی توی دل من میگذره لعنتی؟ یه چیزی بگو آروم بشم، اصلا یه مدرکی نشون بده باورم بشه براش کم گذاشتم که رفته بهم خیانت کرده!

دستش و روی بینیش گذاشت و با عصبانیت بهم اشاره کرد آروم بشم اما نمیتونستم یه چیزی داشت به قلبم فشار میاورد!

- آروم باش و برای من صدات و بالا نبر هربحثی بود اینجا تموم شد.

دست روی قلبم گذاشتم و فین‌فینی کردم. دیگه غرور و ترس برام مهم نبود باید یه جوری آروم میشدم.

ماشین و راه انداخت و دیگه چیزی نگفت و من موندم و حرفایی که داشتن کل وجودم و از بین می‌بردن!

- کاشکی بهم بگی همه چی دروغه.

زیرچشمی بهش نگاه کردم. کلافگی از صورتش مشخص بود!

- چون چیزی دروغ نیست و تو این همه مدت چشمات و بسته بودی.

#قیصر

Part_95#

- خوش خبر باشی مرد حسابی! ببین اگه حرفت درست باشه شیرینی خیلی خوبی پیشم داری، آره دارم میام.

نگاهی بهم انداخت و با صدای آروم‌تری ادامه داد:

- تو این فاصله برو هرچقدر کمپوت و میوه میتونی بخر که منم دارم می‌رسم.

بعد از اینکه حرفش تموم شـــد گوشی و تموم کرد و من کنجکاو پرسیدم:

- چی شده قیصر؟

قیصرـــ دوباره اخماش و درهم کرد اما میتونســـتم انرژی زیادش و احساس کنم اما چرا هیچی نمیگفت؟

خودم و مثل یه آدم جدا از خودش و خوانوادش احســاس می‌کردم و باعث می‌شـد حس خیلی بدی مثل یه تیکه زباله داشته باشم...

- برو به اون دختره بگو که بیاد پایین مامان حالش خوب شده انگار به هوش اومده دارن معاینش میکنن، توهم حاضر شو باید بریم.

بعد درحالی که نمیتونســـت تحمل کنه عصـــبی طرف در رفت و بلندتر و عصبانی‌تر زمزمه کرد.

- به وقتش من میدونم با اون دختر چیکارکنم تا دیگه به سرش نزنه کار اشـــتباهی بکنه باید به غلط کردن بیفته!

من که‌هنوز هضـــم نکرده بودم چه اتفاق افتاده با بیرون رفتن قیصر انگاربه خودم اومدم و با خوشحالی لبخند زدم.

بالاخره نرگس جون به‌هوش اومده بود و کمی از تنش‌های این خانواده کم میشد! کم در حقم خوبی نکرده بود...

بدو بدو و با خوشـحالی بالا رفتم تا حداقل با خبر خوبی که به هدی میدم خوشـــحالش کنم اما هنوز چند پله بالاتر نرفته بودم که هدی و ایســـتاده تو پله‌های بالا دیدم و متعجب وایسادم و پرسیدم:

- اینجا چیکار میکنی هدی؟ خوب خوابیدی؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر 🌱

Part_96#

هدی نگاه غمناکش و بهم دوخت و دستش و روی نرده‌ها سفت‌تر کرد.

- دلم میخواد همین الان از اینجا بپرم پایین هم خودم و راحت کنم هم خانواده‌ای که چیزی جز بدبختی

براشـون ندارم و باید بخاطر من سرشـون و جلوی این و اون بندازن پایین!

ترســیده چند قدم پله رو بالا رفتم تا زودتر بهش برســم و اون به سرش نزنه تا کاری بکنه و بلایی سر خودش بیاره.

اصلا به این قسمت از ماجرا نگاه نکرده بودم! که هدی تو شرایط خیلی بدی بود و میتونســت هر بلایی سر خودش بیاره.

- چرت و پرت نگو هدی چه پایین انداختنی مامانت به هوش اومده به جای اینکه دردی روی درد بشی_ باید بری ببینیش دختر میخوای با این چیزا بیشــتر غصــه بخوره و حالش بد بشــه؟ کشــتن خودت چیزی و درســت نمیکنه باید بمونی و حقت و از اون متین بگیری!

رنگ از صـــورت هدی پرید و لبخندی روی اون صـــورت ناراحت و غمگینش نشست.

- راســـت میگی لاوین؟ منم باید بیام؟ اگه تف کنه تو صورتم و بگه تو دخترم نیستی چی؟ بالاخره کم خطایی نکردم با یه پسـری که ازم چند سـال بزرگه دزدکی رفتم زیر یه سقف و آبروشون و بردم...

نگاهی به فاصـــله‌ی خودم و اون انداختم و خواســـتم این چندم قدم و بردارم و فاصـــله رو از بین ببرم که دســـتش و جلوم تکون داد.

- جلو نیـا لاوین، نترس خودم و نمی‌نـدازم پـایین انقـدر جرات پیـدا نکردم کـه اگـه کرده بودم بـایـد زمـانی کـه قیصر اون حرفارو بهم زد خودم و میکشتم!

ناراحت به حال و روزش نگاهی انداختم که دســـتی به صورتش کشید و اشکاش و پاک کرد.

- تو برو منم آب به صـورتم بزنم میام، دلم برای مامانم تنگ شده!

با تردید نگاهی بهش کردم و بعد از تکون دادن سرم لباسـام و پوشـــیدم و از خونه بیرون اومدم. در تمام این مدت هدی توی دســـتشـــویی بود و حتی بیرونم نیومد و من هر لحظه نگران‌تر میشدم که بلایی سرخودش بیاره...

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر

Part_97#

شب شده بود و هنوز چیزی نخورده بودم و کم مونده بود ضعف کنم اما چیزی به روی خودم نیاوردم و نزدیک ماشین قیصر راه افتادم و ازبین نگهبانا گذشتم.

هنوز به حضور این غول‌تشن‌ها عادت نکرده بودم و کمی برام سخت بود!

توی ماشین که نشستم نگاه قیصر طرف من برگشت و بعد دوباره به همون حالت قبلش نشست. دستی روی شونه‌ش کشیدم.

- خوبی قیصر؟

نگاهش و بهم دوخت و سری به نشونه‌ی آره تکون داد.

- خدا بهمون رحم کرد که بیهوش نمونده و هوشیاریش برگشته نگران نباش قیصر همه چی خوب میشه.

برگشت و همونطور که بهم خیره بود پرسید:

- اون دختره کجاســـت؟ مگه نگفتی که بیاد من باید دو ساعت منتظر اون بمونم؟

وقتی دیدم دوباره عصبی شـده پوف کلافه‌ای کشـیدم و به رو به روم خیره شدم.

- میدونم عصبی‌ای قیصری که می‌شناسم غیرتش قبول نمیکنه این بی‌آبرویی رو اما هدی جوری تحت فشـــاره که ممکنه بلایی سر خودش بیاره پس لطفا کاری نکن که بعدا پشـیمون بشی. من بهش گفتم بیاد داره حاضر میشه!

سرم و پایین انداختم و نیشخندی زدم.

- البته به من ربطی نداره که دخالت کنم و تو بهتر بلدی خانوادت و کنترل کنی مثل همیشـــه اما من دوســـت هدیم و بهت میگم که اون خیلی تحت فشـــاره درکش کن.

دستش روی دستم نشست و من و سمت خودش کشوند و چونش و روی سرم گذاشت و زمزمه کرد.

- زبون می‌ریزی لاوین فکرنمیکنی قیصر. یه راسته قورتت میده با این شـــیرین‌زبونی؟ امروز خیلی داری بزرگونه و عاقل رفتار میکنی!

متعجب نگاهش کردم که دســتش و نوازش‌وار روی موهام کشید.

#قیصر

Part_98#

اگه میخواستم یه روزی درمورد قیصر_ مطمئن حرف بزنم بی‌شک نمیتونستم، نمیشد!

اونقدر که عجیب و غیرقابل پیش‌بینی بود و هر لحظه یه رفتاری از خودش نشون میداد و من و گیج‌تر میکرد.

با دیدن بیرون اومدن هدی آروم دستش و از دورم باز کرد و منم کمی ازش فاصله گرفتم.
میدونستم که قراره حسابی با هدی بدرفتاری کنه یا سنگین باشه و خب من بهش حق میدادم! هیچ خانواده‌ای این بی‌حرمتی و قبول نمی‌کرد...

هدی با بی‌حالی سوار ماشین شد و قیصر راه افتاد و من تا برسیم مدام برگشتم و حال هدی و پرسیدم اما اون فقط برام سرتکون داد.

وقتی رسیدیم و قیصر قصد داشت جوری ماشین و پارک کنه هدی طاقت نیاورد و زودتر از ماشین پیاده شد.

قیصر عصبی و من متعجب اسمش و صدا زدم. این دختره واقعا به سرش زده بود؟! خدا رحم کرد اون لحظه قیصر وایساده بود اگه اتفاقی براش می‌افتاد چی؟

قیصر دندون‌هاش و روی هم سابید و زود پیاده شد و دستم و محکم توی دستش گرفت.

- اونجا الان احتمالا دوباره شلوغه به کسی حرفی نزن که اصلا حوصله جر و بحث ندارم.

توی دلم براش دهن کجی کردم. جوری میگفت باهاشـــون حرف نزن انگار من بودم کـه تیکـه میندـاختم نـه فـامیـل خودش!

فامیل دو رویی که یه زمانی از نظرم بهترین آدم‌ها بودن و الان تبدیل به دشمن شده بودن و ازشون متنفر بودم.

سکوت کردم و تا رسیدیم حجم عظیمی از آدم‌های آشنارو دیدم و دوباره استرس توی دلم نشست.

هرچی که میشـد باید سـلام میدادم و ادب خودم و نشـون میدادم.

#قیصر

Part_99#

نگاه‌هاشون که روی من نشست سلام ریزی دادم و بعد صدای خوشحال قباد خان توی گوشم پیچید و چرخیدم. سعی کردم نگاهاشون و نادیده بگیرم اما نمیشد.

چشمای قباد خان برق می‌زد و توی لحنش غرور و خوشحالی بود.

- چشمت روشن شیرمردم مادرت به هوش اومد، بالاخره به هوش اومد وبرگشت پیش خودمون!

قیصر با لبخند کمرنگی دست روی شونه‌ی پدرش گذاشت و گفت:

- میشه ببینمش؟اجازه ملاقات میدن اصلا یا نه؟

قباد خان زیر چشمی به من نگاه کرد و سرتکون داد.

- هدی رفت داخل مامانت خیلی وقته منتظر تو و عروسه برین داخل حالش بهتره میتونه ملاقات کنه.

قیصر- برگشت و دستم و محکم گرفت و داخل اتاق ویژه کشوند و من با دیدن حال و روز نرگس جون آهی کشیدم. چقدر لاغر شده بود!

هدی داشت زار زار گریه میکرد و مادرش فقط نوازشش میکرد. پس قباد خان هنوز ماجرای دخترش و نمی‌دونست!

مطمئن بودم که با فهمیدن این موضوع الم‌شنگه‌ای راه میفتاد که‌اون سرش ناپیدا...

نگاه نرگس جون روی ما نشست و آروم سرش و کج کرد.

- اومدی پسرم، چقدر چشم به راهت بودم امیدم به تو بود کاوه که رفت تو فقط موندی عزیز دل مادر!

دست روی دهنش گذاشت و کمی سرفه کرد. مشخص بود زیاد نمیتونه حرف بزنه.

قیصر ــ آروم جلو رفت و هدی‌ای که گریه میکرد و کنارکشید و سر مادرش و توی بغلش کشوند.

- نبینم روی تخت بیمارستان بیفتی نرگس خانوم قیصرت نمرده که بذاره بلایی سرت بیاد!

#قیصر

Part_100#

نرگس جون لبخندی زد و اشـــاره کرد منم نزدیکش بشـــم. هدی فین‌فینی کرد و آروم دست مادرش و گرفت.

- چقدرخوشـــحالم خدا بهم دوباره عمر داد تا ببینمتون اگه می‌مردم، اگه دیگه قیافه‌هاتون و نمی‌دیدم... حتی فکرشم ترسناکه...

ازمرگ نمیترسم اما از دور شدن از خانوادم خیلی میترسم!

قیصر آروم بوسه‌ای روی پیشونیش نشوند و در آغوشش گرفت.

منم فقط نگاهی میکردم و بهش میگفتم که استراحت کنه و خیلی زیاد صـــحبت نکنه و تو این زمان دســـت هدی و گرفته بودم و اون انگارکمی حالش بهتر شده بود.

- میخوای یکم بشـــینی؟ کمرت‌درد میگیره انقـدر سرپـا موندی.

هدی بهم نگاهی کرد و دستم و توی دستش گرفت.

- حـالم خوبـه الان دارم می‌فهمم بیشـــتر نـاراحتیم بخاطرمامانم بود مامانی که جونم بهش بنده و اگه نباشـه انگار ناقصـم اما هنوز یه تیکه از وجودم خوب نیسـت میدونی لاوین؟ هنوزم که هنوزه میسـوزم از یه کسی_ نارو خوردم که حتی فکرشـم نمیکردم و بخاطر یه آدم بی‌ارزش بی‌آبرو شدم.

لبخند تلخی به روش زدم و آروم دســتش و گرفتم. حرفش و با تمام وجود درک میکردم.

منم همچین ضربه‌ای و از برادرش خورده بودم، کسی_ که عاشـقانه دوسـتش داشـتم. خواسـتم کمی هدی واز تحت دور کنم که نرگس جون دستش وگرفت و اجازه نداد.

- قوربونت برم بذار صـــورتت و ببینم کجا میری تو؟ چشـمات چرا انقدر قرمز شـده آخه دختر؟کمتر گریه کن من زود خوب میشـــم میام خونه نبینم اینطوری چشمات و خیس و قرمز!

با ســـؤالش لبم و گاز گرفتم و زیر چشـــمی به قیصر_ که پوزخندی روی لبش داشـــت نگاه کردم و سری به تاســـف تکون دادم.

#قیصر

Part_101#

- هیچی مامان نگرانت بودم این دکترای بی‌شرف جوری مارو ترســـوندن که حتی نمیتونســـتیم نفس بکشـــیم خداروشکر باز خوب شدی، خداروشکر.

مشـــخص بود که نمیشـــه همین اول کاری چیزی و برای نرگس جون توضیح داد و باید از همه پنهون میشد تا وقتی که قیصرــ همه چی و مدیریت کنه اما من میدونســـتم که نرگس جون دیر یا زود می‌فهمید.

اون زن تیزی بود!

پرستاری وارد شد و هشدار داد:

- لطفا دور مریض و خالی کنید ایشـــون تازه به هوش اومدن نباید اینطوری دورش و پر کنید من فقط گفتم یکی دو نفر میتونن مریض و ببینن اونم ایشـــون نباید حرف بزنه اصلا جلسه که نیست!

قیصر- مشـغول توصـیه کردن به مادرش شـد و من دسـت هدی و گرفتم.

- بعدا می‌بینیش هدی الان بذار اســـتراحت کنه خدای نکرده با استراحت نکردن دوباره مشکلی پیش میاد.

وقتی دیدم خواهر و برادر مشـغول حرف زدن با مادرشـون هســـتن موندن و جایز ندونســـتم و آروم از اتاق بیرون اومدم.

هنوز چند قدم جلو نرفته بودم که صدایی باعث شد کلافه آب دهنم و قورت بدم. مثل اینکه از تیکه‌های این فامیل خلاصی نداشتم!

- چیشـــد عروس؟ خوب با مادر شـــوهرت حرف زدی؟ راضیش میکردی میگفتی نگران نباش این یکی پسرت و مثل اون یکی به کشتن نمیدم!

اخمام و درهم کشـــیدم و خواســـتم بی‌توجه بهشـــون روی صندلی بشینم که با حرف دوباره‌ای که زد خشن به طرفش چرخیدم.

این جماعت خیلی خوب بلد بودن قضاوت کردنو!

- والله اصـلا مشـخص نیسـت چه بلایی سر پسرـامون آورد دهنشـونو مثل سـاحره بسـت و دیگه یه کلام هم نتونستن حرف بزنن نکنه جادوگری چیزی هستی؟

#قیصر

Part_102#

حرصی بهشون نگاه کردم و تند تند نفس کشیدم.

خســـته شـــده بودم از این همه ادعایی که داشـــتن و قضـــاوت‌های الکیشـــون! باورم نمیشـــد که حتی عین خیالشون نیست دارن چی میگن...

- شـــما ازکجا انقدر مطمئن حرف میزنی؟ مگه خودت بودی پیش ما؟

عمه قری به گردنش داد و اخماش و درهم کرد و بعد پوزخند روی لبش نشوند.

- نیاز به دیدن نداره یه ملت میدونن هرزگیات و دختر! برای ما که مریم مقدس بازی در نیار.

عصبی به عمه و بقیه که با پوزخند بهم زل زده بودن نگاه انداختم و گفتم:

-یه ملت اشتباه میدونن شماهم اشتباه میدونین همه میدونن که من به زور زن قیصر شدم و هیچ رابطه‌ی نامشروعی باهاش نداشتم کاشکی قبل حرف زدن یکم فکر کنید!

بقیه به حرف من هین بلندی کشیدن و عمه که از عصبانیت سرخ شده بود به من نگاه کرد و غرغر کرد.

- دختره خجالتم نمیکشه تو روی من وایمیسه ای تف تو روی اون مردی که تورو بگیره، تف تو تربیت نداشتت!

هنوز غرغر میکرد که در باز شد و قیصر عصبانی از اتاق بیرون اومد که نگاهی به قیافه‌ی گریون هدی انداختم و متعجب بلند شدم.

- چی شده هدی؟

جوابی بهم نداد و عصـــبی راه خودش و در پیش گرفت که ابروهام از تعجب بالا پرید و خواستم دنبالش برم که قیصر عصبی نگاهی بهم انداخت و دسـتم و گرفت و وقتی غرغر عمه رو دید با عصبانیت طرفش چرخید و پرسید:

- چخبر شـــده باز غرغر میکنی عمه؟ خیلی پیر شـــدی نظرت چیه بشـینی تو خونت دیگه طرف ماها پیدات نشه؟

هینی از تعجب کشیدم. قیصر یهو چش شده بود که انقدر آتیشی شده بود؟ تا قبل از اینکه از اتاق بیرون بیام حالش خوب بود و عصـــبی نبود پس چی انقدر عصـــبیش کرده بود؟

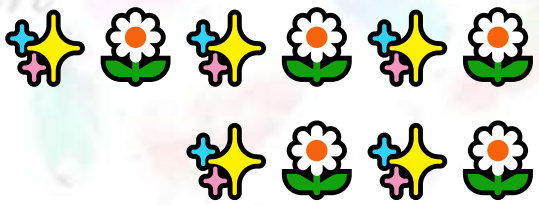

✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_103#

خاله به احترام عمه ازش دفاع کرد و عمه متعجب مارو نگاه کرد.

- این چه طرز حرف زدنه قیصرـــ جان لطفا احترام نگه دار!

قیصرـ دست روی بینیش گذاشت و چشم‌غره رفت که خاله هم ساکت شد. اصلا تو این خانواده زنی بود که از مردای خونه حساب نبره؟ خصوصا از قیصرـ و جذبه‌ی زیادش!

- وقتی حوصلتون نمیکشه و غرغرتون رو هواست این طرفا پیداتون نشه مردم حوصله شنیدن چرت و پرت ندارن.

بعد دســـت من و چنگ زد و بی‌توجه به گریه‌های عمه و تعجب بقیه من و طرف در کشـید که به تقلا افتادم. همه با تعجب به من و قیصرــ نگاه میکردن و اون اصـــلا عین خیالش هم نبود!

- چیکار داری میکنی قیصرــ؟ چخبرته؟ آی دســـتم، شکوندی دستمو ولم کن!

وقتی از در بیمارســـتان بیرون اومدیم کمی وایســـاد و بعد دستاش و داخل موهاش برد و عصبی نفس عمیق کشید و من همچنان بهش زل زده بودم تا چیزی بگه و اون چرخید و نگاهی بهم انداخت.

- آماده شـــو میریم جایی چند روزی خونه نمیایم چیزی لازم داشتی از خونه برمیداری.

چشم ریز کردم و با سردرگمی جلو رفتم.

- میشــه به منم بگی یهو چیشــد؟ مامانت تازه به هوش اومده بعد تو میخوای ولش کنی که کجا بری؟ اصــلا من و آدم حساب میکنی یا نه؟

پوزخندی روی لباش نشوند و قدمی نزدیکم شد و نگاهی به چشمام انداخت و با لحن سردی گفت:

- از اول آدم حســاب نمیشــدی و قرارم نیســت نظرت برای من مهم باشه!

هرجایی که من بگم میری، هرکاری من بخوام میکنی چون من شــوهرتم پس زن حرف گوش کنی باش چون از آدمای لجباز بیزارم و تو نمونه‌ی بارزشی!

اخمام درهم شــد و قلبم از بی‌رحمی حرفاش لرزید. من چرا امید داشــتم که قیصرــ مثل آدمای عادی جوابم و بده؟ درحالی نه میدونســتم اون همیشــه شــخصــیت خشــن و وحشی خودش و داره و قرار نیست مهربون بشه!

- من زنت نیستم، زنت نمیمونم این و بفهم قیصر_خان اگه می بینی الان اینجام فقط بخاطر اینه که مجبورم وگرنه میدونم که از من متنفری!

#قیصر

Part_104#

قیصر_کمرم و محکم چنگ زد و نیشگونی از باسنم گرفت که از درد ناله کردم و وحشی گردنش و چنگ زدم تا نیفتم.

- آخ داری چیکار میکنی؟ باس... آی!

نیشخندی روی لباش نشست و با همون نگاه خطرناکش بهم چشم دوخت و اشاره کرد که خفه بشم و من نمیتونستم! چی فکرمیکرد؟ که من و هرچقدر میتونه اذیت کنه و منم مثل یه عروسک ساکت بشم؟

چقدر دیگه باید مقابل تحقیر و رفتارهاش سکوت میکردم؟ اونم از این وضعیت سواستفاده میکرد و تا میتونست میتازوند!

- حق نداری دفعه دیگه برای من صدات و بالا ببری! منم از اینکه زنم باشی اصلا خوشم نمیاد فکرنکن دل من آب میشه یا هرچیز دیگه‌ای...

ولی زن منی و وقتی زن قیصری یعنی همه چی تمومه چشمات و ببند و تو قفس قیصر زندگی کن!

خواســـتم تکونی بخورم که کمرم و محکم گرفت و طرف ماشین چرخوند. نفسم از فشار دستش درحال بند اومدن بود!

- از این به بعد هر حرف اضافه‌ای که بزنی انقدر راحت ازت نمی گذرم دیگه این قیصر- مهربون و نمی‌بینی پس آروم بگیر!

بعد در و برام باز کرد و من داخل پرت کرد و خودشـــم نشست. براش پوزخند زدم و دستم و چند بار روی باسنم کشیدم و ناله کردم.

قیصر مهربون؟ من تا الان هرچی از قیصر دیدم خشونت و خشـــونت بود اون چطور خودش و مهربون صـــدا می‌زد؟ زیاده روی بود، برای این مرد سنگی زیاده‌روی بود!

ماشـــین و روشـــن کرد و با سرعت از اونجا دور شـــد و من همچنان دســـتم و روی باســـنم می‌کشـــیدم. واقعا جای نیشگونش زیادی درد میکرد!

چرخیدم و به قیافه‌ی بیخیالش چشـــم دوختم و حرصی لب زدم:

- واقعا هر سری من و با شکنجه‌هات ناقص میکنی کافی نیســت؟ این همه شـکنجه روحی و جسـمی؟ نمیتونی بهم زور بگی!

جوابی‌بهم نداد و همونطور سرعتش و بیشتر کرد که دستی به موهام کشـــیدم و با نفس نفس سرم و به شـــیشـــه چسبوندم.

قرار بود کجا بریم؟ نمیدونســـتم! قرار بود چه بلایی سرم بیاد؟ حتی اینم نمیدونستم...

#قیصر

Part_105#

هیچی نمیدونستم چون اسیر دستای قیصر بودم و هیچ راهی برای راحت شدن از دستش وجود نداشت. چون به قول خودش من اسیر بودم و چاره‌ای جز اطاعت نداشتم!

با گرم شدن پلکام چشمام وآروم بستم. یادم رفته بود که دلیل حال بد یهویی هدی و بپرسم اما مگه قیصر حال حرف زدن داشت؟

آهی کشیدم و همونطور دستم و روی سینم کشیدم و چشمام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

- ببرش بالا مواظب باش نیفته!

با اومدن صـــدای بلند و عجیب غریب تکون شـــدیدی خوردم و بعد تو جای گرم و نرم فرو رفتم.

آروم لای چشـــمام و باز کردم و متعجب به اطراف نگاه کردم که صدایی توی گوشم پیچید و ابرویی بالا انداختم.

- بالاخره بیدار شدی!

گیج و منگ اطراف و نگاه کردم و به پله‌های ناشـناسی که به در طلایی اتاق منتهی می‌شـــد خیره شـــدم و بعد نگاهم میخ چشم‌های ناشناسی شد و تکون شدیدی خوردم.

این نگاه و این آدم و اولین بار بود که‌می‌دیدم اما برای چی تو بغلش بودم؟ ترسیده پرسیدم:

- من کجام؟ ت...و کی هستی؟ قیصر؟قیصر کجاست؟

صـدایی از کسی_ نیومد و در عوض صـدای خنده‌های مرد توی گوشـــم پیچید و لرزیدم. خنده‌هاش ترســـناک نبود؟ داشتیم کجا می‌رفتیم؟

لعنتی! با نفس نفس گردنش و چنگ زدم تا ولم کنه اما در و با پاش باز کرد و داخل اتاق رفت.

- من کجام؟ برای چی من و آوردی اینجا؟

صـدایی از کسی_ نیومد و در عوض صـدای خنده‌های مرد توی گوشـــم پیچید و لرزیدم. لعنتی! با نفس نفس گردنش و چنگ زدم تا ولم کنه اما در و با پاش باز کرد و داخل اتاق رفت.

- باتوام میگم من کجام؟ اینجا چیکارمیکنم؟

من و روی تخت گذاشـت که گیج شـده دسـتی به صـورتم کشیدم و اون ترسناک نگاهم کرد.

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_106#

آخرین بار شب بود و من به زور قیصر توی ماشین بودم و داشتیم جایی می‌رفتیم اما نمیدونستم کجا و بعدش...
بعدش یادم نبود!

ضربان قلبم بالا رفت. نبود قیصر و این جای ناشناس بهم یه چیزی و هشـــدار میداد که من توی خطرم وگرنه هرگز قیصر اجازه نمی‌داد که دست احدی به من بخوره...خدای من! قیصر قلم میکرد دست هرکسی که به زنش می‌خورد و

این مرد چه فکری با خودش میکرد که من و آورده بود اینجا؟

- همون جایی که باید باشی نترس فقط یکم قراره ترسناک باشه!

آب دهنم و با این حرفش قورت دادم و ترسیده نگاهش کردم.

این حرفش شکم و بیشتر کرد که بودنم اینجا اتفاق نیست.

دست‌های عرق کردم و به پیرهنم چسبوندم که بی‌توجه به من دست طرف دکمه‌های پیرهنش برد و شروع به باز کردنش کرد. چشمام بیشتر گرد و دهنم خشک‌تر شد!

همه چی به طرز مسخره‌ای داشت من و می‌ترسوند و جواب ندادنش و این کاراش بیشتر گیجم میکرد.

- هوی داری چه غلطی میکنی؟ اصلا میدونی من کیم؟ میدونی قیصرــ بفهمه زنش و کجا آوردی چه بلایی سرت میاره؟

پوزخند روی لبش عمیق‌تر شـــد که از روی تخت پایین اومدم و اون پیرهن مشـکیش و با تیشرـت آبی رنگی عوض کرد.

- قیصر کارگردان معروف و میگی؟ فعلا که ازش نمیترسم چون برگ برنده تو دســـتای منه زنش و میگم از حق نگـذریم خوشـــگلی نظرت چیـه یکم حرصـــش و در بیاریم؟ باید بفهمه که زنش الان پیش کیه نگران نشـه هوم؟

با چشـــمایی که دودو میزدنگاهش کردم و از خونسرـــدی استفاده کردم و طرف در رفتم ولی اون عین خیالشم نبود.

ترسیده در و باز کردم و باز شد!

شوکه به اینکه حتی تلاش نمی‌کرد من و بگیره نگاه کردم که دوباره خندید و نزدیکم شد.

- فکر کن از ماشین قیصر خان دزدی کنی اونم زنشو!

اصولا قیصر باید حواس جمع‌تر می بود نه؟ اما خب وقتی مدارک مهمش و ازتو خونش برمیداریم زنشـــم برمی‌داریم ولی خب زنش جیزه نه؟ پس من اصـــل مدارک و به جای زنش میخوام!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_107#

نزدیکم شد و دورم قدم زد که با عجز چشم بستم. قیصر- لعنتی!اگه می‌فهمید من کجام و چه بلایی قراره سرم بیاد همه جارو بهم می‌ریخت!

قیصر با اون تعصب زیادش قطعا دنیارو جهنم میکرد.

- تو کی هستی؟ چطور...ی چطوری من و آوردی اینجا؟

ابرویی برام بالا انداخت و انگشتش و روی لبام حرکت داد که جا خوردم. داشت ترسناک‌تر میشد، ترسناک و ترسناک‌تر...

- متین من و فرستاد خودش کار داشت می‌ترسه بیاد دور و بر قیصر_ میدونی که قیصر_ چقدر آتیشیه روی ناموسش؟ ولی خب من زیاد نترسم برای همین من اومدم با زنش وقت بگذرونم و آقا قیصر_ مدارک و بده!

قدم قدم عقب رفتم و چشـم ریز کردم. متین ترسـو بعد از کاری که با هدی کرده بود میخواست با من چیکار کنه؟

اونی که حتی جرات نزدیک شـدن به قیصرـ و نداشـت و میخواست زهرش و اینطوری بریزه؟

- متین نمیدونه که قیصرـ میکشـه هرکسیـ که به ناموسش نزدیک بشه رو؟این همه مدت رفیقش بوده نفهمیده که قیصرـ چقدر آتیشـیه و به کسیـ رحم نمیکنه؟ هم تورو تیکه تیکه میکنه هم متینو تا حتی اسمی ازتون باقی نمونه.

نمیدونم این اعتماد به نفس و شـجاعتم از کجا نشـات میگرفت اما مطمئن بودم که قیصر نمیذاره اینطوری بمونه و زود پیدام میکنه ولی از درون داشـتم مثل می‌ترسـیدم و می‌لرزیدم.

باورم نمیشد که داشتم از قیصرـ تعریف میکردم اما قیصرـ همین بود! ترسناک، بی رحم و با غیرت...

اونقدر با غیرت و با نفوذ که گردن کسی_ که به ناموسش نگاه کنه رو خورد میکرد.

مثل همون کاری که قرار بود با متین بکنه و من حالا می فهمیدم که اون صدای آشنای متین متعلق به همون دزدی بود که اون شب اومده بود!

#قیصر

part_108#

- قیصر، یه آتیشه ولی منم عاشق بازی با آتیشم خانوم کوچولو!

فکم و محکم روی هم فشردم که نیشخند زد و قدم قدم عقب رفت. نگاهم روی هیکل گندش نشست که دستم و گرفت و روی‌تخت پرت کرد.

با عجز و ناله دستی به صورتم کشیدم.

- بهم دست نزن عوضی! هرچی هم که باشی قیصر، بال و پرت و خورد میکنه و می‌فهمی که نباید پات و از گلیمت درازتر کنی.

پوزخند زد و کشوی زیر تخت و باز کرد و وقتی چیز مشکی مانندی بیرون آورد ترسیده با فکر به اینکه شاید اسلحست هین بلندی کشیدم و جا به جا شدم ولی یه دفترچه مشکی بزرگ خیلی ضخیم بود.

- کاوه بهت خیانت کرده بود؟ آخی دختر به این خوشگلی بین دوتا برادر عوضی گیر افتاده توهم بهش خیانت کن بذار تاوان برادر و برادر بده چی میشه مگه؟ هوم؟

کم مونده بود گریم بگیره.

سعیم این بود که جلوش خیلی قوی رفتار کنم و خودم و شجاع نشون بدم ولی خیلی می‌ترسیدم... ولی جلوی خودم و گرفته بودم که گریه نکنم ولی انگار موفق نبودم چون قطره‌ی اشکی روی صورتم ریخت.

- با کاوه چیکار داری عوضی؟ به تو هیچ ربطی نداره که خیانت میکرد یا نه من وبرگردون پیش قیصر زود باش!

فضای اتاق با اینکه روشن بود جوری احساس تاریکی و بدی بهم دست می‌داد که دلم میخواست سرم و بکوبم دیوار...

انگار پارادوکس عجیبی بین روشنایی اتاق و تاریکی احساسی که داشت بود.

- چشم خوشگله می‌برمت امر دیگه؟ فقط باید شوهر جونت و اول اذیت کنیم و مدارک و بگیریم بعدش خودمم باید برم.

گوشی مدل بالاش و از جیبش که در آورد با قدمای بلند طرفش رفتم.

شماره‌ی قیصر و گرفت و من از دستش آویزون شدم تا گوشی و بگیرم ولی اون با ریشـــخند کنج لبش به حماقتم نگاه میکرد و دستش و بالا برده بود.

- عه به به قیصرـــ خان خوبی؟ دنبال کسیـــ میگردی؟ زنت؟ اون زن خوشـــگله که برای داداشـــت بود و سر غیرت رفتی گرفتیش؟

داشـــت با دم شـــیر بازی میکرد! قیصرـــ از این آدم می گذشت؟ اصلا!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_109#

چیزی نمی‌شنیدم ولی اونقدر صدای داد قیصر بلند بود که حتی از پشت گوشی هم متوجهش می‌شدم.
لبم و آروم گازگرفتم و چشـــمام و به چشـــمای خندونش دوختم که در جواب دادهای قیصر خیلی بیخیال گفت:

- آروم بابا مرد حســـابی چرا صـــدات و می‌بری بالا؟ ترسیدی بلایی سر زن خوشگلت بیارم؟

از بالا تا نوک پام و بررسی کرد که مو به تنم ســیخ شــد از خباثت توی نگاهش... نکنه بلایی سرم میاورد؟

می‌ترســیدم و دلم میخواســت برگردم به همون جهنمی که قیصر برام ساخته بود!

- البته نمیشه از همچین لعبتی گذشت.

به خودم اومدم و ترســیده با کوبیدن پام به وســط پاش و بالا رفتن نالش با نفس نفس از فرصــت اســتفاده کرده و گوشی و برداشتم و طرف تخت دویدم و تند تند گفتم:

- قیصر قیصر تورو خدا بیا من و از اینجا ببر تورو خدا...

برای اولین بار ازش کمک میخواســتم و احســاس می‌کردم فقط اونه که میتونه کمکم کنه!

قیصر_که تا اون موقع داد و فریاد میکرد با شـنیدن صـدام ساکت شد.

- اونجـایی لاوین؟ نگران نبـاش دارم دنبـالـت میگردم میدونی کجایی؟

مرد که از درد کبود شــده بود و عربده می کشــید با قدمای بلند طرفم اومد که جیغی کشـــیدم و طرف در دویدم اما همچنان پشـــتم اومد و با گرفتن موهام، من و به عقب کشـــید و احســـاس کردم با این کارش کل وجودم آتیش گرفت.

- آی ولم کن احمق، ولم کن!

سیلی که روی صورتم نشست برق از سرم پروند و با نفس نفس نگاهش کردم.

- پدرت و در میارم دختره‌ی احمق، بیچارت میکنم!

بعد رو به قیصر با عصبانیت غرید.

- قید زنت و بزن و مردش فرض کن قیصرــ خان زیادی چموشه!

ترسیده دست روی صورتم گذاشتم که دستش و پایین تنش گذاشت و خم شد.

تند تند نفس می کشید و من راه فراری نداشتم و از حرفی که زده بود می‌ترسیدم اما لاوین لجباز وجودم قد علم کرده بود که مقابل این مرد وایسه!

سرش و که بلند کرد حس کردم نفس توی سینم حبس شد.

#قیصر

Part_110#

- که فکر میکنی خیلی زرنگی کوچولو؟ هوم؟ که میزنی وسط پام و در میری؟

یهویی سمتم حمله‌ور شد و موهام و کشید که جیغ بلندی کشیدم و با تقلا به سینش کوبیدم تا ولم کنه و اون فشار دستش بیشتر و بیشتر شد.

اونقدر ترسیده بودم که به هق‌هق افتاده بودم و حتی توان کنترل خودمم نداشتم.

- ولم کن عوضی دستت بهم بخوره قیصر_ دستات و خورد میکنه...

فکم و گرفت و محکم فشار داد که از درد صورتم درهم شد و اون غرید:

- از زنی مثل تو که دزدکی با برادرشوهرت رابطه داشتی هیچی بعید نیست حرومزاده نظرت چیه یه دستم زیر ما باشی؟

از بددهنیش آب دهنم و قورت دادم و جیغ بلندی کشیدم که جیغم همزمان شد با زنگ خوردن گوشیش. می‌ترسیدم بخواد بهم دســـت بزنه یا کاری باهام بکنه و برای همین می‌لرزیدم.

اهمیتی نداد و من با مشـت به سـینش کوبیدم تا عقب بره و اون فرد پشت گوشی دست بردار نبود و هی زنگ می‌زد و این اهمیت نمی‌داد.

- برو عقب برو!

دســـتش و روی لبام کشـــید و هوس‌انگیز نگام کرد. از این نگاه می ترسیدم، از کاری که ممکن بود باهام انجام بده...

- جون میده برای خوردن!

معذب چشـــمام و بســـتم و از خدا خواســـتم تا کمکم کنه نجات پیدا کنم.

خسـته شـده بودم از بس همه به عنوان یه جنس بهم نگاه میکردن...

صـدای زنگ گوشی اونقدر بلند و روی مخ بود که عصـبی عقب کشید و دستی به موهاش کشید.

- این دیگه کیه؟

نمیدونم چی شـــد که وقتی به صـــفحه‌ی گوشی نگاه کرد اخماش درهم شد و سریـع از اتاق بیرون رفت.

دســت روی قلبم گذاشــتم و با فکر به اینکه رفته با خیال راحت روی تخت نشستم که همون موقع در باز شد و دو مرد با قیافه‌ی برزخی داخل اومدن.

ترســـیده از جام بلند شـــدم و به هیکلای گندشـــون نگاه انداختم و با دهنی باز عقب عقب رفتم.

- از من چی میخواین؟

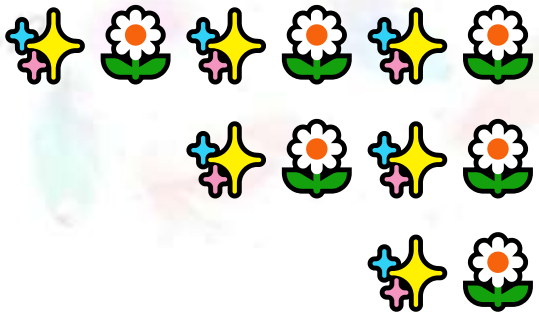

✨

#قیصر 🌱

Part_111#

وقتی دیدم با همون قیافه‌های وحشتناکشون دارن نزدیکم میشن به دیوار چسبیدم و با تته‌پته و همون شجاعت ساختگی گفتم:

- بگید من و ببره بیرون وگرنه بد...

تا خواستم حرفم و ادامه بدم یکیش محکم کمرم و دهنم و گرفت و دستمالی به چشمام بست که با تقلا خواستم از دستش بیرون بزنم اما نشد!

انقـدر این اتفـاق خیلی سریـع افتـاد کـه هضـــمش برای خودمم سخت بود!

جیغ می کشیدم اما جیغم با فشار دستش روی شونم توی نطفه خفه میشد و حتی نمی‌تونستم نفس بکشم.

وقتی دســتش و برداشــت صـدای آروم و وحشــتناکی کنار گوشم زمزمه کرد.

- آروم بگیر وگرنه زنده نمیمونی.

با این حرف کم مونده شــلوارم و خیس کنم. خصــوصــا با اون صدای کشیده و سردش روح از تنم جدا میشد و عمق ماجرا رو بیشتر درک میکردم.

- راه بیفت

همینطوری آروم آروم قدمی برداشتم و دست به دامن خدا شدم. اشکام روی صورتم می‌ریخت.

دیگه نمیتونســـتم اون لاوین قوی‌ای بمونم که همش داره سعی میکنه قوی باشه، نمیتونستم... مگه کسی میتونست تو این شرایط آروم باشه؟

هیچ اختیاری از خودم نداشــتم و با ترس قدم برمیداشــتم حتی جلومم نمی‌دیدم ولی مردی که کنارم بود راهنماییم میکرد.

وقتی صـــدای جیر جیر چیزی اومد گوش‌هام تیز شـــد و کنجکاو منتظر موندم که دسـتی دوباره روی شـونم کوبیده شد.

- برو تو...

قلبم هنوز تند تند می‌زد و احســاس می‌کردم یه اتفاق قراره بیفته برای همین می‌ترسیدم. قاعدتا هم با این نره قولا باید می ترسیدم!

هنوز مردد بودم که برم یا نرم که محکم پرت شدم داخل و بعد صدای جیر جیر بسته شدن در اومد. دستم و طرف چشم بندم بردم و خواستم جیغ بکشم که صدایی توی گوشم پیچید.

- دست نزن بهش!

#قیصر

Part_112#

چشـمام با این صـدای آشـنا گرد شـد و متعجب چرخیدم. چشـمام بسـته بود و دلم میخواسـت بازشـون کنم ولی با شنیدن این صدا و این حرف تعجب کردم.

درست مثل فیلما شده بود! خطرناک و غیرواقعی.

- تو؟ ت...و! باورم نمیشـه الان چشـمای من و بسـتی و من و آوردی اینجا فکر میکنی که از گناهت کم میشه؟ اصـلا اصـلا میدونی اسـم این کار یعنی دزدی؟میدونی قیصر چه بلایی سرت میاره اصلا؟

صدای خندش اومد و خواستم چشمام و باز کنم که دستی روی دسـتم نشسـت و خوف کرده عقب رفتم ولی برخورد سرم به چیز سفتی آخی زمزمه کردم.

- آروم بگیر!

اینکه چیزی نمی‌دیدم اوضـاع رو بدتر میکرد ولی دسـتاش روی دستم نشست.

- من مشکلم با تو نیست لاوین از اولشم نبود پس زبون نریز کاری کنم پشـیمون بشی_ من از مافیا بازی قیصر_ خسـته شـدم یه کارگردان که همه کاراش پر رمز و رازه؟ این راز چیه لاوین؟ اون مدارک چیه انقدر براش دل میسوزونه؟

چشمام گرد شد و کلافه از اینکه نمی‌دیدمش غر زدم.

- من چیزی نمیدونم حتی یه ماهم نیســـت تو زندگی قیصرـم متین ولم کن میدونی قیصرـ پیدات کنه تیکه پارت میکنه؟ به ناموسش نزدیک شدی، از خواهرش سواستفاده کردی و نمی‌ترسی؟

متین دستش روی لبام نشست که خشکم زد.

- به لبای ناموســش دســت زدم و حتی اون شــب که اومدم دزدی پاهای لختش و توی بغلم گرفتمش!

چشـمام گرد شـد و با نفس نفس آب دهنم و قورت دادم. اون از جونش سیر شده بود!

- متین تو خجالت نمیکشی؟ دستت بهم بخوره قیصر. دستات و میشکنه اصلا حالیته؟

دستش روی گردنم نشست.

- فقط بهم بگو چطوری همزمان دوتا داداش و هندل میکردی؟ البته یه رازی و بگم؟

دهنش و نزدیک گوشم آورد و پچ زد.

- از خواهر قیصر سکسی‌تری!

#قیصر

Part_113#

با این حرف کثیفش دستام بلند شد و محکم بهش کوبیدم. نمی‌دیدمش و این کار و سخت‌تر میکرد ولی هرچقدر میتونستم و زورداشتم می‌زدمش تا دلم خنک بشه.

مرتیکه‌ی عوضی... با حرص چشمام و باز کردم و جلورفتم و محکم به سینه‌هاش کوبیدم.

- درست صحبت کن مرتیکه چقدر کثیفی حالم ازت بهم خورد کثافت!

ابروهاش بالا پرید و دستام و که محکم روی سینه‌هاش می کوبیدم بالای سرم گرفت و فشار داد ولی من آروم نمی‌گرفتم!

- آروم بگیر، آروم بگیر داری عصبیم میکنی.

مگه ممکن بود آروم بگیرم اصـــلا؟ مگه تجاوز چطوری بود؟ یه آدم حتی با حرف و چشماش هم به آدم میتونست تجاوزکنه.

- تو میـدونی چـه بلایی سر اون دختر آوردی کـه عین خیالتم نیسـت؟ میدونی چقدر روی تو حسـاب بازکرد و خورد شـد؟ خدا لعنتت کنه آبروش و تو کل خانواده بردی میدونی باباش چقدر تعصـــبیه؟ اگه بکشـــتش چی؟هیچ میدونی قیصر چه بلایی سرش آورد؟

نمیدونم اشکام کی روی صورتم ریخت ولی اون دیگه چیزی نگفت و اجازه داد خالی بشـم. بخاطر کارای کاوه و قیصر دلم پر بود و خصوصا الان که می‌ترسیدم بلایی سرم بیاد و منتظر بودم.

وقتی خسته شدم روی زمین سرد نشستم. تو یه اتاق خالی و تاریکی بودیم که از شـیشـه‌های در فلزی نور می‌تابید ولی بازم فضای اتاق تاریک و سرد بود!

- تورو خدا ولم کن برم هرچی حســـاب کتاب داری با قیصر بکن من و چیکار داری آخه؟

با بغض نگاهش کردم که عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

- هوا برت نداره دختر جون همچین مایه‌ای هم نیســتی ولی تا کارم تموم نشــه ول کن نیســتم بعدشــم غیب میشم میرم فقط مدارکم و میخوام و تموم.

با کلافگی از جام بلند شـــدم و مثل بچه‌هایی که از هیچی خبر ندارن بغض کردم.

#قیصر

Part_114#

- خـب ت...و کـه هـک بلـدی و هکری چرا هکش نمیکنی؟ چرا دست از سرمن برنمیدارین؟خسته شدم بخدا من چیکار کردم آخه؟

هرجا می‌رفتم مردای متعصب و زورگو پیدا میشـدن و خدا میدونست که قیصر میخواست چه بلایی سرم بیاره!

قیصر_ متعصبی که من می شـناختم محال بود از اینکه نگاه کسی__ روی من بیفته بگذره، بدبختم میکرد با بازیای روانی‌ای که راه میانداخت...اینو سر ازدواج زوریش با خودم فهمیده بودم!

- چقدر باهوش! فکر میکنی به ذهن خودم نرسید؟ ولی نتونستم اصلا همچین چیزی و توی سیستمی یا جایی نذاشته تو خونشم چیزی پیدا نکردم.

دستی به موهاش کشید و توی اتاق قدم زد و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. دستم و به دیوار سرد تکیه دادم و بغض کردم.

برخلاف هوای اینجا بدن من حسابی گرم بود انگار که آتیش گرفته بود.

دستی روی بازوهام کشیدم و با نفس نفس توی فکر رفتم.

اونقدر فکر کردم و برای مظلوم بودنم اشک ریختم که اصلا نفهمیدم چطور چشمام گرم شد و همونجا خوابم برد.

.....

با سر و صدای وحشتناکی که از بیرون اومد آروم لای چشمام و باز کردم و اول گیج به اطراف و بعد به خودم و وضعیتم نگاهی کردم.

روی همون زمین سرد و خاکی و سـیاه خوابم برده بود و کل بدنم کوفته بود!

با صـدای آشـنایی که یهویی شـنیدم چشـمام گرد شـد و از جام بالا پریدم.

- قیصر؟ قیصر تویی؟

به شـــدت ذوق کرده بودم. هیچوقت تا به حال از دیدن بلای جونم خوشـــحال نشـــده بودم که الان شـــدم. هوا روشن شده بود و نشون میداد که خیلی وقته خوابیدم.

صـداش خیلی غیرواضـح بود برای همین رفتم جلو و به در فلزی کوبیدم و جیغ کشیدم.

- قیصر صدام و می‌شنوی؟ ببین من اینجام تورو خدا بیا نجاتم بده!

ناامید گوش تیز کردم تا مطمئن بشم خودشه.

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_115#

صـــدا قطع شـــد که با تپش قلب و پاهای لرزون طرف در رفتم و دوباره بهش کوبیدم.

نکنه اشـتباه فکر میکردم و قیصری وجود نداشـت؟ نه‌ای زمزمه کردم و با بغض جیغ کشیدم. نباید ناامید می‌شدم.

- قیصرــ بگو دیگه خودتی، کمک، این در کوفتی و باز کنین!

هنوز چند ثانیه از کوبیدنم نگذشــته بود که صــدای آروم قیصرــ بهم نوید آزادی داد. با نفس‌نفس و خوشـــحالی منتظر ناجی‌ای شدم که خودش قاتل تمام زندگیم بود!

در که باز شـــد با ترس و لرز اشـــکای روی صـــورتم و پاک کردم و ناباور اسمش و زمزمه کردم.

- قیصر!

اخمـای درهم و رگـای متورم و کبودی چهرش زیـادی ترســناکش کرده بود ولی بی‌توجه به تموم اینا خودم و توی بغلش پرت کردم. اون لحظه فقط میخواستم آروم بشم!

- خیلی می‌ترسم تورو خدا بریم تورو خدا من و ببر.

داشـــتم به کی التماس میکردم؟ به این مرد بی‌رحم؟ اصـــلا حرفم و گوش میکرد؟ یا اصلا هیچ اهمیتی براش نداشتم؟

دسـتش و روی موهام گذاشـت و صـدای سرد و بی‌روحش باعث شد خون توی رگام یخ ببنده.

- از وقتی اومدی توی زندگیم همه چی و به گند کشیدی لاوین!

این مرد چطور نمی‌فهمید که تو این شرایط که هیچکس و نداشتم برام تکیه‌گاه شده بود و بهش پناه آورده بودم؟

چطورانقدر بی‌رحم و بی‌احساس بود؟ با دلی شکسته ازش فاصله گرفتم که دستامو محکم توی دستش گرفت.

- بخاطر توئه احمق مجبور شدم به کسی مثل متین باج بدم و تو...

با این رفتارش بهم فهموند که از دستم زیادی عصبانیه و برای همین ساکت شدم. انگار فراموش کرده بودم که نباید توقع احساسی از مرد مقابلم داشته باشم!

#قیصر

Part_116#

از پله‌های بزرگ اون خونه که پایین اومدیم اطراف و نگاه کردم و با ترس پرسیدم:

- اونا کجان پس؟ چطور...ی من و پیدا کردی؟

دستم و توی دستش محکم فشار داد و درحالی که از درد چشم بسته بودم و می نالیدم به تقلا افتادم.

- اونا رفتن فکر میکنی همینطوری تونستم پیدات کنم؟ یا دو دستی تقدیمت کردن؟ یا اونا دلشون سوخته؟ هوم؟ چه فکری میکنی لاوین؟ احساست چیه بخاطر گند زدن تو زندگیم؟

بغض کردم و عصبی و با تقلا خواستم دستم و از دستش بیرون بکشم اجازه نداد.

مگه من خودم خواسته بودم که من و بدزدن؟ این بلا بخاطر قیصر_ لعنتی به سرم اومده بود و اون این موضوع رو بهونه میکرد که من و خورد کنه!

- من خودم نخواســته بودم که یکی از ناکجا آباد پیداش بشه وقتی خوابم من و بدزده بعدشم از ماشین خودت من و دزدیدن و سر تو، مقصر تویی نه من!

چرخید و عصــبی بهم چشــم دوخت و دســتم و ول کرد. میدونستم این نگاه یعنی چی و چه معنی‌ای میده!

اطراف و گشـــت و توی تموم اتاقا سرکشـــید وقتی چیزی ندید طرفم اومد.

- میریم، با اینکه قبل دیدن تو همه جارو گشـــته بودم ولی شک داشتم ولی مثل اینکه حرومزاده رفته.

دستم و کشید و از خونه بیرون اومدیم. فضای خونه‌ی به اون بزرگی دیگه برام غیرقابل تحمل شــده بود و احســاس می‌کردم تو یه جای تنگیم و نمیتونم نفس بکشم.

در ماشــین و باز کرد و هولم داد داخل که با صــورتی درهم نشستم.

- لعنت بهت لاوین، تو و هدی گند زدین به همه چی و من چطوری میتونم بذارم شما دوتا زنده بمونین؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_117#

با تهدیدش و صدای لرزون و خطرناک عصبیش، به ناچار ازش رو گرفتم. من که جرات در افتادن با این شـیر زخمی و نداشتم.

نه تا وقتی که خودم اسیرش بودم!

با غر زدن‌هاش چرخیدم و بهش خیره شـدم و اون با دیدن نگاهم عصبی فکم و توی دستش گرفت و محکم فشار داد که صورتم از درد درهم شد.

- دیگـه هیچوقـت اینطوری نگـام نکن وگرنـه زنـدت نمیذارم زیادی چموش شدی مثل اینکه!

من جور خاصی نگاهش نمیکردم. فقط نمیدونم چرا انتظار داشـتم اون با من مهربون باشـه. من اسـترس زیادی تجربه کرده بودم.

صـــورتم و ول کرد و بعد از دور زدن تو اون حیاط به اون بزرگی از خونـه بیرون اومـدیم و بـالاخره من نفس راحتی کشیدم.

اون خونه نمای جدید و شـــیکی داشـــت و خیلی بزرگ بود ولی مگه قفس طلا نداشـتیم؟ این خونه هم شـبیه قفس

طلایی بود که پرنده‌ای و توش حبس کردن و اجازه پرواز کردن بهش نمیدن.

- هراتفاقی که افتاد و مو به مو برام تعریف کن!

با نفرت نگاهم و از پنجره بیرون دوختم. چرا باید گیر یه روانی میفتادم خدایا؟ از هرکس دیگه‌ای بیشـــتر بهم ضربه می‌زد.

- متین لعنتی باعث و بانی این اتفاق بود و مثل اینکه ازت یه مدرکی میخواد و تو بهشون نمیدی!

پوزخندی زد و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

- چرا فکر میکنی قیصر احمقه که دست کسی باج بده؟ من چیزی به اون یا هرکس دیگه‌ای نمیدم قانون خودم و دارم، تکنیک خودم و دارم.

چشـــم ریز کردم. حرفای عجیبی می‌زد! خب این قانون و تکنیک چی بود که بقیه باهاش مشـــکل داشـــتن و بخوان همچین کار وحشتناکی بکنن؟

- اونوقت چرا باید رفیق خودت سر همین بخواد باهات در بیفته؟ کارای عجیبی میکنی قیصر. حواست هست سر این کارت کم مونده بود اتفاقی برای من و خواهرت بیفته؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_118#

ماشین و گوشه‌ی خیابون پارک کرد و درحالی که نفس‌های عمیق و سخت می کشید طرفم چرخید و من همینطور شجاع تو چشماش زل زدم. بسه هرچقدر تحقیرم میکرد!

- چرا خودت و با خواهرم مقایسه میکنی؟ مگه برام مهمی که بخوام نگرانت باشم؟

اگه بگم قلبم تو اون لحظه جوری ترک خورد که حتی تیکه‌ای ازش سالم نموند دروغ نگفتم.

من کسی_ رو نداشتم و اون‌همه استرسی که تجربه کرده بودم من و احساساتی کرده بود و درست وقتی توجه حمایت داشتم این حرف و می‌شنیدم و مثل احمقا فکر میکردم قراره یه ورژن خوب ازش ببینم!

بغضم و قورت دادم و نیشخند زدم.

- برای منم مهم نیستی مثل اینکه یادت نرفته که مجبور شدم باهات ازدواج کنم و تو اجبارم کردی؟

ماشـــین و دوباره روشـــن کرد. فکر کنم از حرفام خوشـــش نیومد که صـــورتش و درهم کرد ولی پوزخند لعنتیش روی لبش بود.

بازم میخواست من و نیست و نابود کنه!

- آره ولی بخاطر این نبود که عاشـــق چشـــم و ابروت بودم بخاطر این بود که دوســـت نداشـــتم ناموس داداشـــم و ول کنم برای خودش ول بگرده و فکر کنم همون اول بهـت گوشزد کرده بودم کـه بخـاطر چی اینجایی!

دندونام و روی هم ساییدم.

لعنت بهش که انقدر خوب میتونســـت با زبونش همه رو نیش بزنه و براش مهم نبود. قدرت داشـــت و میتونســـت هرکاری کنه.

- من اسـیر کسی_ نمیشـم همون اول هم گفتم که میرم چون توهم لنگه‌ی همون داداشتی همتون کثافتی...

با ضربه‌ی محکمی که رو دهنم کوبیده شـد حرفم نصـفه موند و درد زیادی که تو دهنم پیچید و طعم گس خون باعث شد اشکام سرازیر بشه و توی خودم جمع بشم.

- حرف دهنت و بفهم بدون داری با کی حرف میزنی!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر 🌱

Part_119#

دستای لرزونم و روی چشمام کشیدم تا اشک ازشون خارج نشه ولی بی‌فایده بود. مثل یه عروسک تو دستاش بودم و هرکاری میخواست باهام میکرد.

- نمیتونی رو من دست بلند کنی!

سرعتش و بیشتر کرد و شماره‌ای رو گرفت.

- میتونم هرکاری کنم درست مثل همین الان و تو برام تصمیم نمیگیری.

من چرا از دستش فرار نمیکردم؟ چرا همه چی و فراموش کرده بودم و توقع یه زندگی عادی داشتم؟خصوصا وقتی حتی وقتی ازدواجمون هم عادی و به خواست هم نبود!

مخاطبش که جواب داد شروع به توضـــیح دادن اتفاقات کرد و ازش خواســـت که پیگیری کنه و خیلی سریع بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بده قطع کرد.

ماشـــین که جلوی خونه نگه داشـــته شـــد با دیدن همون مرتیکه‌های غول پیکر جلوی خونه آه از نهادم بلند شد!

فکرمیکردم با دو روز نبودم همه چی فرق کرده؟ عجب فکر و خیال خامی.

از ماشـــین که پیاده شـــدم چیزی‌نگفت و من عصـــبی وارد خونه شـدم. پاهام درد میکرد و احسـاس سرگیجه‌ی زیادی داشتم.

لعنتیا حتی بهم غذا هم نداده بودن!

همین که وارد خونه شـــدم کسی‌ـــ بدو بدو طرفم اومد و محکم بغلم کرد.

- مردیم و زنده شـــدیم دختر تو کجا بودی؟ آقا خیلی کلافه بود و دنبالت می گشت و من خیلی تعجب کردم تو این یکی دو روزی که من نبودم چه ها که نشده!

بغض کرده به مارال خانوم نگاه کردم و سر پایین انداختم.

- مارال خانوم بخدا خیلی خسته شدم از دست همشون خسـتم همشـون یه جوری اذیت میکنن و از طرفی هم نمیدونم تو این دیکتاتوری و زورگویی قیصرــ چیکار کنم؟

#قیصر

Part_120#

مارال خانوم با دیدن اشـــک چشـــمای من هول شـــد و صـــورتش و چنگ زد. مشـــخص بود که تعجب کرده برای همین دستم و طرف آشپزخونه کشید.

- بیـا ببینـم چـخبر شـــده چـرا اینـطـوری مـیـکـنی دخترم؟میخوای یکم حرف بزنیم؟ مشـــخصـــه حالت خوب نیست!

سری تکون دادم. واقعا نیاز داشـــتم با یکی حرف بزنم ولی قبل از اینکه وارد آشـــپزخونه بشـــیم قیصرـ وارد شـــد و با دیدن من عصبی غرید:

- کجا داری میری؟ سریـع بالا، سریـع!

با این تحکم توی صداش سریع وایسادم و چرخیدم. مارال دســـتم و ول کرد و درحالی که از شـــدت بغض می‌ترکیدم طرفش قدم برداشتم.

نباید این همه ظلم و تموم میکرد؟ واقعا خســـته شـــده بودم.

- چی از جونم میخوای؟

نزدیکش شـــدم و با عصـــبانیتی که بهم دســـت داده بود به ســـینش کوبیدم و نمیدونســـتم در واقع داشـــتم دنبال چی میگشتم و این جرات و از کجا پیدا کرده بودم؟

منی که میدونستم حتی این کارام چقدر بی‌فایده بود!

- چرا ولم نمیکنی به حال خودم بمیرم؟ چرا این کار و میکنی باهام؟

فین‌فینی کردم و موهای سرم و محکم چنگ زدم.

- من بخاطر توئه لعنتی گیر اون عوضی افتاده بودم و الان جواب من اینـه؟ من مگـه چیکـار کردم؟ چرا نمیذاری برم؟

قیصر که همونطور ساکت و عصبی بهم خیره بود دستم و توی دستش گرفت و طرف پله‌ها کشید. حتی نمی‌فهمیدم چرا با یه حرف انقدر حالم بهم ریخته بود!

- بـه خودت بیـا بفهم داری بـا کی حرف میزنی لاوین دفعه‌ی دیگه دهنت و پر خون میکنم!

با ترس و التماس به مارال خیره شدم که کاری بکنه و مارال گوشه‌ای وایساد و نم چشمش و گرفت.

در اتاق و باز کرد و غرید:

- که سر من داد میکشی_ بچه؟ چی ازم میخوای؟ توقع داری بهت توجه کنم و ناز و نوازشت کنم؟ مثل اینکه زیادی ازم توقع داری!

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_121#

بغض کردم و با تکون داد سرم حرفش و رد کردم.

از اون به هیچ عنوان توقع محبت نداشتم چون می‌دونستم که توقع محبت از طرف این مرد یه چیز کاملا غیر واقعی و غیر منطقیه ولی از این همه بی‌رحمیش خسته بودم!

- نـه من ازت هیچی نمیخوام چون همونقـدر کـه تو از من متنفری و خوشـــت نمیاد منم ازت خوشـــم نمیاد ولی حق نداری که باهام اونطوری رفتار کنی.

قیصر دستش و دور کمرم حلقه کرد و با حرکت نمایشی‌ای طره‌ای از موهام و دور انگشـــتش حلقه کرد و تو چشـــمام خیره شد.

- و تو میخوای برای من حـد و حـدود تعیین کنی؟ چطوری لاوین کوچولو؟ وقتی تموم اختیـار خودت تمام و کمال دست منه.

تا خواســتم چیزی بگم تو یک آن قیصرــ من و روی تخت پرت کرد و با حرفی که زد احساس کردم چشمام گرد شد.

- لخت شو!

برای دفاع از خودم، خودم و جلو کشـیدم و سـعی کردم بار دیگه تن به این خواســته‌های کثیفش ندم. و اون هر سری

میخواست ازم سواستفاده کنه و بعد اینطوری باهام رفتار کنه؟

من یه بار اشـــتباه کرده بودم و بهش باج داده بودم دیگه همچین چیزی امکان نداشت.

- چرا؟ من همچین کـاری نمیکنم چون نمیخوام و نمیکنم پس برو، برو قیصر بسه خستم گردی.

قیصر دستش و روی دکمه‌های اول پیرهنش گذاشت و سه تای اولی رو باز کرد که سـینه‌های براقش مشـخص شـد که آب دهنم و قورت دادم.

- یعنی میگی باور کنم که زنم پاک رفته تو اون خونه و پاک برگشـــته؟ یعنی میگی چـک نکنم که چـه بلایی سرش اومده؟ هوم؟باید مطمئن بشم که چیزی نیست وگرنه کل دنیا رو آتیش میزنم لاوین پس لخت شو!

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_122#

با شنیدن حرفش دهنم باز مونده و دستام و مشت کردم.
به چه حقی میتونست این فکر و بکنه؟ از اینکه فکر میکرد میتونه با این کارها من و تحقیر کنه بیزار بودم!

- خیلی پستی، باورم نمیشه ت...

قبل از کامل کردن حرفم قیصر_ نزدیکم شـد و پاش و روی تخت گذاشت و با چشمای قرمز و خیلی جدی تکرار کرد.

جوری مصمم حرف زد که از ترس تنم یخ بست!

- لخـت شـــو بـایـد چکـت کنم تـا مطمئن بشـــم دست‌نخورده‌ای!

بغض به گلوم فشـار آورد و چشـمام خیس شـد. واقعا باید چطوری رفتار میکردم؟ اون کاملا داشت من و خورد میکرد و من مثل احمقا گریم میگرفت.

- همچین کاری نمیکنم قیصر_ دسـت از سرم بردار گفتم خیلی پســـتی که همچین چیزی ازم میخوای خجالت بکش!

نیشـــخندی زد و با شـــنیدن حرفم چونم و توی مشـــتش گرفت و به ظاهر نوازش کرد ولی فشـار دسـتش حقیقت و تو صورتم می‌کوبید.

که اون هیچوقت قرار نیست بیخیال اذیت من بشه!

- مگه چاره‌ای هم غیر این داری؟ یا فکرمیکنی من لیلی به لالات میذارم که تو اوف نگی؟

آب دهنم و قورت دادم و با نفرت نگاهش کردم که تو یه حرکت اونقدر فشار دستش روی چونم بیشتر شد که از دردش ناله‌ی بلندی کردم و تکون خوردم.

- وای داری چیکار میکنی؟ و...لم کن آخ فکم شکست!

نیشخندی زد و پرتم کرد روی تخت و بدون اهمیت دادن به صورت درهم و چشمای خیسم غرید:

- مثل بچه‌ی آدم لخت میشی یا با زور وارد عمل شم؟

نفس نفس زدم. ای کاش میتونستم یه سیلی تو صورتش بکوبم و بگم گمشو برو ولی خودم و کنترل کردم. درد روی صورتم افتضاح بود و احساس می‌کردم صورتم کلا بی‌حس شده...

قیصر_ بود و این تعصــباتش، تعصــباتی که نباید کسی_ به ناموسش نزدیک بشه و من این و میدونستم!

- درمیاری یا خودم بیام؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_123#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با ترس و لرز دستم روی کمر شلوارم نشست و آب دهنم و قورت دادم. داشـــتم جلوی کسی ــ که هر لحظه نفرتم بهش دو برابر میشـد لخت میشـدم؟ ولی مگه کار دیگه‌ای هم میتونستم بکنم؟

با یادآوری کاری که براش توی ماشـین انجام دادم با انزجار دستم و مشت کردم و اون جلو اومد.

- همه رو در بیار بالا رو هم چک میکنم!

ملافـه رو کنـار زد و منتظر مونـد. قرار نبود بیخیـال این شکنجه بشه!

درست مثل موقعی که اصرار داشت زنش بشم تا ناموسش حفظ بشه و من چقدر احمقانه فکر فرار و تو سرم داشتم.

هیچوقت نمیتونستم از دست این آدم ظالم فرار کنم!

وقتی تعللم و دید شـلوارم و کمی پایین کشـید که دلم هری ریخت و ضربان قلبم بالا رفت.

خجالت‌زده قرمز شـــدم و معذب عقب رفتم. من دختری بودم که فقط یه مرد وارد زندگیم شده بود و این کارها برام خیلی سنگین بود!

- میشه لطفا نگاه نکنی؟

بی‌توجه به من نگاهش و خیلی ریلکس به بین پاهام دوخت و دســـتای داغ و بزرگش و که روی پاهام کشـــید نفس‌هام کشیده شد و دستام و مشت کردم.

از یه طرف حس بدی که به این موضـــوع داشـــتم و من و کوچیک میکرد حالم و بد کرده بود و از یه طرف لمس دستاش روی رونم و نگاه‌های داغش... داشت با دلم بازی میکرد!

وقتی دســـتش و طرف پایین‌تنم آورد خودم و منقبض کردم و دستم و روش گذاشتم.

چقدر باید ساکت میموندم؟ منم برای خودم غرور داشتم.

- دستت و بکش لاوین!

روی دستش کوبیدم و اون با چشمای قرمز نگاهم کرد.

- چرا همش میخوای خوردم کنی تورو خدا قیصر_ برو عقب بخدا هیچکس، هیچکس به من دســـت نزده فقط من و بردن تو اون خراب شـــده همین هیچکس حتی نوک انگشتش به من نخورده!

دستم و کنار زد و دندوناش و روی هم سایید.

#قیصر

Part_124#

- خفه میشی_ یا خفت کنم؟ من الان نه وقت دارم و نه حوصله بخاطر تو، فیلمبرداری کنسل شده باید یکم دیگه برم مردم علاف نشن پس بذار کارم و بکنم!

با هق‌هق نگاهش کردم و خودم و روی تخت عقب کشیدم. نگاه کرده بود، بهم زور گفت و نگاه کرد الان دیگه ازم چی میخواست که ول کن نبود؟

- لاوین من یه مرد تشنم که به آب نرسیده و یه زن میخوام و تو که اینطوری لخت بودنت و طول میدی باعث میشه فقط یه نگاه کردن ساده نباشه!

بااین حرفش متعجب لبم و گاز گرفتم که لعنتی‌ای گفت و دستی بین موهاش کشید و طرف در رفت.

- اون متین لعنتی و همینطوری ول نمیکنم ولی تو... من دارم میرم کار دارم.

بـا ترس از جـام پریـدم و سریـع شـــلوارم و تنم کردم. نمیخواستم تو این خونه تنها باشم.

- میشه منم بیام سر صحنه؟ لطفا.

نگاه عمیقی بهم انـداخـت و خیلی سریـع نگاهش و از روم برداشت و از اتاق بیرون رفت.

یعنی با دیدن زنانگی من تحریک شده بود؟

ازاتـاق بیرون رفتم و بـا دیـدنش کـه بـا گوشی بـا بچـه‌هـا هماهنگ میکرد و یه ســاک بزرگ برمی‌داشــت اشــاره کرد دنبالش راه برم.

کنجکاو راه افتادم.

یعنی اجازه داده بود باهاش برم؟

بعد ازاون روز دیگه نشـــده بود برم سرصـــحنه ولی باید می‌رفتم تا به هدفم برسم، خصوصا الان که قیصر اینطوری اذیتم میکرد.

تا برسیم فقط فکر کردم و نقشه فرار ریختم و با پیدا کردن راهی خوشحال از ماشین ماشین پیاده شدم.

نگاهی به اطراف انداختم. بیرون یه هتل خیلی شیک بود و بازیگرا آماده بودن!

زنی بدو بدو طرف قیصر اومد.

- خوش اومدی شروع کنیم فیلمبرداری رو؟

قیصر_ همونطور که با مسلم حرف می‌زد سری تکون داد و طرفشون رفت.

من موندم و دنیای خیالیم! میخواستم بازیگر بشم ولی می‌ترسیدم.

- هنوز بازیگر نقش اول دخترمون نرسیده قیصر_ چیکارکنیم؟این تازه اولین روز کارشه و اینطوری میکنه!

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_125#

قیصر_که میدونستم بخاطر اتفاقاتی که افتاده بود عصبی بود با عصبانیت سرش داد کشید:

- گفته بودم که روی نظم حساسم اگه نگفته بودمم تو خودت بهتر میدونستی، همتون میدونین! مگه کار کردن بچه‌بازیه امروز زود بیاد فردا دیر بیاد همینطوریش هم عقبیم بهش زنگ بزن بگو یا زود خودش و برسونه یا دیگه نیاد!

مسلم بیچاره سری تکون داد و رفت.

هیچکس نمیدونست دلیل این همه عصبانیت قیصر چیه ولی همه جلوش خم و راست میشدن تا عصبی نشه!

البته که همون قیصر وحشی همیشگی بود!

مسلم جلو رفت و قیصر_ و گوشه‌ای کشید که باهاش حرف بزنه که تعجب کردم.

- عجیبه که تونستی پیشش طاقت بیاری!

با قرار گرفتن مردی کنارم نگاهم و بهش دادم و با تعجب ابرویی بالا انداختم.

- چی و تونستم طاقت بیارم؟

دستش یه ماگ بود و داشت قهوه میخورد.

تا حالا بین بازیگرا ندیده بودمش و حتی بین عوامل فیلمبرداری هم ندیده بودمش! پس کی بود؟

- قیصر_، قیصر_ آهنگر که همه از قیافه و رفتار جدیش میترســن رفته یه زن ۱۷ ســاله گرفته و از قضــا اونم خیلی ســاکت و مظلومه! یه دختربچه چطوری میتونه مرد به این بزرگی و تحمل کنه؟

الان باید به این مرد چیزی توضیح میدادم؟

چقدر پررو و فضول بود!

- فکر نمیکنید به شما ربطی نداره که دخالت کنید؟

پوزخندی کنج لبش نشــست و همونطور ریلکس قهوش و خورد ولی با نگاهش داشت من و قورت میداد و این معذبم میکرد!

- حیف تو نیســت با این چشــمای خوشــگل گیر یه آدم تعصبی قلدر بیفتی؟

چینی به صــورتم دادم و خواســتم با حرص ازش دور بشــم ولی با حرفی که زد پاهام سست شد.

- اگه بخوای میتونم کمکت کنم بازیگر بشی!

این نقش و قبول کن موفق میشی_ و مســـتقل، خودم با قیصر_ حرف میزنم و اوکیش میکنم و فعلا هیچی برای جبران کردن ازت نمیخوام.

#قیصر

Part_126#

گفت و با قدم‌های خیلی آروم ازم دور شد. دستم مشت شد و چشم بستم.

قلبم محکم می‌کوبید ولی الان یه چیزی توی ذهنم زنگ خورد! باید از فرصت استفاده میکردم تا معروف بشم و پیشرفت کنم.

با دیدن قیصر که با مسلم بحث میکرد جلو رفتم و با شنیدن حرفاشون قدمام سست شد.

- از همون اولم بهت گفتم که این نقش و اگه زنت بازی کنه میترکونه پس حرفم و گوش کن اون دختره هنوز نیومده و داره دیر میشه!

باید بهش میگفتم. اون مرد خودش بهم گفت که کمکم میکنه تا بازیگر شم. ولی چرا بهش اعتماد میکردم؟

چون باید می‌رفتم! جواب خودم و دادم و مصمم جلوی قیصر وایسادم.

اون هیچوقت به فکر من نبود پس باید خودم خودم و نجات میدادم.

- این نقش و قبول میکنم!

ابروهاش بالا پرید و نیشخندی گوشه‌ی لبش نشست ولی مسلم پیروزمندانه برای من که با جسارت این حرف و گفته بودم نگاه کرد.

- دیدی آخرش هم خودش قبول کرد الان به بچه‌ها میگم صحنه رو آماده کنن آفرین به جسارتت دختر!

مسلم که رفت قیصر با قدمای خیلی آروم و کشیده نزدیکم اومد که آب دهنم و قورت دادم.

جسارت داشته باش لاوین! امروز به اندازه‌ی کافی خورد شدی... خواسته‌ای که داری و تو روش فریاد بزن!

- که این نقش و قبول میکنی؟ اون‌وقت مگه کی بهت پیشنهاد داده که قبول کنی؟

روی نوک پام بلند شدم و توی چشماش خیره شدم.

- لازم به پیشنهاد نیست قیصر! تو مجبوری چون همه منتظرن و تو بازیگر نقش اولت نیست بیخیال فیلمی که حتی چند هفت عقب افتاده که نمیشی؟ باید زود تمومش کنی.

چشم ریز کرد و توی صورتم خیره شد.

نمیدونستم این اعتماد به نفس و از کجا پیدا کرده بودم!

- همچین اجازه‌ای بهت نمیدم تو بچه‌ای چی از بازیگری میدونی؟برگرد تو ماشین همینطوری هم به اندازه‌ی کافی رو مخمی!

دور از چشم بقیه بودیم پس خیلی راحت میتونستم هرکاری بخوام بکنم. نزدیکش شدم و دستم و روی ته‌ریشش کشیدم.

- چطور قیصر خان تعصبیِ بزرگ برای لاوین ۱۷ ساله حشری میشه ولی اجازه نمیده که بازیگر بشه؟

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_127#

صورت قیصر.تو یه آن به کبودی زد و چشماش و بست و از لای دندوناش غرید:

- مثـل اینکـه یکی دلش میخواد ترتیبش و بـدم کـه اینطوری بلبل زبونی میکنه؟هوم؟

آب دهنم و قورت دادم. باید برای رســـیدن به هدفم باید کاری میکردم یا نه؟

شایدم دیوونه بودم و به عواقبش فکر نمیکردم!

زبونی روی لبم کشـــیدم که نگاه داغش روی چشـــمام نشست و دلم هری ریخت.

- فکر بدی نیست ولی قبول میکنی که بازیگر بشم؟

بدون نگاه کردن به پشـــت که کسی_ میاد یا نه دســـتش و پشـت کمرم حلقه کرد و طوری محکم من و به دیوار کوبید که نفسم توی سینه حبس شد و اون بهم چسبید.

- یعنی لاوین کوچولو میخواد که همه جاش و پاره کنم؟ یعنی لاوین کوچولو میتونـه من بـه این بزرگی و تو خودش تحمل کنه؟

قلبم تند تند می‌زد و به اطراف نگاه میکردم که کسی_ نیاد و اون خیلی بیخیال دستش و از روی شلوار لای پام کشید.

- میـدونی چـه عواقبی داره تحریـک کردن قیصر_؟ عواقبش اینه که فقط به یه راند سـکس قانع نمیشـه دخترکوچولو حتی اگه وسط فیلمبرداری باشه!

دستم و به گردنش رسوندم.

- پس میذاری بازیگر بشم؟

سینم و توی مشتش گرفت که ناله‌ای از بین لبام خارج شد.

- فکرشم نکن که زن قیصر۔ بره توی فیلمی بازی کنه که بازیگر مردش اون حرومزادست!

برام مهم نبود. هیچی برام مهم نبود فقط میخواستم پول و بگیرم و از پیشش برم. فقط میخواستم آزاد بشم.

لباش و روی گردنم کشید و محکم و خشن گاز گرفت و بوسید.

- من از پسش بربیام بذار توی فیلم باشم.

با صدا شدن اسم قیصر۔ توسط یکی لعنتی گفت و لبم و محکم گاز گرفت.

- من عاشـــق بازیم لاوین! فکرنکن قراره از کل وجودت بگذرم و بهت دســـت نزنم تو من و آتیشی_ میکنی برخلاف سن کمت!

گفت و ازم دور شـــد. خدای من! با نفس نفس دســـتی به قلبم کشیدم که زنی نزدیکم شد.

- باید گریمت کنم!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_128#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با شـــنیدن این حرفش جوری ذوق کردم که کم مونده بود پاشم و کل صورتش و بوسه بارون کنم ولی جلوی خودم و گرفتم.

یعنی قیصر قبول کرده بود؟ البته چاره‌ای هم نداشت!

کلی بازیگرای معروف و سرشناس اینجا بودن و نمیتونست با آبروش بازی کنه.

بعد اینکه صـورتم و گریم کرد نقشـم و بهم توضـیح داد و من کمی تمرین کردم با فهمیدن اینکه زیادی نقش ندارم پکر شدم ولی همینم برای شروع خوب بود!

برخلاف چیزی که فکرمیکردم بازیگری خیلی ســـخت بود بااینکه تو قسمتای اول من زیادی حضور نداشتم.

البته اون مردی که من و تشـــویق کرد نقش و قبول کنم و قیصرـــ ازش متنفر بود همون نقش اول بود و خودمم تعجب کردم.

البته نگاهای خیره‌ی اون و بقیه زیادی آزاردهنده بودن!

طرفای عصر ـ بود که فیلمبرداری تموم شـد و من خسـته توی ماشین نشستم و ذوق زده منتظر شدم.

- یعنی تونسـتم خوب بازی کنم؟ کاشـکی زود معروف بشم!

قیصر توی ماشین نشست و با سرعت از اونجا دور شدیم.

خیلی خسته بودم!

- من خوب بازی میکردم؟

پوزخندی گوشه‌ی لبش نشست.

- اگه مجبور نمی‌شـدم حتی نمیذاشـتم اون سـه تا چهار سکانس و هم حضور داشته باشی ولی...

لعنتی‌ای گفـت کـه قهقهـه‌ای تو دلم زد. این همـه من و اذیت میکرد یکمم خودش اذیت میشـد مشـکلی نبود.

هرچند که با دم شـــیر بازی کرده بودم و میدونســـتم که همینطوری قرار نیست ازم بگذره.

- خیلی بدجنسی.

زیر لب زمزمه‌کردم و با خستگی چشمام و بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

.....

با تکون‌های شـدیدی که بهم داده شـد آروم و با خسـتگی لای چشـمام و باز کردم و با دیدن قیصرـ توی دو سـانتی صورتم توی اون تاریکی هول شده پرسیدم:

- اینجا چیکار میکنی؟

بالاتنه‌ی لختش به بالاتنه‌ی لختم چســـبیده بود و داغی تنش باعث می‌شد بین پاهام خیس بشه.

- ساعت دو شبه و نمی‌بینم مثل صبح زبون‌درازی کنی!

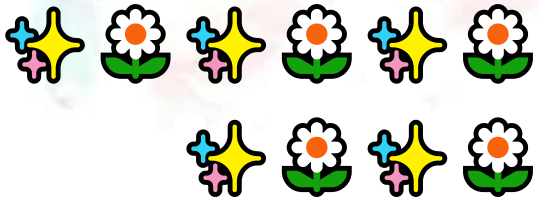

✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_129#

خمیازه‌ای کشـیدم و رنگم پرید. از چی داشـت حرف می‌زد؟ با یادآوری وقتی که براش دلبری میکردم تا قبول کنه توی فیلم بازی کنم صـــورتم قرمز شـــد و ســـعی کردم به روی خودم نیارم.

- ولی ساعت دو شب همه میخوابن قیصر م...ن خوابم میاد!

دوباره چشمام و بستم ولی فکرم درگیر این بود که چطوری اومدم تو اتاق؟چطوری لباسم و در آورده؟

نکنه وقتی خواب بودم کاری کرده باشه؟

- چشمات و باز کن لاوین! نمیذارم بخوابی باید قیصر و آروم کنی گفته بودم تحریک کردنش چه عواقبی داره.

لبم و گاز گرفتم که ملافه رو از روی پاهام برداشت و من با احساس اینکه واقعا لختم چشمام گرد شد.

- برو عقب قیصر الان نه...تورو خدا بعدا.

بی‌توجه بهم لای پام و با خشونت باز کرد و کمرم و از روی تخت بلند کرد و دندوناش و روی استخونایی که از شکمم بیرون زده بود گذاشت که نتونستم جلوی خودم و بگیرم و نالیدم.

- قیصر!

با نگاه داغ و خمارش بهم چشم دوخت که آب دهنم و گاز گرفتم. انگار بین خواب و بیداری بودم ولی همه چیز این صحنه واقعی بود!

مگه میتونستم مخالفت کنم؟

لب‌هاش و کمی‌پایین تر کشـــید و پایین شـــکمم و که مکید نتونستم طاقت بیارم و جیغ آرومی کشیدم.

داشت من و تحریک میکرد!

موهام و کشید و این‌دفعه جوری لبام و بوسید که احساس کردم پوست لبم کنده شد و سوخت!

ناخودآگاه باهاش همکاری کردم ولی عقلم میگفت که نباید ادامه بدم ولی داشتم سست می‌شدم.

- مثل اینکه تو کتت رفته که زن قیصری!

نفس نفس نگاهش کردم که با قرار گرفتنش بین پام به هول و ولا افتادم.

الان نباید این اتفاق میفتاد نه!

- خواهش میکنم نه قیصرـــ الان نه، هردومون حالمون خوب نیست باشه روز دیگه نمیخوام همه چی خراب بشه.

نمیخواستم بکارتم و اینجوری از دست بدم!

#قیصر

Part_130#

با چشـــمای سرخ نگاهم کرد و عصـــبی رونم و چنگ زد که ناله‌ای کردم.

از مهارت قیصرـ توی رابطه منم تحریک شـــده بودم ولی می‌ترسیدم، نمیخواستم که بکارتم و از دست بدم.

- تو زنمی لاوین بازی در نیار شل کن خودتو!

با اســترس خودم و روی تخت تکون دادم که کمرم و چنگ زد و دم گوشم پچ زد.

- اگه آروم نگیری به زور تمومش میکنم مگه گرفتمت بذارمت رو طاقچه نگاهت کنم؟

گفته بودم که با دلبری طاقتم و طاق میکنی و الان باید تاوانش و بدی لاوین کوچولو!

با استرس گردنش و چنگ زدم و با عشوه لباش و بوسیدم.

هول کرده بودم ولی دلم میخواست هرکاری بکنم تا دست از سرم برداره. خیلی خشن همراهیم کرد که نفس کم آوردم و ازش فاصله گرفتم.

من هنوز ازش می‌ترسیدم!

- میشـــه بهت قول بدم فردا کار و تموم کنیم؟ الان من خیلی خجـالـت میکشـــم دلم نمیخواد اینجوری و هول‌هولکی بکارتم و از دست بدم!

مشکوک نگاهم کرد که قیافم و براش مظلوم کردم و پشت سرهم براش پلک زدم تا راضی بشـــه ولی اون مصـــمم‌تر از چیزی بود که فکر میکردم.

- فردا قراره خودت و تقدیمم کنی لاوین کوچولو؟قراره تو مال من بشی؟ با میل خودت؟ مگه فردا قراره چی عوض بشه؟

نفس نفس زدم و سری براش تکون دادم.

نمیدونســـتم این چه حرفی بود که زدم ولی حداقلش یک روز عقب میفتاد تا فکری براش بکنم ولی چه خیال خامی برای فرار داشتم!

هنوز زیاد از خوشـــحالیم نگذشـــته بود که با حرفی که زد خشکم زد.

- پس باید جور دیگه‌ای آرومم کنی!

هنوز معنی حرفش و نفهمیده بودم که دســـتش و بین پام برد و من شـــوکه پام و بهم چســـبوندم که نیشـــگونی ازم گرفت و دندوناش و تو پوست شکمم فرو کرد.

- نمیتونی بدون آروم کردن قیصر بخوابی!

#قیصر

Part_131#

مشخص بود که نمیتونم باهاش مقابله کنم!

نفس لرزونی کشیدم و چشم بستم.

انگشـتش و از شـکمم رد کرد و خیلی آروم و تحریک‌کننده نوک سـینه‌هام و میون انگشـتش گرفت و فشـار داد که نتونستم طاقت بیارم و ناله کردم.

- قیصر تورو خدا نکن!

برای اینکه سـاکتم کنه انگشـتش و به زور وارد دهنم کرد و خودش و بالا کشید و روم خیمه زد.

- ساکت میشی یا دهنت و جور دیگه‌ای ببندم؟

صورتم از خجالت سرخ شد و اون خم شد و نوک سینه‌هام و محکم و خشـــن بوســـید که زیرش پیچ و تاب خوردم و موهاش و چنگ زدم.

- قیصر مگه قرار نبود تمومش کنی!

جوری نگاهم کرد که از ترس به خودم لرزیدم. من این رابطه رو نمیخواستم...

با لمس دستاش با پایین تنم لبم و گاز گرفتم و با فشار دادن بازوهای بزرگش مخالفتم و بهش اعلام کردم که اهمیتی نداد و برم گردوند و پشتم قرار گرفت.

بوســه‌ای پشــت گردنم گذاشــت و موهام و توی مشــتش جمع کرد.

- باســن بزرگی داری ببینم میتونه داغی تنم و کم کنه؟ یا باید به حساب بهشت کوچولوت برسم!

از لحن خبیثش به خودم لرزیدم و اشـــکام توی چشـــمام جمع شد. ترسیده بودم اونقدر که کل وجودم می‌لرزید!

- نه قیصر الان نه فر...

بدون اهمیت به حرفم گازی از سرشونم گرفت و دم گوشم پچ زد.

- اگه میخوای دردت نگیره باید آروم باشی کوچولو، من حواسم بهت هست!

چکی روی باســنم زد که جیغی کشــیدم و خواســتم با تقلا برگردم که اجازه نداد. زوراون کجا و زور من کجا!

انگشـتش و از لای پام رد کرد و با سـوزش پشـتم دسـتی که جلوی روم بود و گاز گرفتم و هق‌هق کردم.

- دختره‌ی لجباز میگم خودت و شل کن!

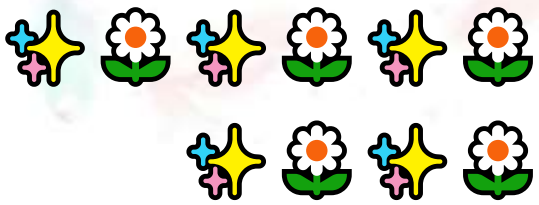

✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_132#

با سرتقی به حرفش گوش نکردم و اون دوباره انگشـــتش و واردم کرد و از درد زیاد حس کردم سرم گیج رفت.

- برو عقب قیصر داری خفم میکنی!

توجهی بهم نکرد و خودش و پشـــتم تنظیم کرد که عرق سردی روی کمرم نشست و چنگی به دستش زدم تا ولم کنه و اون در عوض زبون خیسـش و بین پام کشـید که از لذت لرزی کردم.

- خواهش میکنم قیصر منظورم امشب نبود من...

هیسی_ زمزمه کرد و پشـــت بندش دردی پشـــتم پیچید و جیغی از درد کشیدم و ملافه رو توی مشتم جمع کردم.

- عوضی چیک...ار کردی؟ ولم کن!

با هق‌هق سرم و روی بالشـت گذاشـتم و اشـک ریختم که لاله‌ی گوشم و عمیق بوسید و زمزمه کرد.

- داری ســـختش میکنی لاوین لازم نیســـت خودت و سفت کنی.

نمیخواســـتمش امـا همـه جـای تنم و لمس میکرد و می‌بوسـید! با اینکه بوسـه‌هاش باعث می‌شـد منم تحریک بشم ولی درد پشتم به قدری زیاد بود که چیزی نمی‌فهمیدم.

دسـتم و روی دهنم گذاشـتم و زجه زدم. چرا نمی‌فهمید که داره باهام خشن رفتار میکنه؟

هر لحظه با خشـــونت بیشـــتری خودش و بهم می‌کوبید و صدای برخورد بدن‌هامون باهم توی کل اتاق پیچیده بود.

برم گردوند و آروم روم خیمه زد و همونطور که با نفس نفس به چشـــمام خیره بود داغ شـــدن شـــکمم باعث شـــد صورتم از داغیش درهم بشه و اون لبام و محکم مکید.

- وقتی داری اینطوری نگاهم میکنی دوست دارم یه توله تو شکمت بکارم تا بفهمی کی به کیه.

از درد باسـنم ناله‌ای کردم و اشـکم روی صـورتم ریخت که با سرانگشتش جمع کرد و حرصی غریدم:

- ازت متنفرم قیصرـــ تو خودخواه‌ترین، کثافت ترین و بدترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم و مطمئن باش تا آخر عمرم ازت متنفرم عوضی.

اخماش درهم شـد که با مشـت‌های کوچیکم به سـینه‌های پهن لختش کوبیدم و جیغم بلند شـــد ولی اون بین پام و چنگ زده بود.

- عوضی هوســـباز میدونی باهام چیکار کردی؟ تو بهم تجاوز کردی فقط بخاطر اینکه لذت ببری!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_133#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

فشاری به سینه‌هام آورد که از درد صورتم درهم شد و با جیغ و گریه هرچقدر میتونستم بهش فحش دادم و بهش مشت کوبیدم ولی اون کنترلم میکرد.

لعنتی با هیکل گنده‌ش تو هر شرایطی من و کنترل میکرد! من با یه جثه‌ی ریز چطوری وحشی_ بودنش و تحمل کرده بودم؟

در مقابل همه مشت و گریه‌هام بوسه‌ی خشنی روی لبام نشوند و ملافه رو روی تنم کشید و با صدای خش‌داری دوباره تهدیدم کرد. جوری که با این تهدیدش و یادآوری تموم درد و کبودی‌هایی که بهم تحویل داده بود تنم لرزید!

- بگیر بخواب لاوین وگرنه باید خودت و برای راند بعدی آماده کنی و بیخیال فردا شب وسوسه‌انگیزی که بهم قول دادی میشم.

نگاهم و ازش دزدیدم و با دردی که داشتم دراز کشیدم که اون با دستمال مشغول پاک کردن شکمم و بین پام شد که خجالت‌زده ازش رو گرفتم.

پشتم قرار گرفت و دستش و روی شکمم گذاشت و نوازش کرد. حتی گرمای دستش باعث نمیشد آروم بگیرم و دردم و فراموش کنم.

- ازت متنفرم که همش به فکر خودتی!

بچگونه این و به زبونم آورده بودم و متوجه نبودم که طرف حسابم یه مرد خیلی بزرگ و هاته که از همون روز اول مشتاق رابطه داشتن با منه...

مشتاق فتح من!

نیشگونی از نوک سینم گرفت و غرید:

- اگه جفتک نمیپروندی انقدر، قطعا الان ناله‌هات خونه رو پر میکرد ولی با بچه‌بازیات همین میشه لاوین تو زنمی و به رابطمون میگی تجاوز؟احمق تو مال منی!

لبم و خیس کردم و آهی کشیدم. دردم هی رفته رفته زیادتر میشد ولی لمس دستای قیصر باعث می‌شد چشمام گرم بشه.

لجبازی میکردم تا نخوابم برخلاف دردی که داشتم ولی اونقدر قیصر دستاش و روی شکمم تکون داد که نفهمیدم چیشد و پلکام سنگین شد و روی هم افتاد.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر 🌱

Part_134#

.....

تکونی خوردم و آروم لای چشـــمام و از هم باز کردم و با دیدن دو جفت چشــم ســیاه جلوی چشــمام آب دهنم و قورت دادم و اون موهام و از روی صورتم کنار زد.

- بالاخره بیدار شدی!

خواســتم تکونی بخورم که با دردی که پشــتم پیچید جیغی از درد کشیدم و دستی روی صورتم گذاشتم.

- برگرد میخوام برات پماد بزنم!

احســـاس می‌کردم حتی نمیتونم راه برم اونقـدر کـه درد عجیبی داشــتم. با یادآوری دیشــب از جام بلند شــدم و به سختی طرفش هجوم بردم.

- چطوری میتونی این حرف و بزنی وقتی کار خودت و کردی و خیالت راحته؟ وقتی دیشب عین حیوون روم خیمه زده بودی و برات هیچی مهم نبود؟

مشتم و توی هوا گرفت و روی صورتم خم شد و با همون قیافه‌ی ترسناک سرش و جلو آورد.

دیگه خبری از قیصر_ دیشـــبی نبود که مقابل حرفای بدم سکوت کنه!

- با این وحشی_بازیات میخوای باور کنم امشـبم برنامه داریم؟ هوم؟

انگشتش و روی لبم کشید که آب دهنم و با حرص قورت دادم.

- این فرق میکنه من دیشـــب راضی نبودم و تو به زور کارت و انجام دادی!

ابرویی بالا انداخت و دستش و زیر چونم گذاشت.

- پس امشـــب با رضـــایت خودت باهام رابطه داشـــته باش!

دستم و روی سینه‌ش گذاشتم تا عقب بره و سعی کردم از تخت پایین بیام و در همون حال غریدم:

- دیگه رابطه‌ای در کار نیست قیصر. خان تو دیشب به هرچی میخواستی رسیدی!

مچ پام و گرفت و اجازه نداد تکونی بخورم.

- از بدقولی خوشـــم نمیاد لاوین پس یادت نره برای امشب ست قرمز بپوشی!

با ترس نگاهش کردم و آب دهنم و قورت دادم که دستش و روی پام گذاشـــت و برم گردوند. با این کار یهوییش متعجب دستم و روی تخت گذاشتم تا نیفتم.

- دیشب باهات خشن بودم فکرشم نکن که حتی بتونی راه بری پس آروم بگیر پماد بزنم حوصله ندارم بخاطر پارگیت آه و ناله کنی!

مثـل عروســـک توی دســـتـاش بودم و هرکـاری دلش می‌خواست باهام میکرد. پماد و که پشتم مالید از دردی که داشتم آروم لبم و گاز گرفتم و بغض کرده گفتم:

- خیلی درد دارم.

#قیصر

Part_135#

کمی مکث کرد و بعد ازم فاصـــله گرفت و دوباره با همون لحن سردش جوابم و داد:

- تنبیهی میشه برای اینکه یاد بگیری به شوهرت جفتک نندازی و زن خوبی براش باشی!

با حرص و عصبانیت نگاهش کردم و پماد و طرفش کوبیدم و بعد ملافه رو روی خودم کشـیدم. مرتیکه‌ی روانی! ازش متنفر بودم که انقدر بیخیال و ریلکس بود.

- من زن تو نیســـتم هیچوقتم نمیشـــم قیصرـــ من به خواسـت خودم زنت نشـدم که ازم توقع داری باهات رابطه داشته باشم این رابطه همه چیزش زوریه!

اشـک روی صـورتم و پاک کردم و سرم و پایین انداختم که نگاهی بهم انداخت.

- این و تو تعیین نمیکنی و من ازت تمکین میخوام امروزم لازم نیست جایی بیای استراحت کن تا امشب از درد بیهوش نشی من همیشه همین‌قدر خشنم!

خواســـتم جوابی بهش بدم که بدون صـــبر کردن از اتاق بیرون رفت. با رفتنش جیغ بلندی کشـــیدم و هرچی دم دستم بود و روی زمین کوبیدم.

- کثافت هوسباز، مرتیکه عوضی!

اشـــکام روی صـــورتم ریخت و جنین‌وار توی خودم جمع شـــدم. دنبال راهی برای فرار از دســـتش گشـــتم ولی چیزی پیدا نکردم. زور قیصر_ خیلی زیاد بود و من خیلی ضـــعیف بودم!

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی هنوز داشتم گریه میکردم. با بی‌حوصلگی از جام بلند شدم و لباسام و عوض کردم.

میخواســـتم حموم کنم باید تمیز می‌شـــدم، باید از دســـت کبودی‌های تنم راحت میشدم.

حوله رو برداشـــتم که برم صـــدای کوبیده شـــدن در باعث شد از جا بپرم. مارال با عجله وارد شد.

- خانوم ببخشـــید بدون اجازه اومدم ولی قباد خان تشریف آوردن!

متعجب نگاهش کردم و ســـوالی که فکرم و درگیر کرده بود و پرسیدم:

- برای چی اومده؟ خب بگو که قیصر_ خونه نیســت به ما چه؟

مارال دستاش و بهم گره زد و گفت:

- با شـــما کار داره لاوین خانوم و خیلیم عصـــبیه هدی خانوم هم داره گریه میکنه فکرکنم اتفاق بدی افتاده!

با گفتن این حرف حس کردم ته دلم خالی شـــد و حوله از دستم افتاد.

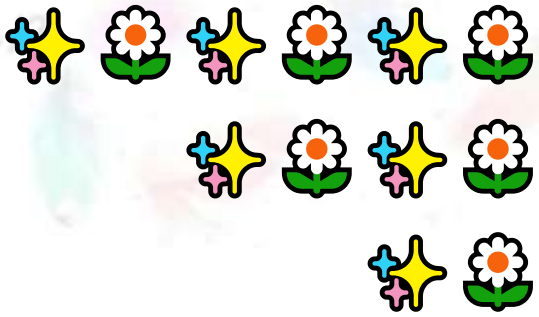

✨

#قیصر

Part_136#

مطمئن بودم که اتفاق بدی افتاده بود. شـــالی رو سرم انداختم و با ترس از پله‌ها پایین رفتم و حتی به دردی که داشتم توجهی نکردم.

با دیدن قباد خان که عصبی روی مبل نشسته بود جلو رفتم.

- ســـلام قباد خان خوش اومدید با م...ن ک...اری داشتین؟

قباد خان با چشم‌های قرمز و رگایی که از عصبانیت بیرون زده بود و حتی از این فاصله قابل تشخیص بود از جاش بلند شد و با قدمای بلند طرفم اومد که به هدی گریون نگاه کردم.

این حالت ترسناک صورتش نشون میداد که دوباره رگ غیرتش باد کرده و این ماجرا ربطی به هدی داره.

- چیزی شده؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که سیلی‌ای روی صورتم کوبید و من شوکه هینی کشیدم و دست روی صورتم گذاشتم.

احساس کردم یه طرف صورتم کلا بی‌حس شد! با درد دستم و روی لب پاره شدم گذاشتم.

- تو به چه حقی این چرت وپرتارو و به خورد بچه‌ی من دادی؟ چرا هرزگی و یاد این دختر دادی؟ مگه این کارا برازنده خانواده آهنگره؟ ها؟ کاوه یادت نداده بود اینجا جای این کارا نیست؟

دستی به لب خونیم کشیدم و اشک توی چشمام جمع شد.

- تو اینجارو با چی اشتباه گرفتی؟ فکرکردی دختر قباد خان قراره آبروریزی کنه؟ تو یه الف بچه چی تو فکرته که اینجور چیزارو یاد این دختر حرومی من دادی؟ فکر میکنی زندش میذارم؟ سرش و می‌ذارم رو سینه‌اش تا درس عبرت بشه برای بقیه!

متوجه نبودم چی داره میگه. گیج پرسیدم:

- چی دارید میگید؟ بخدا من هیچی نمیدونم هدی چیشده؟

هدی گریون و شرمنده نگاهم کرد و سرپایین انداخت که قباد خان با عصبانیت ازم دور شد و عربده کشید.

- تو به این دختره‌ی خیره‌سر لقمه حروم یاد داده بودی که کلید خونه‌ی مجردی کاوه رو از جیب من برداره تا

بتونه با اون حرومزاده زندگی کنه؟ تا آبروی چندین ساله من و ببره؟

#قیصر

Part_137#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چشمام گرد شد ناباور به هدی نگاه کردم و صورتم و پاک کردم. من همچین کاری نکرده بودم ولی هدی بهترین دوست من بود!

چرا همچین کاری کرده بود؟ من حتی خبر نداشتم اون خونه‌ی مجردی داره...

- من؟ بخدا من این کار و نکردم.

دستش و روی دماغش گذاشت و من به هدی که صورتش بخاطر کتکایی که خورده کبود بود نگاه کردم.

- خفه شو دختره‌ی خیره‌سر! جای دخترایی مثل تو تو این خونه نیست و این دختره آبرو بر هم جاش تو خونه‌ی من نیست وقتی بشه زن یه پیرمرد تا این لکه‌ی ننگ پاک بشه هوش و حواسش میاد سر جاش اگه هم کسی_ نگیرتش مطمئن باش سرش و می‌ذارم رو سینه‌ش!

زانوهام از شـــدت ضـــعف لرزید و نتونســـتم تحمل کنم و روی زمین افتادم. از دیشـــب شـــوک و درد زیادی و تحمل میکردم و تحمل این برام زیادی سخت بود!

- شـما میخواین چیکارکنین؟ ولی هدی که خیلی سـنش کمه!

من نگران هدی بودم ولی هدی نگران منی که دوســـتش بودم نبود؟منی که همیشه کنارش بودم و اون چقدر راحت من و فروخته بود!

قباد خان آتیشی طرفم هجوم آورد و موهام و توی دستش گرفت که جیغی کشـــیدم و تقلا کردم. من همیشـــه ازش می‌ترسیدم!

- به تو چه دختر؟ تو خودت جات خونه‌ی پسرـــ من نیست زود کاسه و کوزه‌ت و جمع کن باید بری!

از درد صـورتم درهم شـد و اشـکی روی صـورتم ریخت که هدی خودش و روی قباد خان پرت کرد و التماس کرد.

- بابا تورو خدا ولش کن همش تقصـــیر منه من نباید همچین کاری میکردم تورو خـدا بلایی سر لاوین نیـار اون که کاری نکرده التماست میکنم ولش کن!

قباد خان این دفعه من و ول کرد و موهای هدی و محکم گرفت و کشید.

- ببخشید لاوین مجبور شدم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر

Part_138#

این‌تنها چیزی بود که هدی آروم و با ترس برام زمزمه کرد و حتی من نمیتونستم بپرسم چرا؟

قباد خان که با حرفای هدی دوباره عصبی شده بود با کتک از خونه بیرونش برد و من ضعف کرده چشم بستم و مارال نگران طرفم اومد.

- لاوین خانوم چت شد؟ خدا مرگم بده بچه رنگ به رو نداره اشکان، اشکان بیا که حال خانوم بد شده!

نمیتونستم تکونی بخورم. چشمای خستم و بستم و لبای خشکم و تکون دادم.

- ق...صر

حتی نای تکون خوردن نداشتم. هدی باهام بد کرده بود. این خانواده با من دشمن بودن!

حتی کاوه هم زندگیم و نابود کرده بود من از بقیه چه توقعی داشتم؟

با اینکه از رفتن قباد خان خوشحال بودم ولی استرس زیادی داشتم. ای‌کاش میتونستم یه جوری خودم و نجات بدم!

- پسر زنگ بزن آقا قیصر بیاد؟ داره از دست میره!

چشمام و باز کردم و خواستم تکونی بخورم ولی نتونستم. سرم گیج می‌رفت ولی دیگه روی تخت بودم و صداهای محوی میومد.

با اینکه بی‌هوش نشده بودم ولی هیچی از اطرافم نفهمیده بودم! حتی نمیدونستم چطوری اومدم روی تخت؟ یعنی قیصر برگشته بود؟

مارال لیوان آبی به خوردم داد که با پیچیدن مزه‌ی شیرین زیر لبم کمی حالم بهتر شد.

- حالت خوبه؟

با شـنیدن صـدای ناآشـنایی چشـمام و باز کردم و با دیدن مردی که جلوم بود تعجب کردم. همون مردی که کمک کرده بود تو فیلم بازی کنم. این مرد اینجا چیکار میکرد؟

- شما اینجا چیکار میکنی؟

نگاه متاسفی بهم انداخت و سرش و تکون داد.

- چه بلایی سرت اومده که اونطوری غش کرده بودی؟ قیصر خبر داره که زنش اینطوری غش کرده؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر

Part_139#

معذب دستی به سر و روم کشیدم. حالم داشت بهتر میشد و تازه همه چی داشـت یادم میفتاد و تازه می‌فهمیدم که چه بلایی سرم اومده!

- قیصرـ سرفیلمبرداریه شـما اینجا چیکار میکنید؟ برای چی اومدین اینجا وقتی قیصر نیست.

دسـتی به کتش کشـید و کمی خودش و جلو کشـید که کپ کردم. داشـــت چیکار میکرد؟ با ترس نگاهش کردم که گفت:

- برای اینکه کاری با قیصر نداشتم با تو کار داشتم.

ابروهام با تعجب بالا پرید. بین این همه درد این لعنتی ازم چی میخواســت؟ با یادآوری اســمش مردد شروع به حرف زدن کردم. حوصله‌ی یه دردسر دیگه رو نداشتم!

- با من چه کار دارین آقا شــهریار؟ راســتش میدونید که قیصر خیلی سر اینجور چیزا حساسه!

شهریار با همون نیشخند کنج لبش دستش و طرف صورتم آورد که خودم و عقب کشــیدم و اخم کردم. پوزخندی تحویلم داد و خودش و عقب کشید.

- لبت باد کرده فکر کنم قیصر خیلی زنش و دوست داره که کتکش میزنه!

با حرص نگاهش کردم که ادامه داد:

- میدونم که به زور زنش شــدی و میخوای از دســتش خلاص بشی. اینم میدونم که پدر شوهرت بهت حمله کرده!

به اطراف اشاره کرد. به اتاق بزرگی که برام شبیه به زندون بود و از صبح تا شب مجبور بودم تحملش کنم.

- من یه وکیل خیلی خوب سراغ دارم اگه بخوای من میتونم بهت کمک کنم که خودت و نجات بدی، با توجه به شرایطی که داری میتونی ازش شکایت کنی!

چشمام گرد شد و اون ازجاش بلند شد و کارتی از جیبش بیرون کشید. جوری تعجب کرده بودم که حتی نمیتونستم حرف بزنم.

- این شماره‌ی شخصی‌ـ منه و من از همه زندگیت خبر دارم و خودم میخوام کمکت کنم پس از چیزی نترس و بهم زنگ بزن!

دست و پام و گم کرده بودم. فقط حرف می‌زد و اجازه‌ی حرف زدن و هم به من نمی‌داد! گیج نگاهش میکردم تا حرفاش و هضم کنم.

- شما چی داری میگی؟ چ...را میخواین بهم کمک کنید؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_140#

تای ابروش و بالا انداخت و من با توجه به ضعفی که هنوز داشتم دستام و مشت کردم و گیج نگاهش کردم.

هنوز نمیتونستم موقعیت وحشتناکی که توش بودم و درک کنم!

با کنجکاوی زبون باز کردم و پرسیدم:

- چرا باید یکی که من و نمی‌شناسه دور از چشم قیصر بیاد و بخواد بهم کمک کنه؟

چرا باید خودش و توی دردسر بندازه، اونم مقابل قیصری که همه از بداخلاق و تعصبی بودنش خبر دارن!

توی سکوت نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید و دستاش و توی هم گره زد و با همون قیافه‌ی ریلکسی‌ــ که داشت جواب داد:

- بذاریم به پای اینکه من زیادی آدم خَیری‌ام! بهتر نیست که برای هرکاری دلیلی باشه؟و چی بهتر از اینکه اون دلیل کمک کردن به یه نفر باشه.

کمی ترسیده بودم، مثل همیشه!

چون من به هر راهی که فکر میکردم برای زندگیم خوبه فکر کرده بودم ولی چیزی پیدا نکرده بودم.

الانم نمیدونستم چیکار کنم، اصلا قصد این مرد چی بود؟ قیصر_ اجازه میداد؟ اصلا با چه جراتی این پیشنهاد و بهم می‌داد؟

ولی یه حسی_ توی دلم بود! یه حس نفرت و بد، من نمیخواستم تو این خانواده بمونم و هر روز یه جوری شکنجه بشم.

- به من ربطی نداره اما...

کمی سرش و خم کرد و توی نزدیکی سرم نگه داشت که نفسم بند شد و لرزون نگاهش کردم و اون با همون نگاه مرموزش به چشم‌هام، پچ زد.

- به نظرم نباید دختری تو سن تو بشه اسباب خوش‌گذرونی‌های شبونه‌ی قیصر_، همه میگن اون مردونگی نداره ولی خب من میدونم چقدر هاته!

زیر شکمم ناخودآگاه نبض زد و با یادآوری دیشب لبم و گاز گرفتم که پوزخندی زد و به کرم روی تخت اشـــاره کرد که از خجالت سرخ شدم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_141#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اون فهمیده بود که ما دیشــب رابطه داشــتیم و این واقعا شرم‌آور بود! آروم ازم فاصله گرفت و چشمکی تحویلم داد.

- بهم زنگ بزن دختر کوچولو!

نگاهی به صورتش انداختم و سکوت کردم که بدون تعلل از اتاق بیرون رفت که سرم و توی دستام گرفتم و با استرس و درد تکونی خوردم.

چه بلایی سرم اومده بود؟ خدای من!

قیصر ــ همیشـــه مثل وحشی ــ ها باهم رفتار میکرد، یه مرتیکه‌ی وحشیِ هات که دنبال بکارت من بود...

اما با کاری که دیشـــب کرده بود، نفرتم بهش چندین برابر بیشتر شده بود. چطور میتونستم کار دیشبش و فراموش کنم؟

من باید هرچه زودتر از دستش خلاص می‌شدم و موندنم اینجا اصلا امن نبود...

در باز شـــد و مارال خانوم داخل شـــد که ملافه رو تا زیرچونه‌هام کشیدم و شماره رو توی دستم فشردم.

- برات دمنوش آوردم خانوم به آقا قیصر هم زنگ زدیم داره میاد.

با استرس لبم و گاز گرفتم.

میتونســـتم بدون اینکه به اون مرد اعتماد کنم از دســـت قیصر فرار کنم؟ ولی اون هیچوقت بیخیالم نمیشد!

- میدونم آقا قیصر ــ حســـابی قراره دعوام کنه ولی من هیچوقت جلوی اون مرد بزرگ نمیتونم وایســـم، نه من نه هیچکس... دیدی که دختره بیچاره رو به چه روز انداخت!

لبم و گاز گرفتم و چشـم بسـتم. هر لحظه داشـتم بیشـتر وسـوسـه می‌شـدم تا به اون مرد زنگ بزنم ولی جراتش و نداشتم.

فکر عصبانیت قیصر لرز به تنم مینداخت!

- ازش متنفرم مارال، از رئیست متنفرم اون باعث شده که من به این روز بیفتم، هر بلایی که سرم میاد بخاطر اونه!

مارال دستی روی دستم گذاشت و خواست چیزی بگه که صدای قیصر_ از پشت در باعث شد تنم از شدت ترس شروع به لرزیدن کنه.

- لاوین!

#قیصر

Part_142#

با ترس دست مارال و توی دستم گرفتم و نگاهش کردم که برای آروم کردنم دستم و آروم لمس کرد.

- چیزی نیســـت خانوم نترس آقا قیصرــ کاری نداره باهاتون.

مارال لعنتی میدونست که دیشب با من چقدر خشن بود؟ میدونســت و همچین حرفی می‌زد؟ نمیدونســت، هیچکس نمیدونست!

قیصرــ وارد اتاق شـــد و با همون اخمای درهم و قیافه‌ی ترسناک نگاهی به من انداخت که توی خودم جمع شدم.

- چه بلایی سرت اومده؟ توی این خونه یکی نبود جلوی اون مرد و بگیره؟ حتما باید خودم باشـــم بالا سرتون؟

باید خون همه رو یکی یکی بریزم تا حواســـتون جمع باشه؟

مارال با ترس از جاش بلند شد و با استرس سلام آرومی داد که قیصرــ نزدیکش رفت و همین که خواســـت خودش و توجیه ننه قیصر خیلی جدی هشدار داد:

- به اون پسرـت بگو که از این به بعد ببینم کسیـ بدون اجازه من وارد این خونه بشـــه خیلی بد می‌بینه امروزم سرکارش نبود.

این و اونقدر با لحن جدی گفت که من ترسـیدم چه برسـه مارال... بیچاره کاری جز تکون دادن سرش نتونسـت انجام بده و از اتاق بیرون رفت.

- خونه نبودم ولی حتی تو نبودم بابامم حق نداره به زن من حمله کنه، بهش نشون میدم که تو مال کی هستی.

بغض کردم و شـــماره رو با ترس زیربالشـــت مخفی کردم و پاهام و توی شکمم جمع کردم و زبون باز کردم.

- شاید فکر میکنه همونطوری که پسرش شبونه میتونه هرکاری باهام بکنه پس اونم حق داره.

قیصر- نیشخندی زد و با عصبانیت نزدیکم شد که قطره اشکی روی صورتم ریخت.

زندگی من توسط این مرد به باد رفته بود! عشقی که به کاوه داشتم برای همیشه از بین رفته بود، بخاطر حرف‌های این لعنتی.

- آروم بگیر هرکاری که من میکنم حقه منه ولی هیچکس حق نزدیک شدن به تورو هم نداره!

با دستای لرزون پتو رو کنار زدم و با پایین کشیدن یقه‌ی لباسم، کبودی روی تنم و نشون دادم.

- تو میتونی مثل وحشی‌ها باهام این کار و بکنی و به خودت حق میدی؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_143#

توی خودم جمع شـدم که با ابروهای بالا رفته و نیشـخند کنار لبش که روی عصـاب بود نزدیکم شـد و انگشـتش و درست روی کبودی کشید و فشار داد.

- شاید با قسمت ارضا نشدنش مشکل داشتی لاوین کوچولو میدونی که قیصرــ همینطوری بهت لذت نمیده؟با جفتک انداختن میخوای لذتم ببری؟

چشم‌هام گرد شد و از دردی که با فشار دادن دستش احساس می‌کردم صورتم درهم شد و غریدم:

- دستت و بردار خسته شدم ازت!

قیصر پوزخندی زد و همون انگشتش و از روی سینه‌هام تا پایین نافم کشید که بخاطر لمس انگشتش با بدنم لرزیدم و دستش و چنگ زدم.

- نمیتونی با من اینطوری رفتار کنی، از این قیصرــی که همیشه به فکر خودشه خسته شدم.

قیصر بی‌اهمیت با لمس پایین تنه‌م دهنم و بست که چشم بستم و ناله‌ای از دهنم بیرون اومد.

هنوز بخاطر دیشـــب تحت تاثیر بودم و زود تحریک میشدم!

- میشــه دســتت و برداری؟ خواهش میکنم قیصر_ من باهات جدیم.

تای ابروش و بالا انداخت و موهاش و با یه دســـت عقب داد که واقعا باعث شد دلم بلرزه چون زیادی جذاب شده بود.

- بابای من تاوان میده لاوین کوچولو چون هیچکسی_ جز من حق اذیت کردن و نزدیک شــدن به تورو نداره حالا هرکسی میخواد باشه.

انگشـــتش و آروم داخلم فرو کرد که ترســـیده خودم و منقبض کردم و موهام و پشـــت گوشـــم زدم و نفس‌هام تبدیل به آه بلند شد.

- میدونی که من باکرم قیصر!

کمی به خودش زحمت داد و روی صـــورتم خم شـــد و همونطور لاله‌ی گوشم و به بازی گرفت که نفس‌هام تندتر شد و ضربان قلبم بالاتر رفت.

- هروقت تو اون لذتی که باید و به من دادی منم تورو ارضا میکنم!

بعد از زمزمه‌ی این حرف دستش و از شلوارم بیرون کشید که مات شده چشم گرد کردم. باورم نمیشد برای رسیدن به اهدافش چه کلکی می‌زد!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر

Part_144#

حرص توی دلم حالا بیشتر هم شده بود. یه جوری رفتار کرده بود که انگار من یه تیکه زباله‌ی بی‌ارزشم و براش مهم نیست چه اتفاقی برام بیفته.

دستی روی صورت عرق کردم کشیدم و با نفس‌های عمیق سعی کردم خودم و کنترل کنم.

- من عروسک دست تو نیستم که هروقت بخوای ازم لذت ببری هروقت نخوای نه!

قیصر با همون نیشخند کنج لبش جلوی آینه قدم برداشت و کتش و از تنش بیرون کشید.

- عصبیم لاوین، اونقدر عصبیم که حد نداره ولی تو به جای آروم کردن من بدترم میکنی فهمیدی؟خیلی زبون نفهم و بچه‌ای و حوصله سر و کله زدن باتو رو اصلا ندارم.

از همون آینه بهم چشم دوخت.

- بابام به خودش جرات داده که بیاد و باهات این کار و بکنـه و فکر میکنی من انقـدر بی غیرتم کـه همچین اجازه‌ای بدم؟

مات بهش چشم دوخته بودم که وسایل روی میز و محکم روی زمین پرت کرد و صدا بالا برد.

- قیصر. میزنه تو دهن کسی. که از خط قرمزش عبور کنه حالا میخواد هرکی باشــه باشــه حواســت و جمع کن لاوین.

پتو رو روی تنم کشـیدم و از روی تخت پایین اومدم. هنوز راه رفتن برام خیلی سخت بود.

- میخوام ازت طلاق بگیرم قیصر!

خیلی جدی مقابلش وایســـادم که ابرویی بالا انداخت و با پوزخندی بهم زل زد.

- چه غلطی بکنی؟ دوباره تکرارش کن!

دسـتم و روی یقه‌ش کشـیدم و روی نوک پام بلند شـدم و خیلی جدی به چشم‌های مشکی و ترسناکش زل زدم.

حق با همون مرد بود. من نباید به این روز می‌افتادم...

با درهم کردن صورتم و اعتماد به نفس ادامه دادم:

- یا طلاقم میدی یا ازت شـــکایت میکنم. به عنوان کارگردان مملکت میدونی که تجاوز چه جرمیه و چه عاقبتی داره؟

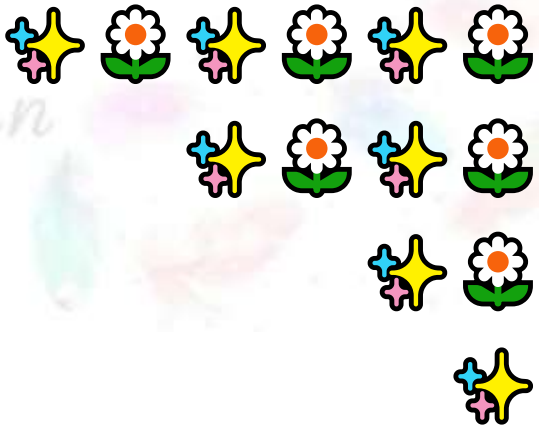

#قیصر

Part_145#

دســتش و با عصــبانیت دور کمرم حلقه کرد و فاصــله رو تموم کرد و من و به خودش چسبوند. خودمم از این حجم از جراتی که یهویی پیدا کرده بودم تعجب میکردم.

در گوشم با عصبانیت زمزمه کرد:

- وظیفـه‌ت این بوده بهم سرویس بـدی و بـه این میگی تجاوز؟ من شـوهرتم و دوسـت دارم خیلی خشـن شـب تا صبح زیرم جون بدی!

صورتم و با عصبانیت درهم کردم و صورتش و با ناخونم چنگ زدم و کنار گوشش با لحن آروم و کشیده‌ای گفتم:

- وظیفه؟ تو شوهر اجباری هستی قیصر_ یادت که نرفته من عاشق داداشت بودم؟

دست‌هاش از دور کمرم شل شد که خنده‌ای کردم و ناخونم و با حرص روی گردنش کشیدم و شونه بالا انداختم.

رد ناخونم هم روی صورتش و هم گردنش حسابی خودنمایی میکرد.

- هرچیزی هم که باشه تو نمیتونی ادعایی داشته باشی فقط کاوه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یهویی روی زمین پرتم کرد و با درد گرفتن عضلات باسنم جیغم بلند شد و ناباور نگاهش کردم.

- داری چیکار میکنی؟ آخ!

انگشـــتش و به عنوان تهدید برام تکون داد و قدم‌هاش و جلو کشید و پاش و روی دستم گذاشت که صورتم درهم شد.

- یه بار دیگه وقتی با منی اسمی از حست به کاوه وسط بیاری همین دســـتات و قلم میکنم و زبونت و جوری کوتاه میکنم که له له بزنی خانوم کوچولو!

چشـمام گرد شـد که پوزخندی زد و با عصـبانیت ازم دور شد. دستم و نوازش کردم و چشم بستم.

- ولی من باهات نمیمونم.

بی‌توجه به حرفم مشغول عوض کردن لباساش شد که به سختی روی تخت نشستم.

- اگه نظرت مهم بود و جراتش و داشـتی، زنم نمیشـدی اینطور نیست خانوم مارپل؟

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر

Part_146#

با حرفش دهنم بسته شد. به معنای واقعی کلمه هم بسته شد و نتونستم چیزی بگم.
ولی با حرفای اون مرد جرات پیدا کرده بودم.

انگار که دلم بهش قرص شـــده بود، انگار که دیگه دلم نمیخواست اینجا بمونم و تحقیر بشم.

- من دارم میرم جایی کار دارم شـــب دیر میرســـم ولی مطمئن باش قرار نیســـت از قولی که دادی بگذرم خودت و آماده کن!

قبل از اینکه اجازه‌ی حرف زدنی بهم بده از اتاق بیرن رفت. با استرس چشم بستم.

حالا باید چطور سر می‌کردم؟ راهی هم جز قبولش نداشتم چون خودم قول داده بودم.

باید امشـــب این مرد و به قول شـــوهرم و تمکین میکردم چون وظیفه‌م بود! با یادآوری شـــماره‌ی مرد لبم و خیس کردم و دستم و زیربالشت بردم و لمسش کردم.

باید بهش زنگ می‌زدم و از این خونه فرار میکردم؟ با ترس در و باز کردم و با ندیدن کسیـــ شـــماره‌ش و گرفتم و بلافاصله صدای زمختش توی گوشم پیچید.

- بله بفرمایید؟

دســـتی روی قلبم گـذاشـــتم و نگاهم و دور تـا دور اتـاق گردوندم.

من کم بدبختی نکشـیده بودم و امروز حسـابی خسـته شـده بودم ولی چرا همچنان برای رفتن تردید داشـــتم؟ مگه تو این خونه محبتی هم دیده بودم؟

- من لاوینم آقا شهریار.

قشنگ میتونستم از خنده‌ش تشخیص بدم که چقدر برای زود زنگ زدنم تعجب کرده. درســـت چند ســـاعت بعد رفتنش...

- چه عجب! پس نترســیدی و سرعقل اومدی چه کمکی میتونم بهت بکنم؟ یا باز قیصر کاری کرده؟

لبم و خیس کردم و روی تخت نشستم و به رد خیس روی ملافه نگاه کردم. ردی که از دیشـــب به جا مونده بود، از تجاوزی که بهم شده بود.

- میخوام از قیصرـ طلاق بگیرم و میشــه از امشــب یه جوری ازش دور باشم؟ زیادی ترسناک شده!

کمی صبر کردم و با چیزی که گفت چشمام گرد شد. اصلا توقع شنیدن همچین چیزی و نداشتم ولی اون زیادی رک و راحت بود.

- از دستش فرار کن!

#قیصر

Part_147#

نمیدونستم اصلا منظورش از فرارکردن چیه!

اون که شرایط من و خیلی خوب میدونست، میدونست که نمیتونم از دست این مرد فرار کنم پس چرا همچین چیزی میگفت؟

- یعنی چی؟منظورتون از فرار کردن چیه؟ من زن قیصرم و هیچ جوره نمیتونم از دستش فرار کنم.

خیلی راحت حرف می‌زد اونقدری که آدم دلش می‌خواست همش به حرفاش گوش کنه...

یه جذبه‌ی خاصی توی رفتار و حرف زدنش وجود داشت!

- منظورم مشخصه اگه نمیخوای امشب پیشش بمونی میتونی بیای خونه‌ی من و فردا ازش شکایت کنی به

جرم همون حمله‌ای که بهت شـــده مطمئن باش که اون موقع نمیتونه به جرم فرار ازت شکایت کنه.

کمی گیج شـــده بودم. منِ هفده ســـاله چطوری باید این حجم از پیچیدگی و تحمل میکردم؟

شکایت، دروغ، تنفر، فرار... دیگه داشتم از همه چی متنفر می‌شدم!

- ولی من... ولی من که نمیتونم فرار کنم جایی من هفده سالمه فقط... جای درست و حسابی هم ندارم.

این دفعه خیلی صریح و رک جواب داد و من و بیشـــتر از قبل تو شوک برد.

- ترسـت و درک میکنم اما دخترای هفده سـاله جذابیتی برای من ندارن پس نترس و بیا، من فقط میخوام بهت کمک کنم.

چرا این مرد میخواســـت بهم کمک کنه؟ با این کارش که بیشـتر می‌ترسـیدم، وقتی میگفت که میخواد بهم کمک کنه ترسم بیشتر میشد.

قبل از قطع کردن گوشی صـدای افتادن و شـکسـتن چیزی از پشت گوشی اومد ولی اون بی‌توجه خیلی مطمئن لب زد:

- شـــب قبل اومدنش میام دنبالت تا اون موقع فقط چیزای ضروری بردار.

و بعد از این حرف خیلی زود قطع کرد. من موندم و دل پر اسـترس... قلبی که تند تند می‌زد و دسـت و پاهای لرزون و وجود پر از تردید... یعنی من واقعا میتونستم از دست مرد خشنی مثل قیصر فرار کنم؟

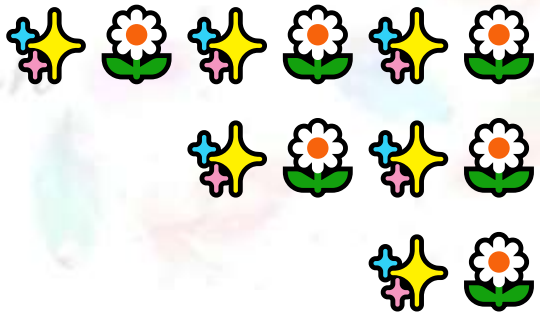

✨

#قیصر 🌱

Part_148#

تا شـــب هرچیز ضروری که فکر میکردم و توی یه کیف کوچیک گذاشتم.

البته اســـترس بهم این اجازه رو نمی‌داد آروم بگیرم همش می‌ترسیدم قیصر. قبل رفتنم همه چی و بفهمه و بلای بدی سرم بیاره...

شـب ســاعتای طرف نه بود و من هر لحظه که به اومدن قیصر نزدیک می‌شدیم از رفتن پشیمون می‌شدم.

اصلا من و چه به درگیری با قیصر لعنتی؟

کی میتونســت جلوی این شــیر وحشی ـ قدعلم کنه؟من به هیچ وجه نمیتونســتم، منی که هیچکس پشــتم نبود و به قول خودش هیچ کاری از دستم برنمیومد.

منی که حتی به زور زنش شده بودم!

با صدای زنگ گوشیم هینی کشیدم و بالا پریدم و با دیدن شماره‌ی شهریار چشمام گرد شد.

سریع و با تته پته جواب دادم:

- ب...له؟ آقا شــهریار من پشــیمون شــدم نمیتونم بیام تورو خدا زنگ نزنید!

شهریار بی‌توجه به من دستوری گفت:

- بیا پایین بچه چقدرم داری می‌لرزی! فکر میکنی من کاری میکنم که قیصرــ ازت آتو بگیره؟ تو برای مال قیصر بودن زیادی حیفی اون مردونگی نداره.

با این حرفش دوباره یاد دیشب افتادم و دست‌های لرزونم و مشت کردم و کیف کوچیکم و چنگ زدم.

اگه میموندم بیشـــتر از این بهم تجاوز میکرد، بکارتم و ازم می‌گرفت، تنها امیدی که بخاطرش میتونستم نفس بکشم. بدون آبروریزی!

- میخوای مثل دیشب هر بلایی که دلش خواست سرت بیاره؟

چطورانقدر تیز و رک بود که همه چیز و بدون خجالت تو روی من می‌کوبید؟ خدای من!

چشمام خیس شد و با قدمای لرزون از اتاق بیرون اومدم.

- اون من و میکشـــه شـــما اون نمیشـــناسی از هیچکس نمی‌ترســـه نه از قانون، نه از هیچکس دیگه چون به اندازه‌ی کافی خودش قویه.

شهریار خندید و من همین که خواستم قدم دیگه‌ای بردارم صدای قیصر توی گوشم پیچید و نفس توی سینه‌م حبس شد.

چقدر زود برگشته بود!

- لاوین!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_149#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مطمئن بودم که زودتر از حد معمولی به خونه برگشـــته بود. اون هیچوقـت ترجیح نمی‌داد روزش و توی خونـه بگذرونه و بیشتر اهل کار بود پس چرا زود برگشته بود؟

_ لاوین، کجایی؟ لاوین!

با ترس آب دهنم و قورت دادم و دنبال جایی برای قایم شدن گشتم.

با اینکه ضربان قلبم بالا بود اما دلم نمیخواســـت بخاطر اســـترس دوباره گیر قیصرــ بیفتم و تموم اون ســـختی‌هارو تحمل کنم، خصوصا همه‌ی اون لمس شدن‌های زوری!

خودم و کنج دیواری که مربوط به ستون می‌شد قایم کردم و دســت روی صــورتم گذاشــتم و خدا خدا میکردم چیزی نفهمه.

- مـارال خـانوم لاوین و نـدیـدی؟ تو اتـاق نیســـــت، هرچقدرم صداش میکنم جواب نمیده!

نشـــنیدم مارال جوابش و چی داد اما من با ترس دســـتم و روی قلبم گذاشـــته بودم و دعا می‌خوندم. چرا انقدر بد شانس بودم که باید درست وقت رفتنم سر برسه؟

با نیومدن صـــدایی و خلوت شـــدن خونه، آروم از پله‌ها پایین اومدم و با ترس اطراف و نگاه کردم.

کسی ـــ نبود ولی هرآن ممکن بود یکی سر برســـه... دوباره گوشه و کنار پنجره خودم و قایم کردم و جنین‌وار تو خودم جمع شدم.

- یکم تحمل کن دیگه داری میری، تموم میشـــه انقدر نترس.

به خودم دلداری می‌دادم اما نصـــفی از وجودم و توی این خونه باقی می ذاشتم.

نه بخاطر خوب بودنش، بلکه بخاطر عجیب بودنش، بخاطر نحس بودنش، بخاطر اجباریتی که چند ماه روی پیشونیم خورده بود و مجبور به تحملش بودم.

- آقا همه جارو نگاه کردم ولی انگار آب شـــده رفته زیر زمین، هیچ خبری ازشون نیست من چیکار کنم؟

با صـــدای مارال دســـتم و محکم روی دهنم گذاشـــتم که صدای نفس‌هام به گوش‌های تیز قیصر نرسه!

- هرجا باشـه پیداش میکنم مارال، نشـد و نمیشـه و اینا نداریم، این خونه بی در و پیکرنیســـت زن من باید پیدا بشه!

#قیصر

Part_150#

با این حرف پاهام سست شد و قدرت حرکت ازم صلب شد. انگار که وابسته به هر حرف هرکسی_ غیر از خودم برای حرکت کردن بودم و اصلا نظر خودم برای خودم نمیتونست مهم باشه...

چرا انقدر با حرف این و اون خودم و اذیت میکردم؟ من که دنبال راه فرار بودم، راه فراری که از همون بدو ورود به این خونه توی سرم بود.

راه فرار از قیصر لعنتی زورگو!

عزمم و جزم کردم و نگاهی از لای پرده به بیرون انداختم و با ندیدن کسی و خلوت بودن بزای رفتن وسوسه شدم.

اینطوری خیلی راحت میتونستم از این عمارت لعنتی برای همیشه بیرون بزنم.

با این فکر، خوشحال همین که خواستم قدمی بردارم اسمم توسط قیصر دوباره تکرار شد و من با ترس تو یه آن پام پیچ خورد و روی زمین افتادم.

تلوتلو خوران از جام بلند شدم و موهام و پشت گوشم زدم و به خودم غر زدم:

- لاوین خنگ آدم باش! بخدا اگه گیر قیصر بیفتم خودم و میکشم، خیلی خنگی بسه، بسه بسه...

همینطور با غرغر سعی داشتم خودم و آروم کنم، طرف در دویدم. فعلا خبری از قیصر نبود اما عجیب اسمم و صدا می‌زد البته همراه با تهدید...

تهدیدهایی که با گوش کردن بهشـــون، تمام موهای تنم سیخ می شد ولی ترجیح میدادم حواسم و پرت کنم و فقط به رفتن فکر کنم.

با بیرون اومدنم از ســـاختمان و نبودن نگهبانی جلوی در بدو بدو طرف ماشـــینی که اون‌طرف تر برام چراغ می‌زد دویدم.

حین دویدن به زندگی جدیدی که میخواسـتم از این به بعد شروع کنم فکر کردم و با هر فکری، ته دلم خالی تر می‌شد.

- خوش اومدی خانوم شجاع!

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر

Part_151#

با شـــنیدن این حرف به جای اینکه بیشـــتر قوی بشـــم و اعتماد به نفسم بیشتر بشه، بدتر قلبم بیشتر لرزید و بیشتر ترسیدم.

انگار که تنها و بی‌کس بودنم برای بار چندم بهم یادآوری می‌شد!

در و برام باز کرد و از لای پنجره چشـــمکی تحویلم داد که قلبم لرزید.

- فکر نمیکردم از پســـش بربیای ولی بالاخره از پســـش براومدی خوشگله، بشین.

این مرد بهم اطمینـان خـاطر داده بود کـه بلایی سر من نمیاره و من بدون هیچ دلیلی داشتم بهش اعتماد میکردم.

دلیلی نداشتم چون بی‌کس و کار بودم!

با پاهای لرزون توی ماشین نشستم و اون سوت زد.

- ولی چقـدر طولش دادی فکر کردم دیگـه پشـــیمون شدی!

لبم و گاز گرفتم که با سرعت از اونجا دور شـــد و من کیف توی دستم و محکم فشردم.

این شروع زندگی جدیدم بود؟ اصـــلا شروع زندگی جدید چطور بود؟

هرچقدر که از خونه دورتر می‌شـــدیم، ترس منم بیشـــتر و بیشتر می‌شد.

میتونستم عصبانیت قیصر و تجسم کنم و تنم بلرزه اما اگه فرار نمیکردم الان توی تخت درحال سرویس دادن بودم!

- من زیاد نمیرم خونه‌م بخاطر همین ممکنه خاک گرفته و بهم ریخته باشه که فردا میگم بیان درستش کنن.

سرم و تکون دادم تا درکش کنم اما در واقع نه تنها خونه‌ی اون، بلکه کل دنیا هم برام مهم نبود.

تو وضعیتی هم نبودم که بخوام به چیز دیگه‌ای فکر کنم.

- نگران قیصری؟ خیلی ترسویی!

دستم و مشت کردم که ماشین و با حرص گوشه‌ای کشید و روی ترمز کوبید که جلو پریدم و اون طرفم چرخید.

- باید این و زودتر میپرسیدم ولی گوش کن به من لاوین، اون زندگی نکبتی که داشتی امشب تموم شد!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_152#

ناباور نگاهش کردم و توی خودم جمع شـــدم که خودش و جلو کشـید و موهام و با نوازش پشـت گوشـم هدایت کرد که بغضم شدت گرفت.

- اون زندگی اجباری که با قیصر ساخته بودی امشب تموم شد، تمومش کردی پس دیگه نباید بهش فکرکنی.

در واقع ازت برای آخرین بار میپرسم و باید جواب بدی.

با استرس و دلهره‌ی عجیبی که داشتم بهش نگاه کردم و اون با همون نگاه جدی‌ای که هرکس و به زانو در می‌آورد بهم خیره شد.

- میخوای با فکر به اون‌زندگی و ترس جلوی پیشرفت خودت و بگیری؟ یا اصلا میخوای برگردی به اون زندگی؟ هنوز دیر نشده میتونم برگردونمت!

دستش و از قصد، با کشیدنش روی صورتم، به طرف لب‌هام آورد و من مسخ شده نتونستم چیزی بگم. نمیتونستم چیزی بگم و حرکتی بکنم.

شاید هم تو شرایطی نبودم که به خوب و بدها فکر کنم....

- یاهم که نه میخوای با من بیای و از قیصر جدا بشی و روی پای خودت وایسی_ و زندگی و خودت بسازی؟ شاید این ریسکه ولی تنها راه فرار تو از دست قیصره!

نمیدونم چرا اما ناخوداگاه اشکی که دم مشکم بود، روی صورتم ریخت و اون عمیق‌تربه چشم‌هام خیره شد.

- میخوای چیکارکنی؟

چرا انقدر بی‌احساس بود؟ درست مثل قیصری که ازش می‌ترسیدم. چرا به این مرد اعتماد میکردم؟

دلیلی برای این سوالم نداشتم اما انگار کارهام دست خودم نبود.اغوا شده بودم واین ترسناک بود.

- میخوام زندگی جدیدی و شروع کنم.

با جدیت گفتم و سرم و به صـــندلی تکیه دادم و چشـــم بســـتم. این یعنی من آماده بودم برای شروع این زندگی که حسابی ازش میترسیدم...

بیخیال هر اتفاقی که میفتاد، من این ریســـک و به جون می‌خریدم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_153#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بعد از این حرفم جوری نگاهم کرد که میتونســـتم از توش افتخار و و حمایت و ببینم.

امـا نمیتونســـتم معنی برقِ توی چشـــم‌هـای این مرد و تشخیص بدم و ازهمه مهم‌تر عجیب بودنش بود.

یه جور خاص و باور نکردنی‌ای، برام گنگ بود و حس بدی بهش داشتم!

ماشین و با سرعت روشن کرد و با همون سرعت خیلی زیاد هم روند. وقتی ماشــین جلوی برج بزرگی وایســاد متعجب شـدم و اون انگار که چیزی و به یاد آورد و عصـبی موهاش و چنگ زد.

- یادم رفته بود که دوســت دخترم قرار بود امشــب بیاد پیشـم برای همین الان صـد در صـد خونه‌س، گنده‌ش بزنن فاک!

لبم و گاز گرفتم و خواستم چیزی بگم ولی با دیدن ساعت خفه شدم.

این ساعت از شب نمیتونستم هیچ‌جایی برم، خصوصا که یه زن فراری بودم و هرکسی هربلایی میتونست سرم بیاره.

از طرفی قیصر اینطوری میتونست خیلی زود پیدام کنه!

به ناچار سکوت کردم و دنبالش راه افتادم و اونقدر غرق فکر بودم که حتی نفهمیدم چطور به خونه‌ش رسیدیم اما عجیب خجالت می‌کشیدم.

نمی‌دونستم که باید با رو به رو شدن با دوست دخترش چی میگفتم و اون هم چیزی نمی گفت! انگار اصلا براش مهم نبود...

- هرچیزی هم که بشه نمیخوام تو دخالت کنی، حتی اگه سلیطه‌بازی در آورد!

بعد گفتن این حرف، خندید و با گذاشتن دستش پشت کمرم اشاره کرد وارد بشم و من با ترس آب دهنم و قورت دادم.

با وارد شدن به این خونه همه چیز شروع می‌شد و من مسئولیتش و قبول کرده بودم!

قدمی داخل خونه لوکس و بزرگش گذاشتم و اون بی‌توجه به من طرف پله‌ها رفت و استرسم دو چندان شد. دوست دخترش یا دیدنم، چه فکری درمورد من میکرد؟

- کیانوش، کیانوش کجایی؟

#قیصر

Part_154#

همونطور صـــدا کنـان بـالا رفـت و من مونـدم و پـذیرایِ خالی‌ای که قلبم و فشـــار می‌داد. فکرای مختلفی توی سرم بود، هزاران فکر و خیالی که هیچ جوابی براشون نداشتم.

آســون نبود من دســت به کاری زده بودم که نباید... و تو حیطه‌ی خانوادگی ما حســاب نمیشــد و از طرفی خوب میدونستم که عاقبت این کار چی بود.

با اومدن صـــدای جیغ دخترونه‌ای متعجب بالا پریدم و گوشه‌ی دیواری وایسادم.

- برات پیتزا پختم ددی باید حتما امتحانش کنی!

ابروپی بالا انداختم و متعجب به بالا نگاه کردم که صـدای پر ناز و عشـوه‌ی دختری هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر شـد و من با فهمیدن اینکه داره پایین میاد لبم و گاز گرفتم.

- کجا میری کیانوش؟ صـبر کن اول حرف بزنیم بعد یه مهمون داری...

هنوز حرف شـهریار تموم نشـده بود که با دیدن دختری که با لباس زیر روی پله‌ها وایســـاده بود و متعجب نگاهم میکرد آب دهنم و قورت دادم.

- این کیه شهریار؟

با ناباوری پرسیده بود و من نگاهم قفل تتوی روی شکمش شد. مشخص بود که چه دختر آزاد و حساسی بود!

- گفتم که مهمون داریم، تو مجال نمیدی که.

دســـتش و دور کمر لخت کیانوش حلقه کرد و کیانوش با اخم‌های درهم سر تا پای من و از نظر گذروند.

- مهمونمون کیه شهریار؟ تو واسه خودت دختر آوردی آره؟

دختر با تاســـف ازش فاصـــله گرفت و با قدم‌های بلند از پله‌ها گذشت و خودش و بهم رسوند که ناخواسته عقب رفتم.

- سلام.

جلوم وایساد و با عصبانیت روی صورتم خم شد و صدا بالا برد.

- میشـــه بپرســـم این مهمون ناخونده رو از کدوم آشغالی‌ای پیدا کردی آوردی شهریار؟ از این جنده‌های خیابونی بهتر نبود که به من ترجیح بدی؟

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_155#

با این حرفش شوکه شدم و ابرویی بالا انداختم. چرا با این لحن با من حرف می‌زد؟ مگه من چیکارش کرده بودم که اینطوری می‌کرد!

قیافه‌ی من به آدم های خیابونی می‌خورد؟ صورتم و درهم کردم و درحالی که حرصم گرفته بود لب زدم:

- خانوم اشـــتباه گرفتی من خیابونی نیســـتم، من فقط قراره امشب اینجا بمونم و فردا میرم!

شـهریار نگاهی به کیانوش انداخت و با تاسـف سری تکون داد اما کیانوش انگار نمی‌خواســت ول کن باشــه و باید به جوابی می‌رسید...

با تند حرف زدن و شــکســتن قلب من، قطعا به جواب می‌رسید!

_ خب بحث منم همینه زنیکه، که شــب و بمونی پیش شهریار و بهش سرویس بدی؟ شماها عزت نفس ندارین یا هرکی رسید و هرچی گفت براتون معنی نداره؟

لبم و عصــبی گاز گرفتم و با تاســف نگاهش کردم که نیشخندی زد.

_ زود کاســه و کوزه‌ت و جمع کن از اینجا برو دیگه هم نمیخوام تورو ببینم شــهریار، برو با همچین آدمایی بگیرد ایدز بگیری حقته!

کیانوش با عصـــبانیت و تند تند حرف می‌زد و حتی نه به من اجازه حرف زدن می‌داد نه به این مرد بیچاره...

بکوب حرف می‌زد و به این توجهی نداشـت که چی میگه و فقط می‌خواست خودش و خالی کنه.

- آروم بگیر کیانوش اونطوری که تو فکر میکنی نیسـت این دختر، زن کارگردان معروف قیصرــ آهنگره همونی که باهاش کار میکنم، این دختربچه رو به زور به عقد خودش در آورده من فقط انســـانیت کردم کمکش کردم!

با خجالت نگاهم و دزدیدم و کیانوش با تعجب ســکوت کرد و آروم نزدیک شهریار رفت.

- تو داری چی میگی کیانوش؟ این دختر که سـنش خیلی کمه چطوری ممکنه؟

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر

Part_156#

شـــهریار دســـت کیانوش و چنگ زد و چیزی دم گوشـــش گفت که من نشـنیدم اما صـدای شـکسـته شـدن قلبم اگه یکم بلندتر از حد معمول بود به حتم گوش کل عالم و کر می‌کرد!

- تو واقعا به زور زنش شدی؟

این سـوال کیانوش باعث شـد به یاد تموم بدبختیام بیفتم و قلبم بلرزه...

من به زور زنش شـده بودم، مگه دسـت خودم بود؟ مگه اختیاری از خودم داشـــتم؟من مجبور بودم بین بد و بدتر انتخاب کنم.

- تو زنـدگیش بهتره دخـالـت نکنیم عزیزم، این ســـوال اصلا خوب نیست!

کیانوش تای ابروش و بالا انداخت و با لجبازی نچ‌نچی کرد و با قدم‌های آروم و کشیده‌ای نزدیکم اومد.

از توی نگاهش تحقیر و لذت و میتونســـتم حس کنم! چرا انقدر ازم متنفر بود؟ دلیلش و اصلا نمیدونستم...

- قیصر.و من می‌شناسم و میدونم چقدر آدم متعصبی و قلدریه، چقدر زورگوئه اما برام عجیبه سلیقه‌ش انقدر بد باشه!

نیشخندی روی لب‌هام نشست.

این دختر صراحت کلام داشــت و خیلی خوب میدونســت بـاید چـه حرفی بزنـه تـا طرف مقـابلش و زمین بزنـه...چرا انقدر نسبت به من عجیب بود؟

- ســلیقه‌ش و چیکار داری تو؟ ولش کن میگم کیانوش، امشــب این دختر اینجا میمونه قضــیه رو کامل برات تعریف میکنم دیگه سوالی نمیمونه.

دست کیانوش و محکم کشید ولی کیانوش نچ‌نچی کرد و با کج کردن سرش گفت:

- چرا نظر ندم؟ اصلا میخوام یکم با این دختر گپ بزنم ببینم چطوریه، از کجا معلوم زن قیصر باشـه؟ از کجا معلوم راسـت میگه؟ یاید زنگ بزنم از قیصر بپرسـم؟ یا چرا فرار کرده؟

شـهریار با عصـبانیت دسـت کیانوش و گرفت و با صـدای آروم تو گوشـــش چیزی گفـت و اون پوزخنـد زد کـه من نتونستم تحمل کنم و جلو رفتم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_157#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نباید این تحقیر و بیشتر از این تحمل میکردم، من از دست همین تحقیرها فرار کرده بودم و الان این دختر بخاطر حسادتش با من اینطوری رفتار میکرد؟

چشم ریز کردم و با مشت کردن دستم بدون ترس گفتم:

- شاید سلیقه‌ی تو من نباشم اما زیاد سوال پیچ نکن چون سلیقه‌ی منم دوست پسر تو نیست!

ابرویی بالا انداختم و اون هاج و واج و با نیشخند نگاهم کرد و شهریار پوزخندی زد و چپ چپ نگاهم کرد.

این وسط یه جورایی شهریار و تخریب کرده بودم و حق داشت که اینطوری نگاهم کنه...

کیانوش دست‌هاش و توی هم قفل کرد و چند قدم نزدیکم شد و با پوزخند زمزمه کرد:

- خیلی زبون درازی میکنی همین کسی که میگی سلیقه‌ت نیست کمک کرد تو بیای تو همچین خونه‌ای و بهش پناه بیاری!

شـــهریار دســـت کیانوش و عقب کشـــید و به نگاه اخمو و جدی که بهم انداخت به کیانوش گفت:

- عزیزم ولش کن برای ما مهم نیست که سلیقه ایشون هســـتیم یا نه من صرفا فقط کمکش کردم، نمی‌خوام که با یه بچه ازدواج کنم!

و نیشـــخندی به روم زد که خجالت کشـــیدم. درواقع من الان داشتم نمک‌نشناسی میکردم؟

- من اتاقت و بهت نشون میدم.

سکوت سنگینی برقرار شد و شهریار بهم اشاره کرد دنبالش راه برم و با بالا رفتن از پله‌ها، به دری اشاره کرد.

- اینجا اتاق توئه، اینجا اســـتراحت میکنی و چیزی لازم داشـــتی بهم میگی، هر زمـانی میتونی بیـای بهم بگی هستم و آخرین اتاق، اتاق منه.

خیلی سرد بهم چشم دوخت که با شرمندگی جلو رفتم. باید بهش چی میگفتم که یه دختر پررو و نمک‌نشـناس نشـون داده نشم؟ نمیدونستم!

- ببخشـــید بخـاطر حرفی کـه زدم من فقط یهویی از دست دوست دخترتون عصبی شدم وگرنه شم...

حرفم با کشـیدن شـدن دسـتم و برخورد سرم به سـینه‌ش قطع شد و متعجب تکون سختی خوردم.

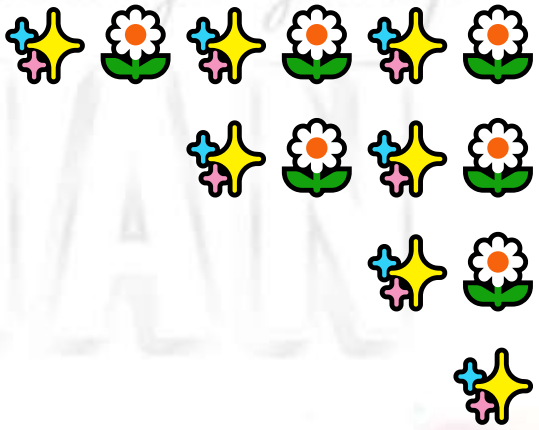

#قیصر

Part_158#

- تو زیادی زبون‌درازی میکنی لاوین!

از اســترس موقعیتی که داشــتم نمیدونســتم چیکار کنم و انگشتام و بند لباسش کردم و ترس توی وجودم نشست.

این خشـــم موجود توی رفتارش و این حرکت یهویی و این نزدیکی بهم هشـــدار می‌داد! که این آدمی که جلوی منه، یه مرده و از هرکاری از دستش برمیاد...

درســت مثل قیصر_! قیصر_ لعنتی‌ای که هربلایی که دلش می‌خواست سرم آورد و من باید زیادی رعایت میکردم، من به شدت از همه می‌ترسیدم.

- میشه لطفا برید عقب؟ خواهش میکنم آقا شهریار!

تقلا کردم و اون دستش و آروم روی موهام کشید و من با ترس به اطراف نگاه کردم. به امید نیومدن کیانوش اطراف و نگاه کردم.

اگه من و اینطوری می‌دید چه فکری درموردم میکرد؟ حق هم داشت هرفکری می‌کرد!

- نترس خانوم کوچولو من جذب تو نمیشم چون قیافه‌ی تو سلیقه‌ی من نیست این و توی اون مخت فرو کن.

لبم و گاز گرفتم که دستش و زیرچونه‌م گذاشت و محکم انگشت شصتش و روی لب‌هام کشید که دلم لرزید و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

- خوردنی به نظر می‌رسی اما من و وسوسه نمیکنی ولی مراقب باش چون یکی بخواد هرکاری میکنه تا طعمت و بچشه...هیچکس از طعم گیلاسی نمیگذره!

باید حرفش و به چه منظوری می گرفتم؟ باید چه فکری درمورد این حرف‌هاش میکردم؟

آروم ازم فاصله گرفت و بی‌حرف در اتاق و باز کرد و رفت.

من موندم و اتاقی که باید تا صـــبح تنهایی توش سرمیکردم. توی اتاقی که خونه‌ی یه غریبه‌ی ناآشـــنا بود و من مجبور بودم بدون شناختنش بهش اعتماد کنم.

- به زندگی جهنمی جدید خوش اومدی!

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر 🌱

Part_159#

گفتم و با ناراحتی اولین قدم و برداشتم و وارد اتاق شدم و بلافاصله اشکی روی صورتم ریخت. از غم نبود، از شکست نبود، از شروع نبود بلکه از بی‌کسی بود!

من بخاطر بی کسی. می‌تونستم ساعت‌ها گریه کنم، بخاطر تموم حرف‌هایی که شنیده بودم و حقم نبود.

- آره زندگی جدیدی که مشخص نیست توش چه بلایی جدیدی سرت بیاد اما تو دیگه پوست کلفتی نه؟

در و پشت سرم بستم و با یادآوری چهره‌ی عصبی قیصر. و چشم‌های قرمزش، نمیتونستم آروم بگیرم. اون الان همه جارو بهم می ریخت.

دوباره پیدام می‌کرد و دوباره بدبختیم شروع می‌شـــد... من باید به کی پناه می‌بردم؟

دستی روی صورتم کشیدم و نفسم و با حرص بیرون فوت کردم.

- قیصرــ پیدات میکنه ولی تو باید مقابلش قدعلم کنی، کـه حرفـت و بهش بفهمونی، کـه بتونی از دســـتش راحت بشی!

به اتـاق بزرگ و شـــیکی کـه جلوم بود نگاهی انـداختم و بی‌حوصـــلـه روی تخـت نشـــســـتم. از حرف مردم هم می‌ترسیدم ولی مگه برای کسی من مهم بودم؟

بی‌حوصـــله پتو رو روی صـــورتم کشـــیدم و ســـعی کردم با خوابیدن، همه چی و فراموش کنم.

با اومدن صدای کوبیدن محکم و پشت سرهم و بلند به در اتاق، آروم لای چشـــم‌هام و از هم باز کردم و با یادآوری همه چیز با ترس از جام پریدم.

- در و باز کن ببینم دختر، چرا اینطوری قفلش کردی!

دستی به موهام کشیدم و با عجله در اتاق و باز کردم و به کیانوشی که دیگه لخت نبود و لباس پوشیده و آماده بود خیره شدم.

دست به کمر کمی به طرفم خم شد و لب زد:

- دارم میرم ولی بازم میام و مبادا فکر عشوه ریختن برای شهریار و توی ذهنت بیاری که مطمئن باش می‌کشمت، میخوام دفعه‌ی دیگه که اومدم اینجا نبینمت پس زودتر گورت و گم کن!

#قیصر

Part_160#

اخم‌هام از این حرفش سریع درهم شد و با تاسف نگاهش کردم. اصـلا نمی‌دونسـتم چرا این دختر فکر میکرد که من اینجا بودم تا نظر دوست پسرش و به خودم جلب کنم؟

- من اینجا نیســتم که فاحشــگی کنم خانوم محترم من اینجام که زندگیم و نجات بدم!

پوزخندی زد و شـــالی که روی شـــونه‌هاش بود و از دور گردنش باز کرد و پچ زد:

- درکل فکر نکن که با اینجا بودنت صـــاحب مقامی شـدی و فکرهای الکی هم به سرت نزنه چون من همه

جوره زیر نظر دارمت و اجازه نمیدم برای خودت ول بچرخی!

صداش و پایین آورد و چند قدم جلوتر اومد و پچ زد:

_ شهریار من از دخترهای سطح پایین و املی مثل تو خوش نمیاد پس الکی تلاش نکن گفتم که حواست و جمع کنی!

نیشخندی به روم زد و عقب گرد کرد که صدای شهریار اومد و کیانوش با همون نگاه حسود و خبیثی که به من داشت عقب‌تر رفت.

- دارم میام عزیزم، داشتم کفش‌هام و می‌پوشیدم.

با رفتنش، نیشخندی روی لب‌هام نشست. این دختر من و تحقیر می کرد که خودش و دلداری بده؟

سری با تاســـف تکون دادم و با یادآوری دیشـــبی که تا نیمه‌های شـب صـدای آه و ناله‌ی بلندش کل این خونه‌ی بزرگ و برداشته بود با حرص چشم بستم.

- باید زودتر از این خراب شده برم!

از اتاق که بیرون اومدم تازه متوجه شـــدم که اینجایی که قرار بود توش بمونم چقدر بزرگ بود.

بازیگری مثل اون باید هم تو همچین جای بزرگی زندگی می‌کرد! ناخودآگاه نگاهم به اتاقی که دیشـــب از اون به عنوان اتـاق خودش یـاد کرده بود افتـاد و بـا کنجکاوی قدم‌هام و به طرفش کشیدم.

شـاید توی نبودش می‌تونسـتم خونه‌ی به این بزرگی و دید بزنم!
همین که وارد اتـاق شـــدم و نگاهم به ملافه‌های بهم ریختـه‌ی روی تخـت و لبـاس‌خواب قرمز رنـگ خورد ناخودآگاه یاد قیصر افتادم و لبم و محکم گزیدم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_161#

از کاری که کرده بودم پشیمون شدم. نباید همینطوری الکی وارد اتاق یکی می‌شـــدم، خصـــوصـــا که باید از صـــداهای دیشـــب تشـــخیص می‌دادم تو اتاق چخبره و اونا تو چه وضعیتی بودن!

- لعنت بهت لاوین، نباید میومدی، نباید یاد قیصر بیفتی، هرچی بود تموم شد.

از اتاق خیلی زود بیرون اومدم اما نمیدونم چرا قلب بی‌جنبه‌ی من کاری می‌کرد که هی یاد قیصر بیفتم.

آهی کشیدم و آروم وارد آشپزخونه شدم.

نمی‌شد فکر نکنم و حسرت نکشم ولی میون احساسات دخترونه‌م دلم می‌خواست وقتی دلم می‌شکست کسی نازم و بکشه، بهم محبت کنه درست مثل شهریار، نه اینکه به کل تحقیر و نابودم کنه!

سرم و به میز چسبوندم و نیشخندی زدم. اونی که باید حسادت می‌کرد من بودم نه کیانوش... کیانوشی که آزادانه هرکاری دلش می‌خواست می‌کرد.

- صبحونه نخوردی؟

با اومدن صدای یهویی شهریار درست نزدیک گوشم، سرم و از روی میز بلند کردم و متعجب پرسیدم:

- برگشتی؟ مگه نمیخواستی بری!

هرچند که نباید انقدر صـــمیمانه همچین ســـوالی ازش می‌پرسیدم ولی چه می‌شد کرد؟

تای ابروش و بالا انداخت وصندلی و کمی عقب کشید و تو نزدیک‌ترین حالت به من نشست.

- نرفتم ولی انگار خیلی علاقه داری که من و از خونه خودم بیرون بندازی!

دلم می‌خواســـت چون بهش اعتمـاد نـداشـــتم، چون می‌ترسیدم این چند روز لعنتی مونده به آزاد شدنم این مرد کاری بکنه.

مگه می‌شد به کسی اعتماد کرد؟

- نـه فقط فکر کردم قراره بریـد همین، بـه من ربطی نداره.

همین که خواستم بلند بشم و برم، دستم و تو یه آن محکم توی دستش گرفت و مانم شد.

#قیصر

Part_162#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با استرس چشم بستم که صدای خیلی جدیش توی گوشم پیچید:

- میخوام باهات جدی حرف بزنم بشین!

من دلم نمیخواست که باهاش حرف بزنم، دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم، دلم تنهایی می‌خواست... هنوز هم با تهمت‌های اون دوست دختر لعنتیش کنار نیومده بودم.

- من میخوام برم، اگه میشه لطفا دستم و ول کنید.

شهریار نچ نچی کرد و با تاکید زمزمه کرد.

- بشین لاوین، این ترس یعنی چی؟ این کارها اصلا معنی نداره خصوصا برای تویی که دیگه قرار نیست مثل بقیه زندگی کنی، یه لول بالاتر و جلوتر از بقیه میری!

لبم و آروم گاز گرفتم و سری به عنوان باشـــه تکون دادم و نشستم. خیلی کنجکاو بودم که بفهمم چی میخواست بهم بگه. مگه چیزی هم اصل موضوع رو عوض میکرد؟

- دیگه کم کم قیصرـــ میفهمه کجایی، از دیشـــب تا الان پلیس خبر کرده و همه جارو دنبالت گشـــته، هرجایی که به فکرت برسه رو حتی سوراخ موش و هم گشته!

کمی مکث کرد و جدی توی چشم‌هام زل زد تا تاثیر حرفش و ببینه و من ناخودآگاه با مشـــت کردن دســـتم به جون لب‌هام افتادم و گفتم:

- اون من و میکشـــه اگـه بفهمـه اومـدم خونـه‌ی تو، همینطوریش هم ازت خوشش نمیاد!

پوزخنـدی تحویـل صـــورتم داد و آروم خودش و نزدیکم کشـــید که ضربان قلبم بالا و بالاتر رفت و ریلکس ادامه داد:

- ولی تو باید خودت و بهش نشـون بدی، با قایم شـدن هیچی درست نمیشه!

گیج و گنگ نگاهش کردم تا منظور حرفش و بفهمم و اون با نیشخندی که به صورت ترسیده‌م زد عقب کشید و من با گیجی پرسیدم:

- پس چیکار باید بکنم؟

بشکنی به صورتم زد و با چشمکی اضافه کرد:

- امروز با من میای سر صحنه‌ی فیلمبرداری!

#قیصر

Part_163#

با دهنی باز و چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و با تمسخر از جام پریدم. این مرد دیوانه شده بود؟ قطعا دیوانه شده بود، قطعا!

وگرنه این حرف چه معنی‌ای میداد؟ خودم و قربانی میکردم؟ جلوی قیصری که الان به حتم به خونه‌م تشنه بود و اگه من و می‌دید تیکه تیکه می‌کرد؟

من همچین ریسکی نمیکردم، وارد این بازی خطرناک نمی‌شدم.

- چی دارید میگید شما؟ میخواید قیصر من و و نابود کنه؟ شما که میدونید اون الان به خون من تشنه‌س!

شـــهریار سری به عنوان تایید تکون داد و ریلکس خندید.
ای کاش می‌تونســـتم یه مشـــت تو دهنش بکوبم تا خفه بشه...
چطور انقدر ریلکس لبخند می‌زد و عین خیالش هم نبود؟

- دارم بهت میگم نباید تو خونه قایم بشی_ و اون فکر کنه که تو کار اشـــتباه و غیرقانونی کردی، من با وکیل حرف زدم اون خودش همـه چی و مـدیریـت میکنـه ولی...

به اینجای حرفش که رسـید با جدیت از جاش بلند شـد و رو به روی من وایسـاد و تار موی جلوی صـورتم و پشـت گوشم هدایت کرد.

- اگه قایم بشی_ اوضاع بدتر میشـه، تو باید نشـون بدی که دیگه اون لاوین ترسو نیستی، یه لاوین جدیدی، یه آدم جدید!

نمیخواستم با قیصر مواجهه بشم. هنوز ازش می‌ترسیدم، هنوز وقتی اسمش میومد کل تنم شروع به لرزیدن می‌کرد...

- من نمیتونم آقا شهریار خواهش میکنم بیخیال بشید شما با این کار من و می‌فرستید تو دل مرگ متوجهید؟

سکوتی برقرار شد و شهریار با تاسف سری برام تکون داد و عقب رفت.

- پس منتظر باش که دوباره قیصر پیدات کنه و با تهدید و کتک ببرتت پیش خودش، مگه این کار و موقع ازدواج باهات نکرد و تو تسلیم شدی؟ دوباره همون بلا سرت میاد و بعدا از من گله نداشته باش!

گفت و توی کسری از ثانیه از آشپزخونه بیرون رفت. من موندم و فکر و خیال‌های زیادی که پر از تردید برای رفتن و نرفتن بود.

- من چطوری میتونم برم جلوی قیصرـــ و طوری رفتار کنم که انگار هیچی نشده؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_164#

سوالی که از خودم پرسیدم بدون جواب بود. من چطوری میتونستم با قیصر رو به رو بشم اونم وقتی میدونستم که دیدنش مساوی با مرگ خودم بود؟

آه لرزونی کشیدم. ولی شهریار بهم قول داده بود کمکم کنه و این پیشنهادش زیادی ریسک بود. یعنی باید بهش اعتماد میکردم؟نمیدونم چی شد که یهو از جام بلند شدم.

شاید هم دیوونه شده بودم که داشتم با پای خودم می‌رفتم قتلگاه خودم! قیصرــ الان کل دنیا رو برای پیدا کردنم به خون می کشید.

- میرم می‌بینمش چرا باید بترســم؟ اونی که باید بترســه قیصره.

با خودم توی جدال بودم. گاهی به این نتیجه می‌رسیدم که باید برم و گاهی تردید باعث می‌شــد خلاف حرفم و بزنم و در نهایت هم به نتیجه نمی‌رسیدم.

خودمم میدونستم که از قیصر ـ می‌ترسم و اونی که در هر صــورت بدبختی میکشــه خودمم اما لاوین سرکش درونم،

شـعله کشـید و نمی‌خواسـت که خلاف این حرف و قبول کنه!

- چیشـــد رفتی تو فکر، دنبال جواب میگردی؟ میای یا نه؟ این آخرین باریه که ازت میپرسم.

شـــهریار با کلافگی پرســید و همینطوری که دکمه‌ی پیراهن اتو کشیده‌ش و می‌بست نگاهی بهم انداخت.

نمیخواســـتم قایم بشـــم. از اول هم نقشـــه این بود که میخواسـتم بازیگر معروفی بشـم و خودم و نجات بدم پس جایی برای نگرانی نبود.

- میام.

گفتم و در مقابل نگاه خیره و ناباورش از آشـپزخونه بیرون اومدم و سرپایین انداختم. منم باید یه قدم‌هایی برای آزادیم برمی‌داشتم و اولین قدم، رو به رویی با قیصر بود!

ماشین جلوی شرکت نگه داشته شد و قلبم شروع به تپیدن کرد. مگه می‌شد از فامیل بزرگ روی تابلو چشم گرفت؟

کارگردان بزرگ، قیصرــــ اهنگر، مردی که حتی با اســـمش قلبم می‌لرزید!

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_165#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مردی که زندگیم و پر از ترس و وحشـــت کرده بود، حتی توی خوابم هم حضور داشت و قصدش هم فقط و فقط کنترل من بود.

از این مرد می‌ترسـیدم، از این مردی که حتی رنگ عشـق و هم تو یه آن تبدیل به تاریکی کرده بود!

دلم گرفت و دسـتام و مشـت کردم. من نمیتونسـتم به این بازی مسخره ادامه بدم و مجبور بودم.

- چرا پیاده نمیشی؟

لبم و آروم خیس کردم و نیم‌نگاهی بهش انداختم. اصـــلا چیکار میکردم؟ چطوری پیاده میشدم؟

به طرفش چرخیدم و با نفس عمیقی که کشیدم گفتم:

- شـما که پیاده نشـدی، هروقت شـما پیاده بشی_ منم پیاده میشم.

به دلیل مســـخره‌ای که براش آورده بودم پوزخند زد و در ماشین و باز کرد و آروم پیاده شد که من هم دنبالش پیاده شدم.

تصـــمیم گرفته بودم توی این مدت لاوین سرکش درونم و از قفس آزاد کنم.

تا بتونه سرکشی ـ کنه و آزاد باشـه! تا بتونه جلوی قیصر ـ و هر مرد زورگوی دیگه قدعلم کنه.

- قیصر باد هواست لازمم نیست انقدر ازش بترسی!

پوف کلافه‌ای کشـیدم و چشـم ازش گرفتم. اتفاقا برخلاف چیزی که شهریار میگفت بود.

قیصرــ باد هوا نبود، بلکه کاملا اون چیزی بود که نشـــون می‌داد! وارد شرکت شـــدیم و با دیدن صـــف زن و مرد پرسیدم:

- اینا اینجا چیکار میکنن؟

شـهریار دسـتم و توی دسـتش گرفت و طرف آسـانسـور کشید.

_ برای شرکت توی فیلم، قیصرــ آگهی داده و اینا اومدن تست بازیگری بدن ببینن قبول میشن یا نه...

ابرو درهم کشیدم. اگه چیزی که بهش فکر میکردم بود چه چیزی بهتر از این؟ و چه وقتی بهتر از الان؟ چیزی که به ذهنم خطور کرده بود زیادی بلند پروازی بود!

_ خب اینا که آدمای معروفی نیستن یعنی چی.

شهریار دکمه‌ی آسانسور و زد و به من خیره شد.

_ گفته بودم که بهت این نقش خیلی هم لازم نیســـت معروف و مشهور باشه هرکسی میتونه بیاد بازی کنه.

لبم و خیس کردم و نامطمئن پرسیدم:

- منم میتونم بیام بازی کنم؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_166#

شـهریار نگاه عمیقی بهم انداخت و سـکوت سـنگینی برقرار شد. مشخص بود که داشت به حرفم فکر میکرد.

در واقع کسی ــ که فکر بازی کردن و به طور جدی توی ذهنم انداخته بود خودش بود! من هم میخواستم معروف و پولدار بشم.

- میتونی بازی کنی همون نقشــیه که خودت قبلا با من بازی کردی ولی قیصر مشخصا بهت اجازه نمیده.

پوزخندی زدم. کسی ـ که مانعم می‌شــد در هر کاری قیصر ـ بود اما من انجامش میدادم فقط برای اثبات خودم به اون...

- اون با من، توهم کمکم میکنی مگه نه؟ خودت بهم گفتی که کمکم میکنی.

دســتم و با خودش کشــید و من همونطور که لبام و خیس می‌کردم به سالن بزرگ رو به روم نگاهی انداختم.

- به سلام شهریار جان خوبی؟ منت....

حرفش با دیدن من کنار شهریار و دست توی دستش قطع شد و با تعجب نگاهم کرد. حق هم داشت!

سریع دستم و از دستش بیرون کشیدم و مسلم پرسید:

- داداش خوبی؟ با لاوین چیکار داری تو؟ تورو جدت دستت و بکش قیصر_ الان برسه اینجارو به خون میکشه...تو راهه میفهمی؟

بعد با تعجب به من اشاره کرد.

- اون که گفت تو گم شدی یا دزدیدنت یه همچین حرفی! تو کجا بودی لاوین؟ پیش دشمن قیصر؟

چه جوابی باید بهش میدادم؟ اصلا اگه خود قیصر جلوم و می‌گرفت و همچین سوالایی می‌پرسید چی؟از طرز سوال‌های این مرد لعنتی لرزم گرفته بود چه برسه قیصر!

- به تو چه مسلم؟ از کی تا حالا تو زندگی شخصی_ همه سرک میکشی و این دختر باید بهت جواب پس بده؟

مسلم رنگش پرید و سریع دست شهریار و گرفت.

- قیصر_ داره میاد شـــهریار خودت باید جوابش و بدی، میدونی که اون اخلاقش چطوریه و روی ناموســـش زیادی حساسه!

تقریبا کل سـالن داشـتن با تعجب به من نگاه می‌کردن و من هم از حرف‌های مســـلم و هم وضـــعیت خودم اســـترس زیادی گرفته بودم و نفس‌هام کند شده بود.

- اون داره میاد ولی نترس!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_167#

دســـت‌هام و مشـــت کردم و از قصـــد طرف آســـانســـور چرخیدم تا زودتر قیصرـ و ببینم و از دســـت این اســـترس راحت بشم.

صـــدای تیک تیک عقربه‌های ســـاعت و از طرف دیگه صـدای کوبیدن محکم قلبم همه و همه دسـت به دسـت هم داده بودن تا من بمیرم!

- آقای آهنگر اومده، آقای قیصر اومده صف بکشید!

با این حرف نفسم توی سینه حبس شد و در آسانسور باز شـــد و قیصرـ با اخم‌های درهم وارد شـــد و حواســـش به گوشی توس دستش بود.

زنی جلوتر از همه رفت و بهش کاغذی داد و اون مشـــغول مطالعه‌ی کاغذ شد و با عصبانیت گفت:

- از همه‌شـــون تســـت بگیرید من نمیتونم بمونم اومدم جلسه رو شرکت کنم و برم.

وقتی مســـلم نزدیک قیصرـ رفت حقیقتا دعا کردم که یهو ناپدید می‌شدم و چشم قیصرـ روی من نمی‌نشست. اصلا نمیتونستم واکنش قیصر و حدس بزنم.

- وای اون همه چی و به قیصر میگه، بدبخت میشم!

شـــهریار قیافه‌ی مغروری به خودش گرفت و سرش و بالا گرفت و زمزمه کرد. مثل همیشه دست روی نقطه ضعف من گذاشته بود.

- تو که نمیترسی؟ اصـــلا به تویی که با پاهای خودت اومدی پیش قیصر همچین چیزی نمیاد!

راســـت هم میگفت. به منی که با پاهای خودم اومده بودم تو دهن گرگ ترسیدن اصلا نمی‌اومد.

یهو سر قیصرــ بالا اومد و نگاهش خشـــمگین روی من نشـــست که ســعی کردم نترس بودن و توی نگاهم بریزم و چیزی معلوم نکنم.

- داره میـاد این‌طرف من نمیتونم بـاهـاش حرف بزنم، تورو خدا یجوری بریم فقط.

شــهریار از قصــد نچ نچی کرد و اجازه نداد و قیصرـ سریع خودش و بهم رســوند و من دســت‌هام و از ترس مشــت کردم.

- به به لاوین خانوم میتونم بپرسـم از شـب کدوم گوری هستی؟ زن من شبونه از خونه‌ی من کجا غیبش میزنه که الان اینجا کنار این مرتیکه وایساده؟

دسـت‌هام و مشـت کردم و به چشـم‌های قرمز و عصـبیش چشـــم دوختم و قدمی جلو رفتم. باید دوباره همون لاوین سرکش می‌شدم!

- من؟ جایی که باید باشـــم بودم، از پیش تو رفتم و دادخواست طلاق دادم قیصر، همه چی شرعا و قانونا تموم میشه!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_168#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

قیصرـــ تای ابروش و بالا انداخت و جوری نگاهم کرد که انگار دارم براش جک بی‌مزه تعریف میکنم و اون مســخره‌م میکنه!

حقم داشت من همون لاوینی بودم که مجبور شدم باهاش ازدواج کنم و از خودم اسـتقلال نداشـتم، حقم داشـت که از دیدن دختر مستقل رو به روش تعجب کنه.

از دختر نترس رو به روش!

- چی و کی باعث شـده که اینطوری زبون در بیاری لاوین کوچولو؟ فراموش کردی من کیم؟ من شـــوهرتم، توهم زن منی و نمیتونی همچین گوهی بخوری و تصمیم بگیری.

نفس‌هام کند شـد و آب دهنم و به سـختی قورت دادم که این‌بار قیصر خشمگین به شهریار خیره شد.

- کی بهت اجازه داده انقدر به زن من نزدیک بشی؟ که کنارش وایسی؟ کی بهت اجازه داده؟فکر میکنی قیصر این وقاحتت و فراموش میکنه؟

نفس لرزونی کشیدم و بغض کنه‌ای که به گلوم چسبیده بود و به زور قورت دادم. ای کاش همه چیز تموم می‌شد، ای‌کاش!

خودم و جلو کشیدم و انگشتم و براش تکون دادم.

- ربطی به ایشون نداره من از اولش هم با میل خودم ازدواج نکرده بودم که انقدر تعجب میکنی.

مسلم چند دقیقه پیش وقتی اوضاع بینمون رو دید همه‌ی افراد رو به سمت اتاق برد تا جدالمون رو نبینن و یه وقت فیلم نگیرن.

صورت قیصر هر لحظه به کبودی می‌زد و من و بیشتر می‌ترسوند!

- من تصمیمم و گرفتم، همه چی تموم میشه.

بعد از گفتن این حرفم خواســـتم با سرعت از کنارش رد بشم تا بیشتر از این نگاهش و نبینم و اذیت نشم که محکم دستم و گرفت و طرف خودش کشید و نفس توی سینه‌م حبس شد.

- تو همچین غلطی نمیکنی!

با رنگی پریده به شـــهریاری که در ســـکوت مطلق نگاهم می‌کرد و حرصـــم و چند برابر می‌کرد و قیصرـــ بی‌توجه به مسلم ترسیده و شهریاری که خونسرد بود منو با خودش توی اتاق کشید و در و سریع قفل کرد.

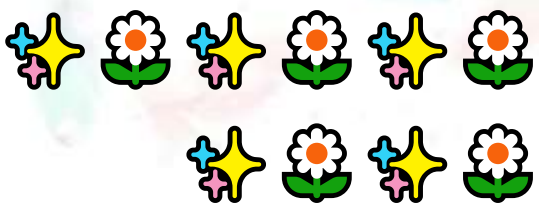

✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_169#

با نفس نفس و ترســـیده به قیصرـــ عصـــبی و کبود نگاه میکردم و کاری از دستم برنمیومد. گور خودم و کنده بودم، دیگه راه فراری نبود و لعنت به این ترس من!

بین این همه آدم هیچکس کمکم نکرده بود و این یعنی من بدبخت‌ترین بودم.

- داری چیکار میکنی قیصرـــ؟ چ...را مثلا من و آوردی اینجا؟ در... و باز کن میخوام برم زود باش.

همچنان نگاهم می‌کرد و دریغ از جواب... با ترس و تقلا شروع به کوبیدن به در کردم و جیغ بلندی کشیدم تا شاید یکی جرات پیدا کنه و کمکم بکنه.

- این در لعنتی و باز کن قیصر میخوام برم، تورو خدا باز کن قیصرـــ داری همه چی و ســـخت میکنی این به شهریار مربوط نیست!

حرفم با کشیده شدن موهام به دست قیصر قطع شد و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

- شهریار؟ از کی تا حالا به اسم کوچیک صداش میکنی؟ برای من اونقدر شاخ شدی که بتونی جلوی اون همه آدم همچین حرفی بزنی آره؟چیشد یهو از موش تبدیل به گرگ کوچولو شدی؟

از درد و سوز کشیده شدن موهام و فشار دست لعنتیش و حرف‌های لعنتی‌ترش، اشک توی چشم‌هام جمع شد.

- ولم کن من ازت نمی‌ترســـم میفهمی؟ دیگه هم هیچ کاری نمیتونی بکنی.

پوزخنـدش قلبم و خراش داد و حقیقـت دردنـاکی و بهم یادآوری کرد که روش چشم بسته بودم.

- یادت رفته تو که زیرخواب منی؟ زن من که حســـابی نمیشی، اصلا در حدی نیستی که بخوام زنم حسابت کنم، تورو بخاطر آبرو و ناموس و تعصـــبم گرفتم تا ازت خوب استفاده کنم.

زبون خیســش و روی گوشــم کشــید و دلم لرزید و هق‌هق کردم. هرچی هم که می‌شـد، هرچقدر هم ادعا داشـتم بازم در مقابل قیصر هیچی نبودم.

- تو مـال منی لاوین پس الان میری خونـه و خودت و برای تمکین کردن شوهرت آماده میکنی!

با بغض به سینه‌هاش کوبیدم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_170#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

داشـت با این حرف‌هاش شـکنجه‌م می‌داد! به خدا که اون نیازی به هیچ وسـیله‌ی شـکنجه‌ای نداشـت، خوب میدونسـت از چه جمله و کلمه‌ای برای شـکسـتن من استفاده کنه...

- چرا این کار و با من میکنی لعنتی؟ چی میخوای ازم؟ چرا قیصر چرا؟

فشار دستش پشت کمرم بیشتر شد و لب‌هاش و آروم از روی گوشم تا خط گردنم کشید و پچ زد.

- چرایی وجود نداره کوچولو، چون من صاحبتم، مالکتم، بدون اجازه‌ی من حق خوردن آب نداری الانم دلم میخواد همین جا ترتیبت و بدم تا یاد بگیری برای من بلبل زبونی نکنی!

این حرفش کافی بود تا جیغ بلندی بکشم و هق‌هق کنم. اشک‌هام پشت سرهم ریخت و اون من و به در کوبید و پشتم قرار گرفت.

دســـتش که وارد شـــلوارم شـــد روح از تنم پرکشـــید. نمی‌خواستم که لمسم کنه، هر شب کابوس این لمس‌هارو می‌دیدم!

دلم به طرز فجیحی درد میکرد و این نامردی بود.

- خواهش میکنم قیصرــ ولم کن عوضی ولم کن حق نداری بهم دست بزنی وگرنه ازت شکایت میکنم باور کن قیصر!

نچ نچی کرد و انگشتش و بین پاهام کشید و دستش و روی دهنم گذاشت و غر زد.

- دهنت و می‌بندی یا خودم ببندمش؟ میدونی که روش قیصر چطوریه؟ به امتحانش هم می‌ارزه!

بغضم شکسته بود و دست و پاهام با شدت می‌لرزید. درونم آتیش گرفته بود و عصبی بودم. اینکه نمیتونستم

جلوی قیصر ــ وایســـم و اینکه باهاش مقابله کنم، آخ که چقدر ضعیف بودم!

با فرو رفتن انگشتش توی پشتم، از درد ناله‌ی بلندی کردم و جیغ بلندی کشیدم.

- خیلی عوضی کثـافـت، ازت متنفرم متنفر هیچوقـت هیچوقت نمیتونی من و داشته باشی.

اشـک‌هام پشـت سرهم روی صـورتم می‌ریخت و نفرینش میکردم که ضربه‌های محکمی به در خورد و بالا پریدم.

- در و باز کنید جناب آهنگر!

#قیصر

Part_171#

نور امیدی به دلم تابید و با ذوق به در خیره شـــدم تا اون صدای لعنتی و محکم دوباره تکرار بشه. یعنی خدا صدام و شـنیده بود؟ یعنی من میتونسـتم از دسـت این غول راحت بشم؟

- در و باز کنید جناب آهنگر پلیس هستم!

دلم لرزید و خوشـحال شـدم. اونقدر خوشـحال شـدم که حتی توجهی به قیصر نکردم و خندیدم.

اینکه کسی_ من و از دسـت این روانی نجات می‌داد، بخش مهمی از زندگیم و تشکیل می‌داد، نمی‌تونستم ازش بگذرم.

- پلیس خبر کردی برای من؟

فشـــار شـــدیدی به کمرم آورد و محکم روی زمین پرتم کرد که از درد زیاد، تکون شدیدی خوردم و ناله کردم.

- داری چیکار میکنی عوضی؟

انگشـت‌هاش و روی بینیش گذاشـت و برام خط و نشـون کشید. ضربان قلبم با این کار بالا و بالاتر رفت.

- من خبر ندارم، با این همه سر و صدایی که هست فکر میکنی بقیه خرن؟

در ســـکوت نگاهم کرد و با عصـــبانیت در و باز کرد و من خوشحال دست روی قلبم گذاشتم.

خداروشکر میکردم. با اینکه تارخ توی محل کارش بودیم و با کنترل کردن صـــدای من میخواســـت از خراب شـــدن آبروش جلوگیری کنه اما همچنان صـــدای ما توجه‌هارو جلب می‌کرد!

چند مرد با لباس سبز تو تنشون، سرکی داخل کشیدن و به من نگاه کردن.

- خبری شـده جناب؟ پلیس و شرکت من؟ اتفاقی افتاده که خبر نداریم؟

مرد پلیس به زن چادری اشاره کرد نزدیک من بشه و قیصر چرخید و نگاه بدی بهم انداخت و با نگاهش تهدیدم کرد.

- به ما خبر دادن که شـــما زنتون و دارید کتک میزنید و دعوای شدیدی دارید و ما برای بررسی اومدیم.

قیصرــ جوری مطمئن به طرفم چرخید و اشـــاره کرد که دهنم باز موند. این همون مردی نبود که یکم پیش من و داشت می کشت؟

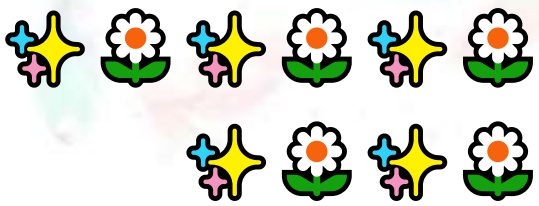

✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_172#

جوری مطمئن شروع به حرف زدن کرد که ماتم برد. من چطوری به همچین آدمی اعتماد کرده بودم؟

- زن من مریضــه دعوایی نداریم باهم من فقط داشــتم باهاش دعوا میکردم که حتما بره دکتر ولی اون حرف گوش نمیکنه چطور باید بقیه این تعبیر و داشته باشن که کارگردان ممکلت دست بزن داشته باشه؟

بعد هم یه نگاه بدی به سالن که پر از آدم شده بود انداخت و به دستیارش اشاره کرد.

- اینارو ببر سرکارشون تا بیام ببینم کی قصد کرده آبروی من و با همچین چرت و پرت‌هایی ببره و تو زندگی شخصیم سرک بکشه.

در عرض چند ثانیه سالن خالی شد. زن در حال چک کردن صورت من بود و دائم ازم سوالاتی می‌پرسید اما من جوابی نداشتم که بدم.

- حالتون بهتره دخترخانوم؟

نفس عمیقی کشیدم و با گیجی چشم بستم. احساس خشکی توی گلوم و سرگیجه باعث می‌شد حواسم جمع نباشه و احساس ضعف غیرقابل تحملی داشته باشم.

- حالت خوبه لاوین؟

دهنم کیپ شده بود، قفل کرده بود و نمیتونستم حرف بزنم و جوابی بدم.

با رنگی پریده و دست‌های یخ‌زده، به گلوم فشاری آوردم و بلند سرفه کردم و همین بهونه‌ای برای قیصر دروغگو بود.

- دیدین میگم که مریضه؟ حرفم گوش نمیکنه!

با وحشت نگاهش کردم و شروع به دست و پا زدن کردم. تقلا برای کشیدن نفسی که دیگه وجود نداشت.

- چی شد لاوینم؟ هوم؟ ببینم تورو چرا اینطوری رنگت پریده؟

گیج دستش و چنگ زدم و خودم و بهش کوبیدم تا راه نفسم باز بشه و نشد. دنیا دیگه داشت پیش چشم‌هام تیر و تار می‌شد و نفسِ لعنتی هنوز نمی‌اومد.

- چت شده لاوین؟ من و ببین دختر این حرکتا چیه از خودت در میاری؟ نمیتونی نفس بکشی؟نگاه کن به من!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_173#

آخرین تقلام برای نفس کشـــیدن جیغی بود که کشـــیدم و بعدش، راه نفس کشـــیدن به روم باز شـــد و با سرگیجه و ضعف شدید توی آغوش قیصر ول شدم.

زمان تو اون برهه‌ی زمانی که داشـــتم خفه می‌شـــدم انگار وایســـاده بود. همه چیز بعد از این اتفاق لعنتی از نظرم عجیب بود!

- من و نگاه کن دختر، چه بلایی داری سر خودت میاری تو؟ هوم؟ چرا یهویی نفست قطع شد؟

سرم و که بالا آوردم با دیدن رنگ پریده و صـــورت نگران قیصر- بغضم گرفت. اینکه میدونستم همه‌ی این‌ها نقش بازی کردنی بیش نیست بیشتر حرصم و در می‌آورد!

- اتفاق افتاده؟ لازمه زنگ بزنیم اورژانس؟ مشـخصـه نمیتونه تحمل کنه جناب آهنگر.

بغضم و قورت دادم.

ای کاش این لحظه به کل نفســـم قطع می‌شـــد و واقعا میمردم، اون موقع دیگه مجبور نبودم این سـختی و دوباره زندگی کنم.

این تجربه‌ی لعنتی و دوباره داشته باشم.

_ حالم خیلی بد شد، یهویی نفسم قطع شد!

سرم و بالا آوردم و قیصر مشغول نوازش کردن موهام شد و بوسه‌ای به پیشونیم نشوند که باعث تعجبم شد.

یه جوری هول زده رفتار کرد که خودمم باورم شده بود من زن واقعیشم و اون ازم متنفر نیست!

- میشه ولم کنی قیصر؟

این و با حرص ازش پرســـیدم و اون با نگاه عمیقی که بهم انداخت و اخم‌های درهمش ازم فاصله گرفت.

- مثل اینکه مشکلی نیست خانوم کنعانی، بهتره بریم هر کسی_ که بوده مشـخصـا با جناب آهنگر خصـومت شخصی داشته.

نگاهم به شـــهریاری که درکمال ریلکس بودن به من زل زده بود افتاد و زود نگاه دزدیدم.

مطمئن بودم که کار شـهریار بود وگرنه این ریلکس بودن از اون بعید بود!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_174#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

قیصر بلند شد و با نگاه ریزی که به شهریار و بودنش توی اتاق انداخت نیشخندی زد و گفت:

- مطمئنا آدمای زیادی با من دشـــمن جناب، بخاطر حرفه و موفقیت من و شما قرار نیست حرف هرکسی و باور کنید و اینطوری بیاید اینجا.

تیکه‌ش به شهریار به وضوح احساس می‌شد. بعد از این حرفش، موهام و آروم نوازش کرد و چهره‌ی خونسرـــدش، باعث شد ضربان قلبم از ریتم بیفته.

اون خیلی خوب اوضـــاع رو کنترل می‌کرد و هیچکس نمی‌تونست جلوش و بگیره...

خدای من! دیگه هیچ راه فراری نبود اگه الان بلند نمی‌شدم و اعتراف نمی‌کردم به بد بودن قیصر، نمیتونستم خودم و نجات بدم.

- ببخشید.

با صدای محکمی این و گفتم و با پاهای لرزون از جام بلند شـــدم و به اون پیرمردی که کنجکاوانه منتظر بود حرف بزنم خیره شدم.

- من و ایشـون فقط قصد داریم از هم جدا بشـیم چون هیچ ارتبـاطی بـه هم دیگـه نـداریم و از طرفی، من نمیخوام پیش شـوهرم بمونم و اون میتونه به نظرتون من و زور کنه؟

رنگ صورت قیصر تو آن واحد به کبودی زد و حرصی بهم چشـــم دوخت اما من کیفم و چنگ زدم و برخلاف ترسی که توی وجودم بود شجاعانه گفتم:

- الان شـــکایتی ندارم اما جلوی شـــما میگم جناب در صـورتی که ایشـون برای من مزاحمت ایجاد کنه ازش شکایت میکنم!

برق پیروزی توی نگاه شـهریار نشـسـت و من با شـجاعت نزدیک قیصر شدم.

- قیصرــ آهنگر من و نمی‌زد اما تهدیدم میکرد، من و می‌ترســـوند تا ازش طلاق نگیرم اما همینه و من فقط این و میخوام.

اتـاق توی ســـکوت عجیبی فرو رفـت و من زبونی روی لب‌هام کشیدم و آروم طرف شهریار قدم برداشتم.

- میشه لطفا بریم؟ دیگه نمیتونم بمونم!

پلیس نزدیک قیصرــ شـــد و ازش ســـوالایی پرســـید که میدونسـتم برای منم بد تموم میشـه، بازی کردن با آبروی قیصرـ، بازی کردن با روان قیصرـ بود و من با دونسـتن این موضوع قدم توی این راه گذاشته بودم!

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_175#

صدای حرف زدن‌های عصبی‌طور قیصر با مامور پلیس و سوال‌های عجیبشون از قیصر کمی، فقط کمی دلم و آروم میکرد!

همراه شـــهریار از اتاق قیصر بیرون اومدیم و صـــدای پچ‌پچ‌هایی که کم از فریاد نداشتن توی گوشم پیچیده بود. موندنمون دلیلی نداشت و اوضاع رو حتی بدتر میکرد.

تیکه‌هایی که انداخته می‌شـــد، لقب‌هایی که به ناحق روی من گذاشـته می‌شـد!این مردم چی از زندگی من می دونسـتن که قضاوت میکردن؟

از دردهـایی کـه این مرد بهم داده بود خبر داشـــتن؟ نـه، هیچکس چیزی نمی‌دونست!

- خیلی کار خوبی کردی، بالاخره یه شـجاعت ازت دیدم و مطمئن شـــدم که به دردسر انداختن خودم ارزش داشته دخترجان!

توی راهروی خلوت وایسادم و با انرژی تحلیل رفته‌ی توی وجودم نفس لرزونی کشیدم.

- نمیتونم دیگه صبر کنم آقا شـهریار، نمی‌تونسـتم صبر کنم که دوباره همه چی به اون خونه و زندون لعنتی کشیده بشه!

شـهریار دسـتم و چنگ زد و طرف در کشـید که متعجب و با چشم‌های گرد شده هاج و واج موندم و پرسیدم:

- دارید چیکار میکنید؟

از ســـاختمون که بیرون اومدیم، من و به طرف پارکینگ کشـــید و محکم به دیوار کوبید که با نفس نفس دوباره سوالم و تکرار کردم.

امیدوار بودم که حداقل این مرد هم کاری نکنه که از تمام عالم ناامید و خسته بشم! مگه دیگه امیدی هم درون من بود؟ فکر نمیکردم.

- دارید چیکار میکنید؟ خواهش میکنم یکی می بینه اونوقت واقعا برای من حرف در میاره.

کمی نزدیکم شد، بدنش و به بدنم چسبوند و انگشت‌هاش و روی صورتم کشید که معذب چشم بستم.

- دیگه گریه نداریم لاوین، عادت کن به اینکه همه چی و درون خودت حل و فصـــل کنی، عادت کن به گریه نکردن.

لبم و خیس کردم و اون منتظر چونـه‌م و توی دســـتش گرفت و من دعا دعا میکردم این فاصـــله رو هرچه زودتر تموم کنه ولی اون همچین تصمیمی نداشت. خدای من!

- حق گریه کردن نداری.

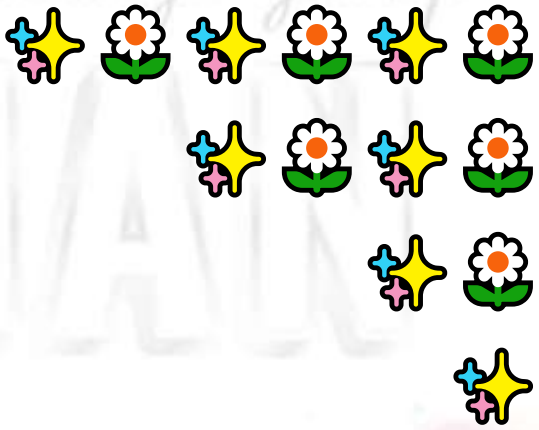

#قیصر

Part_176#

گیج و گنگ نگاهش کردم و دســـت‌هام و مشـــت کردم. نمیتونســـتم بفهمم چی این مرد و وادار کرده بود کـه اینطوری مهربون بشـــه؟ چه دلیل و ابهامی پشـــت این رفتارش وجود داشت؟

اصـلا دلیل این رفتار صـمیمانه‌ش چی بود؟چرا انقدر من و می‌ترسوند؟ این عادلانه نبود!

- گریه نکن، تو امروز جلوی قیصر_ وایسـادی اون دیگه نمیتونه اذیتت کنه، کابوست تموم شد.

انگشـتش که بالاتر اومد و روی لب‌هام نشـسـت، از ترس زیاد، لرز توی تنم نشـسـت و چشـم بسـتم و اون لب‌هام و نوازش کرد.

- تو خیلی کوچولویی!

مظلومانه توی خودم جمع شـــدم و اون موهام و دور انگشتش پیچید و صورتش و جلو آورد که ملتمسانه سرم و عقب کشیدم و با تته پته گفتم:

- خواهش میکنم شـــهریار خان، ازتون خواهش میکنم برید عقب، لطفا.

با التماس این‌هارو به زبون می‌آوردم تا دلش به حالم بسوزه و ولم کنه و خداروشکر کارساز بود!

آروم ازم فاصـــله گرفت و دســـتی داخل موهاش کشـــید. کلافگی از سر و وضـعش مشـخص بود و نمیدونسـتم چرا انقدر اصرار داشت نزدیکم بشه؟

این مرد چرا انقدر مرموز بود؟

- کاری نمیخوام بکنم لاوین ولی دیگه بچه‌بازیات و تموم کن تا روز دادگاه حقت خورده نشـــه وگرنه مثل یه پلو خورده میشی!

این و گفت و دیگه صـــبر نکرد و رفت. منم مثل یه جوجه اردک دنبالش راه افتادم و توی فکر رفتم.

استرسم زیاد بود و با این حرف‌ها زیادتر هم شده بود! این همون زندگی‌ای بود که انتخابش کرده بودم، به دور از قیصر!

روی پاهای خودم...غم و سختی‌های جدید زندگی.

نگاهی به ســاعت انداختم. دو ســاعت از اومدن شــهریار گذشته بود اما هنوز حرف‌هام و با خودم مشخص نکرده بودم.

نمیدونســـتم باید چی بهش بگم، یا حتی چطوری! چند روزی از اینکه پیشش می‌موندم گذشته بود ولی دلشوره‌ها تمومی نداشت.

- لاوین نمی‌شنوی؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_177#

با اومدن صـــدای شـــهریار به خودم اومدم و بین این همه فکر و خیال، حواسم و به شهریاری که از اتاق بیرون اومده بود و اسمم و صدا می‌زد معطوف کردم.

- بله آقا شهریار؟ بفرمایید کاری داشتید؟

سری به تاسف برای منی که توی عالم هپروت سیر میکردم و اصلا از اطرافم خبری نداشتم تکون داد و چند قدم جلو اومد.

مواخذگرانه صداش و بالا برد.

- حواست کجاست دختر؟ بعدشم مگه نگفتم دیگه لازم نیست با اسم جمع و شما و اینا صدام کنی؟ اسمم شهریاره!

مظلومانه سری براش تکون دادم که دستش و زیرچونه‌م گذاشت.

- داشتی به چی فکر میکردی باز؟

میخواستم باهاش صادق باشم. چند روزی از موندنم اینجا می گذشت و اون ازم میخواست باهاش مثل یه دوست رفتار کنم اما من معذب می‌شدم!

یا اینکه نمیتونســـتم همش توی خونه‌ی اون بمونم و هیچ کاری نکنم و حتی خرج و همه چیز زندگی من گردنش بیفته و من بهش مدیون بمونم.

من باید یه کاری میکردم!

- من میخوام کار کنم و فکرم درگیر اونه.

شـهریار متفکر بهم چشـم دوخت و خندید، انگار که حرف عجیبی بهش زده باشم.

- داری کار میکنی دیگه!

اولش فکر کردم مسخره‌م میکنه برای همین سـعی کردم سر و زبونم و به کار بندازم.

- نه آق... ببین من باید کار کنم نمیتونم زیر دین شـــما بمونم و هیچ کاری نکنم، از طرفی سربار شـما باشـم و باعث اذیتتون، پس باید کار کنم.

شـهریار سری برام تکون داد و با حرفی که زد ساکت شـدم. حتی دیگه جوابی برای دادن نداشـتم و دسـتپاچگیم بیشـتر شد.

- داری تو خونه‌ی من کار میکنی لاوین سربار نیســـتی، منم چیز رایگان بهت نمیدم در عوضـش بهم چیزی که میخوام و میدی این یه معامله‌س!

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر 🌱

Part_178#

ابروهام با این حرفش بالا پرید و مشـــکوک نگاهش کردم. بوهای خوبی به مشـــامم نمی‌رســـید برای همین یه جور عجیبی خشکم زد.

نکنه ازم چیز عجیب غریبی می‌خواســت؟ شـاید هم ازم در عوض حمایت کارهای جنسی_ می‌خواســـت؟ اما اون که دوست دخترش و داشت!

سـعی میکردم با این حرف‌ها خودم و قانع کنم اما یه چیزی درونم هیچ کـدوم از این دلیل‌هارو نمی پذیرفت و اصرار می‌کرد که همه چیز غیر از اینه...

خصوصا با نگاه بدجنسانه‌ای که داشت نمی‌شد برخلاف این فکر کرد!

- ببخشـید؟ چه کاری میتونم انجام بدم آخه؟ خونه کار خاصی نداره.

سـعی میکردم مثبت بین باشـم و در عین اینکه اسـترس داشتم اما لبخندی روی لبم نشوندم.

دسـتی داخل موهاش کشـید و پوزخندی تحویلم داد و عقب گرد کرد.

- از الان لازم نیسـت چیزی درموردش بدونی فقط بهتره غذارو آماده کنی چون کیانوش داره نازل میشه!

جمله‌ش و به حالت تاسف و عصبانیت گفت که نتونستم تحمل کنم و با یادآوری قیافه‌ی تخس و حسـود کیانوش خندیدم.

- مشخصه دوستون داره.

وارد آشـــپزخونه شـــد و من هم دنبالش راه افتادم و سریع مشغول چیدن میز شدم که گفت:

- دوست داشتن؟ دوست دخترمه، برای وقت گذرونی، منم اولین دوست پسر_کیانوش نیستم و از طرفی هم براش منفعت دارم.

کنجکاو شـــدم بیشـــتر بدونم اما از طرفی هم خجالت می‌کشیدم چیزی بپرسم. شاید بهتر بود خودش بگه و بخت باهام یار بود چون حرفش و ادامه داد.

- پول که وسط باشه همه برات هرکاری میکنن و تو فکر میکنی همه مثل خودت آکبند و دســـت نخورده‌ن که با هرچیزی زود سرخ و سفید بشن؟

خجالت زده چشـم ریز کردم. اگه علاقه‌ای وجود نداشـت پس چرا کیانوش انقدر روی این مرد حساس بود؟و شهریار هم با دونستن این موضوع بازم باهاش تو رابطه بود؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_179#

چه روابط عجیبی باهم داشتن این مردم! چقدر هم راحت بیان می‌کردن که بخاطر چی باهم بودن و این قشر_ چرا اینطوری بودن؟

- برات عجیبه نه؟ برای دختری مثل تو که تا چشـــم باز کردی عاشق کاوه شدی و تمام و کمال برای اون بودی و بعد برادر شوهرت زندانیت کرد بایدم عجیب باشه.

حقیقتا این حرف‌هاش داشت بهم برمی‌خورد. من هرچقدر سختی کشیده بودم ولی بازم آدم بودم.

می‌فهمیدم چی خوب بود چی نه...داشـــتم بزرگ می‌شـــدم و حقیقتا بیشـــتر از ســـنم کشـــیده بودم و می‌دونســـتم. حتی بیشتر از خود این مرد...

بی‌حرف برنج و روی میز گذاشتم و متوجه نگاهش شدم که داشت سرتاپام و از نظر میگذروند. نگاهش زجرآور بود!

- دخترای همسن تو حداقل هفته‌ای یه بار و میرن پارتی که خوش بگذرونن و ســـکس داشـــته باشـــن تو کارت جوری شده که بیای خونه‌ی مردم زندگی کنی می‌بینی؟

نمیدونم چیشد و چرا...

شاید بخاطر تیکه‌هایی بود که بهم می چسبوند، شاید هم بخاطر تمســـخر توی کلامش بود که یهو بغض بیخ گلوم چسبید.

بهم اشاره کرد که سعی کردم بدون لرزیدن صدام حرفم و بزنم.

- اما اینا افتخار نیست، کدومشون به کجا رسیدن؟ اونا به من مربوط نیستن منم به اونا، هرکسی فرق داره.

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و دزدیدم و خواســـتم برم که صـــدام زد و وایســـادم اما قصـــدم چرخیدن و دیدنش نبود!

- لاوین بشین.

نفس عمیقی کشـــیدم و دنبال بهونه‌ای برای فرار کردن گشتم اما چیزی نبود که نبود...

بالاخره صـــدای زنگی که یهویی اومد نجاتم داد. کیانوش اومده بود، اومده بود تا به این صـــحنه‌ی دلهره آور پایان بده!

از فرصـت اسـتفاده کردم و با قدم‌های بلند خودم و به در رسـوندم و وقتی در و باز کردم با دیدن فردی که پشـت در بود ابرویی بالا انداختم.

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر🌱

Part_180#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کیانوش کنار یه مرد جوون خوش قیافه‌ای که اســـتایل فوق‌العاده شیکی داشت وایساده بود.

اولش جوری بهش نزدیک بود و چسبیده بود که فکر کردم این هم نوع جـدیـدی از روابط این مردمی بود کـه من درموردش اطلاعی نداشتم!

فکر نامربوطی مثل خیانت به سرم زد اما وقتی ازش جدا شد و با تمسخر و قدم‌های بلند از کنارم گذشت از هپروت بیرون اومدم.

این همون کیانوش قبلی بود، پر از عقده و حسـادت! مگه فرقی هم کرده بود که داشتم تحلیلش میکردم؟

- سلام.

کیانوش رفت ولی برخلاف کیانوش بی‌ادبی که الان خوب شناخته بودمش و می‌دونستم بخاطر چی با شهریار بود این مرد که اسمش و نمیدونستم درکمال ادب وارد شد و سلام داد.

- سلام، خوش اومدین.

چیز دیگه‌ای هم به ذهنم نمی‌رسید که بگم. در واقع به عنوان یه میزبان باید حرکتی به خودم میدادم یا نه؟

مرد نگاه خیره و عجیبی داشت. یه جور اذیت کننده و غیرقابل تحملی که نمی‌شد هضمش کرد! برای همین نمیدونستم که برم یا بمونم و بلاتکلیف بودم.

بالاخره پوف کلافه‌ای کشیدم و خواستم عقب گرد کنم و برم که با صدای آرومش وایسادم.

- چیزی فکرت و مشغول کرده؟سوالی داری؟

با این صـدای صـمیمانه و لحن عجیب و گرمی که داشـت جوری سرم و بالا آوردم که احساس کردم گردنم شکست.

چرا انقدر احساس صمیمیت؟ اصلا مگه اون کی بود؟چرا همشون انقدر عجیب بودن؟

- چیزی نشـــده آقای محترم، بفرمایید داخل منتظرتون هستن.

خواسـتم قدم از قدم بردارم و دور بشـم که دسـتم اسـیر دستش شد و یهویی من و به خودش که اخم کرده بود و با غضـب نگاهم میکرد، چسـبوند و من که توقع نداشـتم با تعجب به تقلا افتادم.

#قیصر

Part_181#

هول شـده بودم و واقعا توقع نداشـتم که این کار و بکنه و برای همین متعجب و گنگ پرسیدم:

- دارید چیکار میکنید؟

دسـتش و روی دهنم گذاشـت و نیشـخندی گوشـه‌ی لبش نشـسـت و زمزمه‌ی آرومی کرد که از ترس دسـتم و مشـت کردم و نفس نفس زدم.

- نترس، سوالم و جواب ندادی و منتظرم!

تقریبا بعد از اتفاقاتی که برام افتاده بود از هر نوع نزدیکی‌ای بیزار بودم و دلم نمیخواست که کسی نزدیکم بشه. آروم به عقب هولش دادم و گفتم:

- فکر نکنم حرفتون جوابی داشـــته باشـــه آقای محترم اصـلا من شـمارو نمی‌شـناسـم که حتی بخوام سـوالی بپرسم، بفرمایید.

نگاه پر از حرف و عصـبیم و بهش تقدیم کردم و آروم ازش جدا شدم. فعلا نمیتونستم واکنش شدیدتری بهش نشون بدم و مجبور بودم ساکت باشم.

ولی به وقتش می‌کوبیدم توی دهن تک تک این آدم‌ها!

- به به ببین کی اینجاسـت گل سرسـبد مجلس، داریوش جان بیا تو ببینم دم در چرا موندی؟

اون مردی که الان فهمیده بودم اســـمش داریوشـــه، نگاه عجیبی بهم انداخت و جلو رفت.

- بالاخره افتخار دادی و تشریف آوردی پسرجان میدونی چقدر به کیانوش گفته بودم تورو هم بیاره؟ راستی با لاوین جان آشنا شدین؟

با این سوال شهریار و زیر نگاه خیره‌ی کیانوش که با حسادت به دیوار تکیه داده بود، نگاه دزدیدم و داریوش پوزخند زد.

- آره آشنایی خوبی بود، ایشون کی باشن؟ کیانوش درموردش بهم نگفته بود.

شهریار یه نگاه بدی به کیانوش انداخت که می‌شد تمسخر و از توش احساس کرد که این یعنی میدونه که کیانوش همه چی و بهش گفته و الان فقط داریوش خودش و به اون راه زده بود.

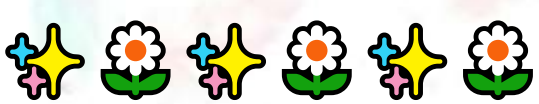

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_182#

با همون صورت درهمش و نیمچه اخمی که روی صورتش نشونده بود لب زد:

- لاوین قراره یه مدت پیش من بمونه یکی از دوســـتای منه فکر کنم کیانوش همه رو کامل برات تعریف کرده باشه پس وقت و تلف نکن بیا تو.

شـهریار و بقیه که راه افتادن و طرف آشـپزخونه رفتن منم خیلی سریع از پله‌ها بالا رفتم و خودم و توی اتاق پرت کردم.

همچنان داشـــتم نفس نفس می‌زدم و فکر و خیال‌های عجیبی از سرم میگذشت. قیافه‌ی این پسر برام خیلی آشنا بود و فکر میکردم یه جایی دیده بودمش اما کجا و کِی؟ نمیدونستم!

آهی کشـیدم و با قفل کردن در روی تخت نشـستم. هنوز به کسی_ تو این خونه اعتماد نداشـتم و می‌ترسـیدم بلایی سرم بیارن و احتیاط شرط عقل بود!

- خدایا کی قراره از این خراب شـده برم بیرون؟ کی قراره یه شب بدون ترس سرم و بذارم و بخوابم؟

پتو رو روی تن لرزونم و کشـــیدم و دوباره نگاه عجیب داریوش و به خاطر آوردم. ترسم بخاطر اون نگاه عجیبش

نبود، بخاطر اون یادآوری چهره‌ی آشنا و خاطره‌ی مضحکی بود که توی سرم چرخ می‌خورد.

اون آشناپنداری عجیبی که من و به گذشته می‌کشید! اونقدر فکر کردم و فکر کردم حتی نفهمیدم کِی چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

رژ لب قرمز و روی لب‌هام کشیدم و توی آینه به چهره‌ی دلفریبی که داشتم نگاهی انداختم.

با اینکه توی این یه ماه حسابی صورتم پژمرده شده بود اما هنوزم زیبایی خودم و داشتم و میتونستم تو این حرفه موفق باشم.

- بالاخره قیصر موافقت کرده تو این فیلم بازی کنی!

لبم و خیس کردم و از آینه به اونی که لباس اتو کشیده و مردونه‌ش و پوشیده بود خیره شدم و با تکون دادن موهام گفتم:

- خودت خواستی که بازیگر شم تا بتونم پیشرفت کنم یادت نیســـت؟ اولین باری که بهم گفتی که من برای قیصر و وحشی‌بازی‌هاش حیفم!

لبخندی زد و با بستن و قفل کردن در، قدم‌های پر هدفش و آروم به طرفم هدایت کرد و جلوم وایساد و انگشتش و روی لبام کشید که به لرزش افتادم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_184#

نگاه سوزناکش و به چشم‌هام دوخت و کف دستش و روی صورتم کشید و با لبخند گوشه‌ی لبش پچ زد:

- هنوزم میگم که پرنســـس کوچولویی مثل تو برای اون عوضی حیفه تو مال دیده شـــدنی، مال برق زدن، پرستیده شدن!

انگشتش و تا روی گردنم امتداد داد که چشم بستم و آب دهنم و به ســـختی قورت دادم. این مرد به سرش زده بود؟ چرا داشت با دم شیر بازی میکرد؟

- داری چیکار میکنی شـــهریار؟ میدونی که قیصر_ بدونه انگشـــتت به من خورده دنیا رو روی سرت خراب میکنه دیگه؟

نچ نچی کرد و با ابروهای بالا رفته دســـتی دور کمرم حلقه کرد و خواست چیزی بگه که یهو در به دیوار کوبیده شد و هینی کشیدم.

- داری چیکار میکنی روانی؟ آروم باش!

قیصرــ مشـــکوک به فاصـــله‌ی بین من و شـــهریار نگاهی انداخت و با نیشخندی پرسید:

- دنبال دلربا میگردم دختر کوچولو با تو کسی_کار نداره که صـدات و انداختی بالای سرت اینجا خونه‌ی خاله نیست!

چشم‌غره‌ی پر ازهشدار و تهدیدی بهم انداخت که دستام و مشت کردم. از آخرین باری که توی دادگاه دیده بودمش خیلی تغییر کرده بود.

از اونجایی که دادگاه حق و به من داده بود و اون مجبور بود که طلاقم بده و اصرار به انجام ندادم میکرد!

- نمیدونم چرا هنوز دست بردار نیست!

با غرغر موهام و پشت گوشم زدم و سرم و پایین انداختم. باید چه جوابی میدادم؟

- مطمئنم که دنبال تو اومده که بفهمه اینجا چخبره و داریم چیکار میکنیم.

ابرویی بالا انداخت و با صدا شدن اسمم توسط گریمور، نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

به طور خیلی جدی اولین بار بود که جلوی دوربین می‌رفتم و برام خیلی سخت و استرس‌زا بود و نگاه‌های خیره و عجیب بقیه اذیتم میکردن.

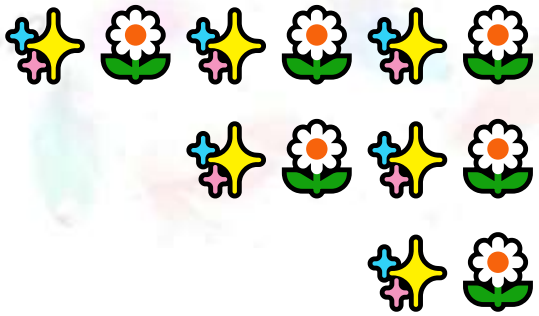

✨

#قیصر 🌱

Part_185#

همه از اینکه قیصرــ به زنش اجازه داده بود که توی فیلم بازی کنه تعجب کرده بودن. هیچکس باورش نمی‌شـد ولی من خوب میدونستم که حتما دلیلی پشت این کارش بوده!

میدونسـتم که اون همچین اجازه‌ای نمیده خصـوصـا وقتی داریم از هم طلاق میگیریم و این عجیـب بود...یعنی میخواست چیکار کنه؟

_ آماده‌ای لاوین جون؟

به مریم خانوم نگاه کردم و لبخندی زدم و دیالوگ‌هارو توی سرم مرور کردم و جایی که گفته بودن وایسادم.

- شروع!

سکانس که شروع شد با اینکه برام یکم سخت بود جلوی این همه آدم خودم باشم ولی شروع کردم و درست اونجایی که به شهریار نزدیک می‌شدم قیصر یهویی و بلند گفت.

- کات!

با تعجب به قیصر نگاه کردم و اخم کردم. همه چی که داشت خوب پیش می‌رفت پس قیصر چرا این کار و کرده بود؟

- چی‌شده قیصر؟ همه چی که خوب بود کات دادی چه وضعشه!

قیصر دستی داخل موهاش کشید و جوری طلبکار بهم خیره شد که دستپاچه شدم.

همه متعجب داشـتن به ما نگاه می‌کردن و پچ پچ می‌کردن. اصــولا باید این ســکانس ثبت می‌شــد نه اینکه اینطوری بشه!

- لاوین اصلا نگاهت حس نداره این چه طرزشه؟ واقعا داری به یه ربات نگاه میکنی؟ این صــحنه‌ی حســاس فیلمه متوجهی که، دوباره ضبط میکنیم.

دندون‌هام و با حرص روی هم ســاییدم و تعجبم بیشــتر شــد. کار من ایراد نداشــت ولی قیصر- حتما میخواســت از من ایراد بگیره!

_ گریمارو چک کنید که دوباره میریم برای ضــبط آماده باشید.
با حرص قدم‌های بلندم و طرف رختکن عوض کردم و با غرغر خودم و داخل پرت کردم.

بغض داشـــت خفه‌م می‌کرد و اون من و بین اون همه آدم کوبیده بود. دستی روی صورتم گذاشتم و نتونستم تحمل کنم و اشکی روی صورتم ریخت.

- فکر نمیکردم هنوز گریه کن باشی!

✨🌼✨🌼✨🌼

✨🌼✨🌼

✨🌼

✨

#قیصر 🌱

Part_186#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با صـدایی که اومد سرم و بالا گرفتم و از آینه به صـورتش نگاه دوختم. فکر نمیکرد هنوز گریه کنم؟ مگه ازم چیزی هم به جا مونده بود که بخوام قوی باشم؟

شـاید موضـوع خیلی مهمی به نظر نمیومد اما اونقدری شـکننده شـده بودم که فقط نیاز به یه دلیل برای ترکیدن بغضم داشتم.

- اینجـا چیکـار میکنی؟ حتی توقع قوی بودن هم ازم داری؟

در و قفل کرد که ابرویی بالا انداختم و قدمی عقب رفتم. خوب این نگاهش و می شناختم!

- چی میخوای قیصر؟ برو بیرون لطفا.

بی‌توجه به نگاه ترسـیده‌م دسـت داخل جیبش برد و با همون قیافه‌ی خودخواهانه‌ای که به خودش گرفته بود نزدیکم شـد. رفتارهـاش برام عجیب نبود پس تعجب نمیکردم.

- چرا میترسی؟من هنوز شـــوهرتم دختر، میترسی چون اون حرومزاده پیشت نیست که ازت دفاع کنه؟

نفس نفس زدم و دســـتم و بند لیوان پشـــت سرم کردم و گفتم:

- بهم نزدیک بشی جیغ میزنم قیصر، از قصد کات دادی مگه نه؟ باورم نمیشه که هنوز دست بردار نیستی!

پوزخندی زد و مقابلم وایساد. دستش رو که طرف صورتم آورد عصبی غریدم:

_ باور کن ازت شـــکایت میکنم قیصر_ بهم دســـت بزنی، همونطوری که دیدی کردم پس من دیگه اون لاوین ترســـو نیس...

هنوز حرفم تموم نشـده بود که دسـتی دور کمرم حلقه کرد و محکم به خودش چسبوند که هینی کشیدم. داشتم برای کی خط و نشون میکشیدم؟ کسی که حتی براش مهم نبود!

- شـکایت؟ میدونی اگه بخوام شـکایت کنم و بگم زنم با اینکـه زن منـه و هنوز مـال منـه، رفتـه خونـه‌ی یـه حرومزاده زندگی میکنه و مشـــخص نیســـت چه گوهی میخوره؟ میدونی اون موقع چی میشه خانوم کوچولو؟

دســـتش و آروم آروم روی کمرم کشـــید که بغض کردم و نالیدم.

- برو عقب!

شـــال و از روی سرم باز کرد و موهام و کناری زد و سرش و توی گردنم فرو کرد که به تقلا افتادم.

- اون موقع نـه طلاقی در کاره نـه هیچی، بـایـد دوبـاره برگردی به جایی که بهش متعلقی، پیش من!

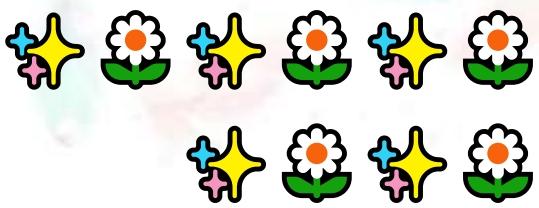

✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_187#

خشـــکم زد. با این حرفش نه تنها خشـــکم زد بلکه حتی ترسیدم. یه جورایی داشت برای من خط و نشون می‌کشید که نمیخواد طلاقم بده؟

پس چرا یه جوری نشـــون می‌داد که انگار موافق طلاق گرفتن من بود؟ این مرد واقعا همیشـــه عجیب بود و نمی‌شد فهمید چی تو سرشه!

- من صرفا چون جایی و ندارم پیش شهریار میمونم قرار هم نیســـت ما کاری بکنیم نگران نباش به لطف تو و داداشت به اندازه کافی از مردها میترسم.

گوشـــم و بین دندون‌هاش گرفت و فشـــار داد که نالیدم و لباســـش و چنگ زدم. دوباره گیرش افتاده بودم و دوباره داشت برام قدرت‌نمایی می‌کرد!

- برای ترسیدن زیادی عجله کردی چون من هنوز کاری نکردم صبر کن اون موقع بترس.

ماتم برد و ســـاکت شـــدم. الان باید دندون روی جیگر میذاشـــتم چون هیچکس نبود، هیچکس هم نمیومد که نجاتم بده!

فقط خودم بودم و خودم...زورم نمی‌رســـید بهش نه؟مگه کِی زورم رسیده بود؟

- پس صبر میکنم اون موقع ازت میترسم قیصر_خان، الان اگه تهدیدهات تموم شده برگردیم سر صحنه؟

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفم، چرخی به کمرم داد و تو یه حرکت برم گردوند و به دیوار چسبوند.

جیغ آرومی کشیدم و اون از پشت بهم چسبید که عصبی دستش و چنگ زدم.

- دیگه داری از حدت خارج میشی_ قیصر_، برو عقب الان دیگه من اون زنت نیستم که بخوای هر روز بهش تجاوز کنی.

دستی به باسنم کشید و لاله‌ی گوشم رو مکید که نتونستم طاقت بیارم و صدام و بالا بردم.

- برو عقب قیصر نکنه فکر کردی من عروسک جنسیتم که خودت و روش خالی کنی؟این آخرین اخطاره!

حرفم و با بردن به زور انگشتش توی دهنم قطع کرد و من حرصی چشم بستم.

- شاید بخوام ترتیب زنم و که انقدری سرکشی میکنه رو قبل رفتن به صـــحنه بدم؟ کی میخواد حدس بزنه تو اتاق گریم چخبره؟ به هرحال تو قول بکارتت و بهم داده بودی و من آدم گذشتن از چیزای با ارزش نیستم!

#قیصر

Part_188#

تندتند و با حرص نفس کشـــیدم. کل وجودم از شـــدت حرص و عصـــبانیت آتیش گرفته بود و قیصرــ براش مهم نبود که داره پا روی شخصیت و غرور من میذاره؟

چرا بـاید براش مهم می‌بود؟ مگـه کِی براش همچین چیزی مهم بوده که الان باشـــه؟ قطره اشـــکی ناخودآگاه روی صورتم نشست.

- بس نمیکنی قیصر؟یه بارم که شـده مرد باش و دسـت نزن بهم!

با این حرفم سکوتی برقرار شد و قیصر بدون هیچ حرکتی و هیچ حرفی موند. اونقدر این ســـکوت طولانی شـــد که طاقت نیاوردم و زیر چشمی نگاهش کردم.

- مردم که تا الان دختر موندی لاوین!

آروم ازم فاصـــله گرفت که با شـــنیدن لحن خش‌دار و گرفته‌ش کمی تعجب و ترسم بیشتر شد.

این واکنش به غیر از عصبانیت و داد و هوار از قیصر خیلی عجیب و ناشناخته بود!

- اگه مرد نبودم همون شـــب اولی که آوردمت پیش خودم مثل سگ تا صبح میکردمت و اینطوری زبونت دراز نبود ولی مرد بودم که بهت حق انتخاب دادم.

بغض توی گلوم نشست ولی به روی خودم نیاوردم و سعی کردم محکم باشم.

- الانم که موندی پیش اون شهریار و پیش اون همه آدم آبروی من و ریختی و ازم شـــکایت کردی و کاریت نداشتم از مردونگیم نیست؟

نفس‌هام کند شـــد و قیصر ــ چند قدم نزدیکم اومد و کف دست‌هاش و نشونم داد.

- الان که داری نفس میکشی__ از مردونگی منه کوچولو پس تا دیر نشـــده بدون چرا اون همه کارارو بخاطر تو انجام دادم.

بعد گفتنش سریع رفت. من موندم و فکر درگیر. منظورش از این حرف چی بود؟ بخـاطر من انجـام داده بود؟ چرا انقدر مبهم حرف می‌زد؟

بـا رفتنش روی زمین فرود اومـدم و دســـت روی قلبم گذاشتم. داشتم گیج و گیج‌تر می‌شدم و حرف‌هاش فکرم و حسابی درگیر کرده بود.

#قیصر

Part_189#

طولی نکشـید که به خودم بیام ولی همون چند دقیقه هم برام یه عمر طول کشـید! هر سری که قیصرـ بهم طغیان می‌زد، ناتوان‌تر و بیچاره‌تر از قبل می شدم.

- چرا نشـــستی تو؟ الان فیلمبرداری شروع میشـــه تو نشستی افسردگی گرفتی؟

توجهی بهش نکردم.

تو این مدت فقط از شهریار غر شنیده بودم و چیز جدیدی نبود! انکار که کاری جز این نداشت...

- میشه بری بیرون لطفا؟

شـــهریار که بخاطر لحن تند و عصـــبیم تعجب کرده بود باشـه‌ای گفت و بیرون رفت. با بیرون رفتنش بلند شـدم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم.

- از چی میترسی لاوین؟ تا الان بلایی هم مونده که سرت نیومده باشـــه؟ پس نترس اتفاقی نمیفته بهت قول میدم.

با دلداری به خودم از اتاق گریم بیرون اومدم و مشـــغول شـــدم. تا شـــب انقدر سرم شـــلوغ بود که حتی اجازه فکر کردن هم نداشتم.

حتی دیگه به نگاه‌های عجیب قیصرـــ هم توجه نکردم. تصـــمیمم و گرفته بودم، یا می‌رفتم و موفق می‌شـــدم، یا می‌موندم و سرکوفت هارو تحمل میکردم.

- خسته نباشی لاوین خانوم ماشالله به این که تازه‌کاری نیســـت ها خیلی خوب بازی می‌کنی شـــک ندارم زود معروف بشی دختر!

خنده‌ای کردم و چشمکی تحویل جیران دادم. جیران مسئول اجرای گریم بود و خیلی دختر خون‌گرم و مهربونی بود.

چند سـالی ازم بزرگتر می‌شـد ولی حسـابی درکم میکرد، حتی توی جریان جدایی من و قیصر...

- موفق میشـــم جیران جان مگه نه؟ حالا که همه بهم امید دارن مگه میشه نتونم؟

جیران دست روی دستم گذاشت و با سرحرفم و تایید کرد که لبخندی به روش زدم. نگاهی به اطراف کرد و پرسید:

- ببخشید دخالت می‌کنم ها ولی هنوزم خونه‌ی شهریار میمونی؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_190#

با این ســـوالش ناخودآگاه زیرچشـــمی به طرف قیصرــ و شـــهریاری که داشـــتن باهم حرف می‌زدن نگاه انداختم و سری تکون دادم.

- بازم میگم به من ربطی نداره‌ها صرفا به عنوان کسی‌ـــ که ازت یکم بزرگه و درک میکنه حرفای این و اون و میگم...

ولی مطمئنی که میخوای همینطوری پیشش بمونی؟

نفس عمیقی کشیدم. اگه پیشش نمیموندم چیکار میکردم؟ خودمم میدونســـتم پشـــت سرم حرف‌های خیلی زیادی بود...

مردم قضاوت‌هایی که می‌کردن و راحت به زبون می‌آوردن و درمورد بحث لذت می‌بردن و براشون هیچی مهم نبود.

- مجبورم بمونم آخه جیران من هیچ جایی و ندارم برم.

جیران دستی روی موهاش کشید و توی فکر رفت. عاشق این طرز فکرش بودم...

همیشـــه میخواســـت راهنمایی کنه و با اینکه جز چند بار باهاش بیشـتر درد و دل نکرده بودم و باهم رو به رو نشـده بودیم؛ اما همچنان می‌شد فهمید که چقدر با درکه!

- میدونی که چقدر پشـــت سر تو و آقای آهنگر حرف پیچیده؟ تو با اینکه میدونی داری طلاق میگیری ولی اصلا رعایت نمیکنی.

پوف کلافه‌ای کشیدم.

- خودم می‌فهمم، پشـــت سر دختری هم که داره طلاق میگیره چقدر حرف و حدیث هست ولی یه لحظه من و ببین، من حتی حق خودمم نمیتونم بگیرم.

توی فکر رفت و دندون روی پوست لبش کشید.

- میخوای بیـای یـه مـدت پیش من؟ من تنهـا زنـدگی میکنم گاهی مامانم و داداشم میاد پیشم فقط.

حقیقتا احســـاس خجالت و شرم‌آوری عجیبی داشـــتم که بخوام مزاحمش بشم. لااقل برای شهریار مدتی بود عادت کرده بودم ولی الان...

- آخه زحمتت نمیشـه؟من خجالت میکشـم باری روی دوشت باشم اگه اذیت میشی باید بهم بگی.

خنده‌ای کرد و فشاری به دستم آورد.

- نه دیوونه توام مثل خواهر کوچیکه‌ی من چه اذیتی باور کن هرکاری از دستم بربیاد برات میکنم ولی درکتم میکنم تو این زمونه نمیشه به کسی اعتماد کرد.

#قیصر

Part_191#

حق با اون بود... من ته ته دلم نســـبت به همه بی اعتماد بودم و اونم بخاطر تمام تجربه‌های بدی بود که از این زندگی داشتم.

کاریش هم نمی‌شد کرد. من خواه ناخواه توی این بازی گیر افتاده بودم و راه فراری نبود! باید ادامه میدادم؟

آدم ها باعث و بانی این همه تردید و ترس من بودن؟

وقتی فکر میکردم که کی شروع کننده‌ی این بازی لعنتی بود به جای قیصرــ خود کاوه توی ذهنم نمایان می شـــد. اون بدترین‌هارو در حقم کرده بود!

حتی با اینکه در ظاهر ازش خوبی و محبت دیده بودم هم بازم احساس پوچی میکردم.

- لاوین جان؟ چرا تو فکر رفتی نکنه خدای نکرده فکر بدی کردی؟

دســـتش و لمس کردم. دختره‌ی بیچاره فقط میخواســـت بهم کمک کنه و من نباید میذاشتم همچین فکری بکنه.

- نه عزیزم این چه حرفیه فقط میترسم اذیت بشه برات وگرنه منم پیش یه مرد راحت نیســـتم و میدونی؟ به هرحال یه مرده!

ناراحت سری تکون داد و با دلسوزی نگاهم کرد.

با اینکه این نگاه دلم و شکوند ولی حداقل دلم و آروم کرد. حتی بعضی‌ــها با بی رحمی درمورد گناهکار بودن من حرف می‌زدن به این فکر نمیکردن که ممکنه این وسـط من کسی‌ـ باشم که زجر کشیده!

- هرچی هم بشه به نظرم پیش من بمونی بهتر از اینه که پیش یه مرد ناشناس بمونی اونم از قضا پیش کسی‌ـ که حسابی معروفه... میدونی؟ وجهه خوبی نداره!

حق با اون بود پس چشـــمی گفتم و اون لبخندی تحویلم داد و دم گوشم پچ زد.

- مردا وقتی بزنه به سرشـــون هیچی حالیشـــون نیســـت توهم داری طلاق میگیری و موندنت پیش کسی‌ـــ که این همه حرف پشت سرشه خوبیت نداره.

گیج و گنگ نگاهش کردم. چه حرف‌هایی پشـــت شـــهریار بود؟ چرا من هیچی از این حرف‌ها نفهمیده بودم؟

- چه حرفایی؟

#قیصر

Part_192#

خنده‌ای کرد و نگاه دزدید. قشـــنگ مشـــخص بود که نمیخواست ادامه بده ولی مطمئن بودم یه چیزی هست.

شاید هم بخاطر همین قیصر. بخاطر موندنم پیش شهریار موافقت کرده بود، که من و بدنام کنه؟

دود از سرم بلند شد و تا آماده شدنم برای رفتن به کلی راه دیگه توی ذهنم فکر کردم. شهریار نزدیکم شد.

- خسته‌م اگه کارت تموم شده بریم؟

باهاش موافقت کردم و توی ماشین که نشستیم. آخرش نگاه‌های عجیب جیران و احساس میکردم ولی به گوشیش اشاره کرد و خیالم و راحت کرد.

میدونم منظورش این بود که باهام در تماسه و نگران نباشم پس باید حرف رفتن و پیش میکشیدم.

- میخواستم حرف بزنیم.

نمیدونستم شهریار چه واکنشی. نشون میده اما به هرحال که باید از پیشش می‌رفتم!

نمی‌تونســـت من و به زور پیش خودش نگه داره... آهی کشیدم که خندید.

- چه حرفی؟ توهم خسته شدی از این کار؟

نه‌ای زمزمه کردم که دســت روی شــونه‌م گذاشــت و من معذب تو خودم جمع شــدم و اون با روشــن کردن آهنگ گفت:

- بگو ببینم چی میخوای بگی کوچولو.

از اینکه همیشــه با این لحن و این کلمه‌ها من و صــدا می‌زد خوشم نمیومد ولی خودم و کنترل کردم.

- من به اندازه‌ی کافی بهت زحمت دادم و نمیدونم باید چطور جبران کنم ولی به محض اینکه پولم و بگیرم باهام تسویه حساب می‌کنم.

نگاه عجیبش و طوری بهم دوخت که انگار براش جک تعریف کردم. نباید کوتاه می‌اومدم یا می‌ترسیدم پس ادامه دادم:

- دیگه تصمیم گرفتم از خونه‌ت برم امشب آخرین شبیه که بهت زحمت م...

هنوز حرفم تموم نشده بود که جوری روی ترمز زد که اگه کمربند نسبته بودم از شیشه بیرون می‌پریدم!

#قیصر

#Part_193

با تعجب و دهنی باز سر به طرفش برگردوندم و عجیب نگاهش کردم و غرغر کردم.

- داری چیکار میکنی؟ یواش!

بوی خوبی از این طرز نگاه به مشـــامم نمی‌خورد. من و یاد قیصر و زورگویی‌هاش میانداخت و حس بدی بهم می‌داد.

حس ترس از زندانی شدن.

- کی همچین چیزی و تو سرت انـداختـه دختر؟ چـه مزاحمتی؟ تـا وقتی طلاق بگیری نمیـذارم تنهـا بمونی نترس.

باید قانعش میکردم... باید خیالش راحت می‌شـــد که رفتن من به منافعش ضرری نمی‌رسوند.

میدونستم که اون هم دنبال منفعت خودش بود!

- نگران نباش شهریار من هیچوقت قرار نیست یادم بره وقتی تنهای تنها بودم تو من و نجات دادی و پشـــتم بودی و ازت ممنونم خب؟ ولی باید برم این رفتن به نفع همه‌س.

ماشین و روشن کرد و نفس خس‌خس واری کشید که کمی ترسناک‌ترش می‌کرد.

دلم میخواست زود برسیم خونه و به اتاقم پناه ببرم.

- باشـــه هرجوری که خودت راحتی من نمیتونم دخالت کنم یـا بـه زور نگهـت دارم ولی یهویی چرا همچین چیزی به ذهنت خطور کرد؟

شونه‌ای بالا انداختم که ماشین ک به حرکت در آورد. باید طبیعی رفتار میکردم، هرچی که بود شـــهریار می‌تونســـت همین الان برام خطر ایجاد کنه.

- حرف‌هـای زیـادی پشـــتمونـه و از طرفی من دارم از شـــوهرم طلاق میگیرم فکر نمیکنی این یکم وجهـه خوبی نداره و میتونه علیه من باشه؟

سری تکون داد و حرفم و تایید کرد که خداروشـکری گفتم و چشم بستم. باید این قصه‌ی لعنتی همین‌جا تموم می‌شد.

- میخوای کجا بمونی؟ در نظری نداری که تو خیابونا سر کنی؟

اینجای حرف گفتنش یکم ســـخت بود ولی شـــجاعتش و داشتم. کم سختی نکشیده بودم که الان جا بزنم.

- یه مدت خونه‌ی جیران میمونم.

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_194#

سرش و به طرفم چرخوند و جوری پوزخند تحویلم داد که اگه یکم دستش آزادتر بود یه دونه سیلی تو دهنم می‌کوبید!

- پس بگو کی پرت کرده، میگم دو ســـه ســـاعته داره دم گوشت چی وراجی میکنه پس یه چیزهایی تو فکرشه...

اهمیتی به حرفش ندادم و تا رسـیدن چیزی نگفتم ولی اون کاملا مشـخص بود که از پیشـنهاد جیران خوشـش نیومده بود. برای من فرقی نمی‌کرد!

با نگه داشـتن ماشـین پیاده شـدم و خواسـتم طرف خونه قدم بردارم که سریـع پیاده شد و اسمم و صدا کرد.

- پس امشب وسایلت و جمع میکنی میری آره؟

بـدون تردید سرم و تکون دادم و حرفش و تـایید کردم که پوزخنـدی زد و قـدم هـای آروم و محکمش و بـه طرفم برداشت.

- به یه شرط میذارم بری.

راسـتش دروغ که چرا یه حس ترس بدی توی دلم نشـسـت و دسـت هام و مشـت کردم. با اینکه میخواسـتم در ظاهر قلدر و مصـمم به نظر بیام اما ترس از شـنیدن پیشـنهاد نامربوط قلبم و به درد می‌آورد!

- چ...ه شرطی؟

مثل همیشه پاش و از گلیمش درازتر کرد و دستش و طرف موهام آورد و نوازش وار پشـــت گوشـــم کشـــید که نفس لرزونی کشیدم.

- من و تو مهمونی فردا شـــــب همراهی کن، بعـدش هرجایی که خواستی برو.

پوف کلافه‌ای کشـــیدم. چرا باید همراهی من انقدر براش مهم می بود آخه؟ اصـلا چه احتیاجی به من بود؟ به ناچار و برای شک نکردنش باشه‌ای گفتم که لبخندی زد.

- مثل اینکه داری دختر عاقلی میشی_ آفرین، داره کم کم از شجاعتت خوشم میاد همینطور ادامه بده.

دیگه نموندم که به چرندیاتش ادامه بده و راهم و طرف خونه کج کردم.

باید خیلی سریع وسایلم و جمع میکردم و می‌رفتم... شوق رفتن زیر پوستم دویده بود و مورمورم میکرد!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_195#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بلافاصله وارد اتاقم شدم و در و قفل کردم. راستش از نگاه حریص شهریار همیشه می ترسیدم خصوصا که دم رفتن نباید پاش و از گلیمش دراز تر میکرد...

اگه پیش جیران می‌بودم حداقل خیالم از امنیت خودم تا یه مدت راحت می‌شد. ولی اگه اینجا میموندم همه چی بهم می‌ریخت.

تا نصفه شب از شدت استرس و ذوق و فکر و خیال خواب به چشمم نمیومد.

بخاطر همین از وقت استفاده کردم و کیف کوچولویی از لباس هایی که شهریار برام خریده بود و آماده کردم.

همه‌ی لباس‌هام هنوز خونه‌ی قیصر بود!

من در واقع هیچی ازخودم نداشتم و با چه اعتماد به نفسی ادامه میدادم؟

با خستگی روی تخت نشستم و توی فکر بودم که صدای زنگ گوشی تو گوشم پیچید.

نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم روش با تعجب توی جام جا به جا شدم و سعی کردم جواب ندم.

تماس قطع شد و دوباره اسم قیصر روی صفحه نمایان شد که پوف کلافه‌ای کشیدم. اصلا حوصله‌ی کشمکش و دعوای جدی نداشتم ولی قیصر هیچوقت کوتاه نمیومد!

برای اینکه دست برداره توی سومین زنگش، آیکون سبز رنگ و کشیدم و با صدای سرد جواب دادم و منتظر شدم.

- چرا جواب نمیدی؟

ســـکوتی کردم و به صـــدای خش‌دارش گوش کردم. برای اولی بار احســـاس میکردم چه صـــدای دلنشـــینی قشـــنگی داشت که هیچوقت متوجهش نشده بودم؟

- کار داشـــتم متوجه نشـــدم کاری داری؟ فکرکنم این وقت شب همه میخوابن!

صـــدای خش‌دارش گرفته‌تر و زمخت‌تر شـــد که یه آن منِ لاوین کوچولوی درونم آشوب بپا کرد و قلبم و لرزوند.

- میخوام ببینمت لاوین بیا پایین، دلم برات خیلی تنگ شده.

شـــنیدن این حرف از زبون قیصرــ خیلی تعجب‌آور بود و باورم نمی‌شد. چشم گرد کردم که گفت:

- چرا هی از دستم سر می‌خوری لعنتی؟

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_196#

نمی‌فهمیدم منظورش چی بود... اصـلا چرا یه جور عجیب و متفاوت‌تری نســبت گذشــته حرف می‌زد؟ انگار همون قیصر قبلی نبود که می شناختنش...

- حالت خوبه قیصرــ؟ این حرفا که میگی دیگه چیه؟ نمی فهمـت امروز یـه حرفی می‌زنی الان یـه حرفی فرداهم یه حرف دیگه!

سکوت نسبتا طولانی برقرار شد و قیصر یهو با لحن کلافه صداش و بالا برد و جوری با صدای عصبی ناراحتی حرف زد که یه آن فکر کردم داره گریه میکنه!

- لاوین باتوام لاوین لعنتی بیا پایین زندگیم و خراب کردی رفتی پیش اون حرومزاده من و بی‌غیرت دو عالم کردی و تو این حال به هیچ‌جات نیست؟

بخاطر سر و صداهایی که می‌کرد به ناچار از پشت پنجره بیرون و نگاه کردم و با ندیدنش، با تردید پرسیدم:

- کجایی؟خواهش میکنم آروم‌تر، هیس.

مثل همیشه همون قیصر بی‌عصاب بود که سریع صداش و بالا می‌برد. من چرا توقع داشتم یه مرد جنتلمن منتظرم باشه که نازم و بخره؟

- گفتم بیا پایین از خونه‌ی اون حرومزاده می‌بینی من کجام، سریع بیا منتظرتم به اون عوضی هم چیزی نمیگی.

خدایا باید چیکار میکردم؟ نکنه بخاطر اشـــتباه من دوباره توی دردسر می‌افتادم؟ نکنه بازم کار اشـتباهی میکردم؟الان وقت بی‌فکری نبود!

انقدر وســط اتاق رفتم و اومدم که دیگه پاهام داشــت از شــدت تند حرکت کردنم تیر میکشــید... بالاخره به خودم اومدم و دل و به دریا زدم و از اتاق بیرون اومدم.

خبری از شــهریار نبود و از چراغ روشــن اتاقش میتونســتم بفهمم تو اتاقه...امیدوار بودم چیزی از رفتنم نفهمه!

روی نوک پنجه‌هام طرف در رفتم و بدون ایجاد سر و صدا سریـع بیرون اومدم.

کمی لرزم گرفت. لباســم خیلی ضــخیم نبود ولی سریع از برج بیرون اومدم و نگاهی به اطراف انداختم ولی کسی‌ــ نبود.

- قیصر؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_197#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دوباره صـــداش کردم و وقتی ندیدمش ناامید خواســـتم عقب گرد کنم با پیچیدن دســـت‌های بزرگ و قدرتمندی دور بازوم و کشـــیده شـــدنم تقریبا توی بغلش حرف توی دهنم ماسید.

- جون قیصر؟ چیه لاوینم؟ هوم؟ باز که اومدی بیرون کل عطرت همه جا پیچید! میدونی چقدر بوی قشـــنگت و دوست دارم؟

تعجب کرده بودم و اونقدر تو شـــوک بودم که دهنم فقط مثل ماهی باز و بسته می‌شد و دنبال حرفی برای گفتن بودم ولی دریـغ از یه کلمه!

از فرصـت اسـتفاده کرد و من و مثل پرکاه بلند کرد و طرف ماشین کشید که تازه به خودم اومدم و دست و پا زدم.

- داری چیکار میکنی قیصر؟ بذارم زمین باید برگردم دیر وقته.

اهمیتی به حرفم نداد که از ترس اینکه بلایی سرم بیاره جیغ آرومی کشـــیدم و چنگی به بازوهای بزرگش انداختم. نباید بهش اعتماد میکردم، نباید...

- تورو خدا دیوونه بازی در نیاری قیصرـــ بهت اعتماد کردم اومدم باشـــه؟یه بارم که شـــده از کاری که کردم ناامیدم نکن خواهش میکنم.

من و توی ماشین گذاشت و از شیشه سرش و داخل کشید و پیشـــونیم و بوســـید که دوباره توی شـــوک فرو رفتم. این حجم آرامش از طرف قیصر بود؟

ضربان قلبم اوج گرفت و صورتم سرخ شد.

_ کاری نمیکنم، فقط میخوام حرف بزنیم بهت نیاز دارم، به بودنت، به حس خوبی که بهم میدی.

چرا باید من بی‌جنبه از خوب حرف زدن و نمایش قیصر انقدر دســـت و پام و گم میکردم که قلبم بلرزه و کیلو کیلو قند تو دلم آب بشه؟

کنارم توی ماشین نشست و با روشن کردن ماشین بالاخره این سکوت نحس و شکستم.

- نمیخوام دیر برگردم لطفا حواست باشه.

بدون اینکه تیکه و کنایه‌ای بندازه سری تکون داد و حرفم و تایید کرد که نفس راحتی کشیدم. خود قیصر بود؟

هرچند که میتونســـتم حدس بزنم که مســـته ولی دلم نمیخواســـت باور کنم که خوب بودنش از سر مســـت بودنشه... چی می‌شد تا آخر تو همین ورژن می‌موند؟ آه که چه خیال خامی!

✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_198#

دلم میخواست از این خواب خرگوشی و ناز بیدار شم ولی منی که محتاج محبت بودم حقم نبود حداقل برای مدتی کوتاه، حتی توی مستی ازش محبت دریافت کنم؟

با سرعت از ساختمون فاصله گرفت و با استرس چشم بستم. داشتیم کجا می‌رفتیم؟

دســـتش روی دســـتم نشـــســـت و قلب بی‌جنبه‌ی من رو لرزوند.

عقلم میخواست جلوی قلبم بایسته و بهش یادآوری کنه کـه این مرد همون روانیِ قبلـه و فقط داره خوب حرف میزنه، همین!

هیچ فرقی نکرده بود...

- میشـــه بدونم داریم کجا میریم قیصر؟ من نمیتونم همینجوری هرجا که میخوای دنبالت راه بیفتم و انگار نه انگار که چیزی نشده!

- چی میشـــه یه بار ســـوال نپرسی دختر؟ چی میشـــه اگه انقدر درمورد هرچیزی بیخ من و نچسبی و بهم اعتماد کنی؟

یکم شوکه شدم و چیزی نگفتم. حق با اون بود. هیچوقت سعی نکرده بودم که حتی یه بار هم که شده بهش اعتماد کنم.

یا شکل جدیدی به رابطه‌مون بدم... در سکوت به بیرون خیره شدم، فضای سنگین، غم آلود و تاریک درون ماشین به قلبم چنگ میانداخت.

- میدونی وقتی برای اولین بار تورو دیدم چی به ذهنم رسید؟

دستم و مشت کردم. برای اولین بار میخواست درمورد من حرف بزنه؟

- وقتی دیدمت با اون لباسای مشکی و چشم‌های قرمز که بخاطر گریه اونطوری شده بودن، خیلی مظلوم به نظر میومدی مثل یه گربه‌ی بی‌پناه...

از تفســـیرش خنده‌م گرفت. من و به یه گربه تشـــبیه کرده بود؟ شنیدن این از زبون قیصر تا حدودی خوشایند بود!

- وقتی دیدمت با خودم گفتم که این دختر مال منه، زیر ســایه‌ی منه، نمیذارم که دســت احدی بهش بخوره و از دستش نمیدم، در اسرع وقت عقدت کردم!

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر

Part_199#

کمی گیج شـــدم. این چرت و پرت‌هایی که یهویی قیصر ــ داشت میگفت آدم رو بی برو برگشت گیج می‌کرد!

قضیه‌ی من و قیصر ـ زمین تا آسمون فرق داشت. خودش همیشــه میگفت که بخاطر اون مرتیکه‌ی هیز مجبور شــد باهام عقد کنه و تمایلی بهم نداره...

پس الان چی فکر کرده بود؟ ممکن بود احساساتش نسبت به من فرق کنه؟و اون احساسات عادی همیشگی نباشه؟

یا چیزی شبیه به نفرت؟ دستم و مشت کردم و سعی کردم از شدت هیجان خودم و گم نکنم.

من بی‌شـــک وابســـته‌ی این مرد لعنتی بداخلاق بودم، تازه داشـــتم می‌فهمیدم و وای که چقدر من بدبخت و بی‌عقل بودم.

زندانی عاشق زندان‌بانش شده بود؟عالی بود!

- تو که میگفتی هیچوقت هیچ حسی_ بهم نداری؟ الان یهویی میگی...

دســتش روی پام نشــســت و با سرعت کنار خونه‌ش ترمز کرد که اضطراب درون دلم نشست.

این خونه، محل غم و غصــه‌ی من بود. با دیدنش حالم از این رو به اون رو می‌شـد. دلم نمیخواسـت باهاش رو به رو بشم.

چونه‌م و توی مشتش گرفت.

- خودمم همین فکر و میکردم که قیصر_ آهنگر و چه به این حرف‌ها، چه به این قرتی بازی‌ها فکر میکردم بخاطر غیرت و تعصـــب تورو عقد کردم ولی اینطور نبود.

انگشـتش و روی لب‌هام کشـید و هورمون‌های دخترونه‌ی من شروع به حرکت کرد و مور مورم شد.

سرش و نزدیک گوشم کشید.

- من تورو خواســـتم لاوین، یهویی چشـــم که باز کردم دیدم حتی نمی‌تونم ببینم نیستی...

دلم میخواســـت گریه کنم. چرا الان این حرف‌هارو می‌زد؟ الان که همه چی تموم شـده بود؟ الان که دیگه ازش متنفر بودم؟

- چرا این کار و باهام میکنی قیصر؟

✨🌼✨🌼✨🌼
✨🌼✨🌼
✨🌼
✨

#قیصر

Part_200#

این حرف و گفتم و با شـدت خودم و از زیر دسـتش بیرون کشـیدم. نباید گول می‌خوردم! اون فقط مسـت بود و هیچ چیزی رو از ته دلش نمیگفت.

- باید برگردیم قیصر_ تو مستی، منم نه نمیتونم باهات بیام این زندانی که برام درست کردی و نه میتونم بهت اعتماد کنم.

قطره اشکی از شدت حرص و ناراحتی روی صورتم ریخت. چیکار میکردم؟ نه راه پس داشتم نه راه پیش...

نمیتونستم بی‌عقل رفتار کنم و همه چیز و خراب کنم. اگه گول حرف‌هاش و می‌خوردم تمام زحماتم به باد می‌رفت!

دوباره برمی‌گشتم سرخونه‌ی اولم، همون زندانی که قیصر_ برام درست کرده بود، زندانی که با عذاب کشیدن زندانی لذت ی‌برد.

- واقعا میخوای چی رو باور کنم؟ وقتی طلاق گرفتیم؟وقتی تموم شدن همه چی به یه امضا بنده؟ الان این حرف چی رو ثابت میکنه قیصر؟

ناله‌وار اشـــک‌هام و پاک کردم. به خودم غر زدم که لعنتی برای یه بار هم که شده اشک نریز و حرفت و بزن!

- من تنهای تنها بودم، هزار بار فکر کردم تو تکیه‌گاهی، خواستم بهت تکیه کنم نشد، خواستم باهات زندگی کنم نشـــد، تحقیر شـــدم، فحش شـــنیدم، بهم تجاوز شد...

دست‌های لرزونم و مشت کردم و به سینه‌هاش کوبیدم.

- حتی یـه بـارم بهم فکر نکردی و الان ازم چـه توقعی داری؟

مات و مبهوت بهم چشـــم دوخته بود و چیزی نمیگفت و من برای اولین بار داشتم حرف‌های دلم و بهش می‌زدم.

هرچند مســـت بود، هرچند فراموش می‌کرد ولی بالاخره برای اولین بار تجربه می‌کردم حس همراهی قیصرـــ رو... گوش دادن و توجه کردنش بهم رو...

- باید برگردم؟ برگردم به همون زندانی که پر کتک و فحشه؟ مثل اسیری که حتی نمیتونه نفس بکشه؟ من چه حق انتخابی دارم آخه؟

با هق هق به سینه‌هاش می‌کوبیدم که یهویی من و توی اغوشش کشید و بوسه‌ای روی سرم نشوند.

#قیصر

Part_201#

نوازش دســـت‌هاش روی موهام، مثل نوازشـــش به روحم بود! اون داشـــت نوازشـــم میکرد، منی که مثل احمق‌هاش بهش دل بسته بودم.

منی که حالا می‌فهمیدم نفســـم به نفســـش بند بود و این احساس لعنتی ممنوعه کِی به وجود اومده بود؟

کِی باعث شده بود انقدر مقابلش سست باشم؟ دم گوشم با صدای آرومی پچ زد.

- نمیـذارم دیگـه بلایی سرت بیـاد، مطمئن بـاش کـه نمیذارم دیگه درد بکشی.

همین‌قدر؟ همین‌قدر برای آروم کردنم کافی بود که دیگه نفس نفس‌های بلند و کشیده‌م بند اومد؟

- ازم چی میخوای تارخ؟

اشـــک‌هام و پاک کردم و ســـعی کردم به خودم بیام و تو جدی‌ترین حالت عمرم این سوال و ازش پرسیدم.

- فقط ازت میخوام که پیشـــم باشی، امشـــب بهت بدجوری احتیاج دارم لاوین، امشـــب وجود من آتیش گرفته برای دیدنت، لمس کردنت، بو کردنت!

چی می‌شـــد اگه به حرف دلم گوش می‌کردم و یه امشـــب و کنارش می‌موندم؟

اون لعنتی فردا یادش نمیومد امشـب داشـت چی می‌گفت ولی برای من خاطره‌ای از محبت‌های قیصر به جا میموند! یه قالب کلی از زندگی با قیصر...

از ماشین بی‌حرف پیاده شدم و قیصر هم پیاده شد. تلوتلو خوران کلید رو به طرف نگهبان جلوی خونه پرت کرد.

از تعداد نگهبان‌ها کم شـــده بود و همین حس بهتری بهم منتقل می‌کرد!

- نمیذارم از اعتماد کردنت بهم پشیمون بشی.

لبم و خیس کردم که دســـتم و گرفت و با کشـــیدنم توی اغوشـش، بلندم کرد. با اینکه مســت بود ولی هنوز زیادی زور و قدرت داشت!

- به خونه‌ی خودت خوش اومدی خانوم کوچولوم!

وجودم پر از پروانه‌های رنگارنگ شـــد، چرا داشـــت باهام این کار و میکرد؟

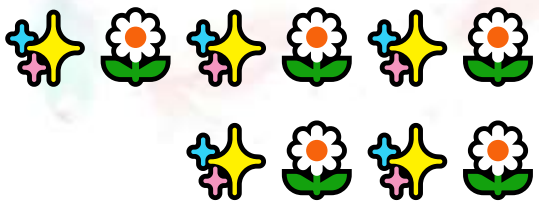

✨🌼
✨

#قیصر🌱

Part_202#

بی‌حرف از گردنش آویزون شدم و به صورتش توی تاریکی چشم دوختم. اجزای صورتش بی‌شک مردانه‌ترین و جذاب‌ترین چیزهایی بودن که می‌دیدم.

با اینکه این مدت توی بازیگری، بازیگرهای زیادی و دیده بودم که زیادی خوشتیپ بودن آمل نمیتونستم منکر مردانگی‌های اغواکننده‌ی قیصر بشم.

وارد اتاق شـدیم و من و روی تخت گذاشـت و خودش هم کنارم دراز کشـید. من با این موقعیت دوباره پرت شـدم تو گذشته...

گذشـته‌ای که برام حسـابی زجرآورده بود. گذشـته‌ای توی این خونه که همیشـــه برام اشـــک و آه و ناله به همراه داشت!

- بوی لعنتیت یه جوری آدم و دیوونه میکنه که نگم، این لعنتی حتی مرده رو زنده میکنه.

لبخند زدم. داشـــتم ذوق میکردم، لذت می‌بردم. قیصر داشت ازم حسابی تعریف میکرد و همین برام کافی بود.

روی بازوهاش وایسـاد و همینطور بی‌حرف به صـورتم زل زد و عمیق نگاهم کرد که خجالت کشیدم.

این از اون نگاه‌های عجیب جدیدش بود! نگاهی که اولین بار می دیدمش و انگار که تا درونم رســـوخ کرده بود و همه چیز درونم رو بی‌چون و چرا می‌دید.

- زیادی خوشگلی!

انگشـــتش و با نوازش روی صـــورتم کشـــید و همه جای صـــورتم رو لمس کرد. انگار که واقعا داشـــت صـــورتم رو پرستش می‌کرد.

- وقتی فکر میکنم چطوری این چشـــم‌هارو خیس کردم و چطوری باعث شـدم قلب کوچیکت بلرزه، از خودم متنفر میشم و بخاطر همینم هیچوقت قیصر مهربون نبودم!

گنگ حرف می‌زد یا من خنگ شده بود؟

- قیصر، عاشـق، صـاحب ابهت نیسـت، صـاحب خشـم نیست، صاحب اون احترام قبل نیست.

بوسه‌ای روی لب‌هام نشوند و گردنم رو لمس کرد.

- تو برای من حکم تخریبی و با این حال چرا دارم توی آتیش داشتنت میسوزم؟

#قیصر

Part_203#

تو چشماش نگاه کردم من می تونستم که به این مرد اعتماد کنم!

خودم جواب خودمو دادم این مرد هر چقدر هم خوب به نظر می رسید باز هم اون ذات کثیفش رو داشت.

دستمو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم.

به خاطر مستی تعادلش رو از دست داد و آروم روی زمین افتاد.

تو یه لحظه اون نگاه عاشقانه اش تبدیل شد به یک نگاه پر از نفرت و من مطمئن شدم که نباید خودمو به دست قیصر بسپارم.

-تو چه غلطی کردی لاوین!

ترسیدم اما سعی کردم خودمو نبازم احساس می کردم نگاهش به خون نشسته و قابلیت اینو داره که گردنم رو خرد کنه.

-چرا لال شدی لاوین!به چه جراتی منو هول دادی؟

به من من افتادم که از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

-رفتار خوب به تو نیومده لاوین وقتی امشـــب مثل ســـگ باهات رفتار کردم می فهمی که نباید روی مخ من راه بری.

خودمو بیشتر به مبل چسبوندم که یه قدم جلو گذاشت و از بین دندون هاش غرید.

-واسه اون شهریار بی همه چیز که خوب لب و دهنت کش میاد و معلوم نیســـت چند بار تو رو روی تختش کشـــیده اون وقت به من که می رسی اسم رابطه ام با زنم رو میزاری ت.جاوز.

هر لحظه خشـــمش بیشـــتر می شـــد و می دونســـتم که اگه دستش بهم برسه بیچاره ام می کنه.

نگاهی به اطرافم انداختم تا یه راه نجات پیدا کنم و چشمم به شکلات خوری روی میز افتاد.

توی یه حرکت اونو برداشتم و همین که قیصر نزدیکم شد محکم به سرش کوبیدم.

#قیصر 🌱

Part_204#

با بدنی که می لرزید به قیصر که محکم روی زمین افتاد نگاه کردم.

من چه غلطی کرده بودم!

اگه بلایی سرش می اومد باید چیکار می کردم؟

به ســـختی از جام بلند شـــدم و اطراف خونه رو گشـــتم خداروشکر هیچکس تو خونه نبود و این صحنه رو ندیده بود.

بالای سرش رفتم و نبضـــش رو چک کردم و وقتی دیدم نبضـــش هنوزم می زنه نفس راحتی کشـــیدم و با عجله از خونه اش بیرون زدم.

با هول و ولا به پشت سرم نگاه می کردم تا کسی منو نبینه.

یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی جیران رو بهش دادم.

به محض رسیدن دستمو روی زنگ فشار دادم که جیران درو باز کرد و اومد دم در.

-معلوم هســـت تو کجایی لاوین من دلم هزار راه رفت دختر...

در خانه را محکم بستم و داخل رفتم.

-جیران بیا کمکم کن من باید از اینجا برم دیگه نمی تونم بیشـــتر از این اینجا بمونم ممکنه قیصرــ هر آن بیاد اینجا دنبالم.

جیران که حســـابی نگرانم شـــده بود رو به روم ایســـتاد و گفت:

-لاوین نمی خوای به من بگی چی شده؟

-جیران تو رو خـدا چیزی از من نپرس فقط کمکم کن از اینجا برم اگه قیصرــ گیرم بیاره این بار حتما یه بلایی سرم میاره و ساده ازم نمی گذره.

جیران با این که هنوز هم کنجکاو بود ماجرا رو بفهمه کمکم کرد که وسایلم رو جمع کنم.

-جایی رو داری که بری لاوین؟

#قیصر

Part_205#

با ناامیدی به جیران نگاه کردم.

من واقعا جایی رو نداشتم که برم و هنوز قیصر بابت فیلمی که داشـتم براش بازی می کردم دسـتمزدم رو نداده بود که بتونم خودم خونه بگیرم.

-نه جیران جایی رو ندارم اما خدا بزرگه یه جایی رو پیدا می کنم بازم ازت ممنونم که بهم پناه دادی...

جیران منو تو بغلش فشار داد و گفت:

-تو که افتخار ندادی پیشـــم بمونی اما خب هر کاری که داشتی بهم زنگ بزن.

-باشــه عزیزم همین که تو این موقعیت بهم جا دادی برای من خیلی ارزشـــمند بود ولی خب منم نمی خوام تو دردسر بیفتی و اصــلا هم دوســت ندارم دوباره گیر قیصرـ بیفتم واسه همین مجبورم که از اینجا برم.

بـا زنـگ خوردن گوشی جبران ازش دل کنـدم و بعـد از خداحافظی های نهایی از خونه اش بیرون رفتم و ســـوار تاکسی که گفته بودم منتظرم بمونه شدم.

-خانم کجا میرید؟

شـاید این اولین بار بود که تا این حد احسـاس بی پناهی می کردم آروم لب زدم.

-اقا فعلا حرکت کنید بعد آدرس رو بهتون میگم.

راننده که مشـــخص بود مرد خوبیه باشـــه ای گفت و راه افتاد.

انگار اونم فهمیده بود جایی رو ندارم برم که دیگه ســـوالی ازم نپرسید و همون طور توی خیابون ها چرخ زد.

فکر کنم یکی دوســاعت گذشــته بود از زمانی که ســوار این ماشــین شــده بودم واســه همین به راننده گفتم نگه داره و پیاده شدم.

تموم حواسم پیش قیصر بود اگه بلایی سرش می اومد چی؟

#قیصر

Part_206#

پوزخندی زدم.

چه بلایی می خواســـت سرش بیاد وقتی داشـــت نفس می کشید و نبضش می زد!

سرمو تکون دادم تا فکر قیصر ازش بیرون بیاد.

الان باید به جای فکر کردن به قیصرــ به خودم فکر می کردم تا ببینم امشب رو می تونم کجا بمونم.

اولین نفری که به ذهنم رســـید هدیه بود اما خب می دونستم که قیصر الان اونو به شدت تحت نظر داره چون می دونه تنها دوست منه و اگه بهش زنگ بزنم حتما قیصر پیدام می کنه واسه همین ریسک نکردم.

شماره های گوشیم رو بالا پایین کردم و در نهایت به اسم شهریار رسیدم.

من همین امشـــب از دســـت اون فرار کرده بودم و نمی دونســـتم اگه بهش زنگ بزنم بازم جوابمو میده یا نه اما خب چاره ی دیگه ای نداشتم.

چند تا بوق خورد اما جوابی بهم نداد.

تازه یادم اومد که گفته بود امشب به مهمونی دعوته.

آه از نهادم بیرون اومد ساعت ۳ شب بود و اصلا جلوه ی خوبی نداشت که کنار خیابون ایستاده بودم.

ماشـین ها مدام برام چراغ می زدن و بعضی_ جوون ها هم بهم پیشنهاد های بی شرمانه می دادن و من هر بار به جای جواب دادن فقط بیشتر تو خودم جمع می شدم.

کنار جدول ها نشستم و کیفمو تو بغلم گرفتم که صدای تماس گوشیم بلند شد.

با دیدن اسم شهریار نور امیدی تو دلم روشن شد و سریع تماس رو وصل کردم.

-به به لاوین خانم پارسال دوست امسال آشنا ما با هم برای امشب یه قرارهایی داشتیم مگه نه!

-شهریار میشه کمکم کنی؟

صداش تو یه لحظه نگران شد و تقریبا داد زد.

-تو کجایی لاوین؟

#قیصر

Part_207#

نگاهی به اطرافم انداختم.

واقعا نمی دونستم کجام واسه همین گفتم:

-از دســت قیصر_ فرار کردم شــهریار الانم نمی دونم کجام برات لوکیشــن می فرســتم اگه می تونی خودتو برســون من خیلی ترسیدم.

زیر لب چیزی گفت که صداش به گوشم نرسید و نفهمیدم دقیقا چی گفت.

-ادرس رو برام بفرست لاوین برو یه گوشه کناری این وقت شب تو خیابون موندن خطرناکه

بدون حرف تماس رو قطع کردم و بلافاصله براش لوکیشن فرستادم.

انگار من اون آدمی نبودم که از دست شهریار و حرف های جیران که دلمو خالی کرده بود به خونه ی جیران پناه آورده بودم و حالا دوباره داشتم می رفتم تو دام شهریار...

خودمو کنار جدول ها کشـــیدم و یه جایی که به نســـبت تاریک تر بود نشستم تا کمتر توی دید باشم.

نمی دونم چقدر طول کشید اما می دونم که شهریار با تموم سرعتش خودشو به اینجا رسوندی بود.

چراغ های ماشـــین رو روی روشـــن ترین حالت قرار داد و وسط بزرگراه از ماشین پیاده شد و دنبالم گشت.

از جام بلند شدم و سمت شهریار رفتم که با تردید دستمو گرفت و گفت:

-خوبی لاوین!

چی شده تو چرا حال و روزت اینه عزیزم...

پوزخندی زدم من کی بهش اجازه داده بودم به من بگه عزیزم و باهام صمیمی بشه که خودم خبر نداشتم.

خوب بودم؟ معلومه که نه من زده بودم تو سر قیصرـــ و اونو تو بدترین وضعیت ول کرده بودم و فرار کرده بودم.

#قیصر

#Part_208

نگاهی به اطرافم انداختم احساس می کردم قیصرـ همه جا دنبالم میاد واسه همین به سختی لب زدم.

-منو از اینجا دور کن شهریار...

انگار آشفتگیم کامل تو صورتم مشخص بود که شهریار بی خیال پرسیدن سوال دیگه ای شد و دستمو گرفت و سمت ماشین برد.

به محض این که پشـــت فرمون قرار گرفت با سرعت راه افتاد و من که جا و مکانی رو نداشـتم مجبور شـدم خودمو به دستش بسپارم.

جیران بهم تذکر داده بود که شـهریار آدم مناسـبی نیسـت اما من تو مدتی که تو خونه اش بودم بدی ای ازش ندیده بودم که بخوام ازش بترسم.

درسـته گاهی اوقات پاشـو بیشـتر از گلیمش دراز می کرد اما خب همیشـه هوای منو داشـت و تو هر شرایطی بهم کمک می کرد.

دلم می خواست هر طور که شده ذهنمو از اون همه فکر و خیال آزاد کنم واسه همین رو کردم به شهریار و گفتم:

-میشه لطفاً یه موزیک بزاری!

با تعجب نگاهم کرد و در نهایت نتونست سکوت کنه.

-من دارم از ترس و نگرانی سکته می کنم لاوین اون وقت تو میگی موزیک بزارم یعنی واقعا تو نسبت به همه چیز انقدر بی خیالی؟

باید می گفتم که چی به روزم اومده!

نفسمو کلافه بیرون دادم و به بیرون خیره شدم.

می دونستم ممکنه با این کارا عصبیش کنم اما اون به من ثابت کرده بود که بهم آسیبی نمی زنه واسه همین ترسی از عصبی شدنش نداشتم.

چند ثانیه ســـکوت کرد و بعد که دید من حرفی نمی زنم دستشو سمت ضبط برد و روشنش کرد.

#قیصر 🌱

Part_209#

با لبخند به بیرون خیره شدم.

هیچ حسی_ تو اون لحظه نمی‌تونســت برای من بهتر از این باشه که موزیک گوش بدم و تو افکار خودم غرق بشم.

گوشمو به موزیک سپردم.

میدونی چیه بهت حس من حتی اگه باشــه آخر این قصــه بد

بالا پایین کنیم همه شـهرو نصـف شـب قشـنگه چون توام دیوونه ای مث من

وقتی میگذره همه زندگی عین باد شـــبا که پیش منی حیفه خواب

فرقی نداره دلت چیو کی بخواد حله با یه نگات

بیا خودم میدم پا به تله ات میشم با هرکی سر راهته طرف

با تو خوبه دیوونگی حتی با تو خوبه کار غلط ...

شـدیداً توی افکار خودم غرق بودم که شـهریار ماشـین رو مقابل یه خونه ویلایی خیلی معمولی نگه داشت.

سمت من برگشت و گفت:

_خوب تعریف کن لاوین! بگو ببینم چی می‌خواستی بگی به هر حال من باید بهت پناه بدم و باید بدونم که تو چیکار کردی که اینجوری فراری ای.

آب دهنمو پر سر و صدا قرص دادم و سرمو پایین انداختم.

به شهریار حق می‌دادم که بخواد همه چیز رو بدونه.

به هر حال قرار بود بهم پناه بده و من باید یه خلاصـــه از کارایی که کرده بودم رو براش تعریف کنم.

من و قیصر با هم رفتیم خونه‌اش اون مست بود و باهام خیلی خوب و با محبت صحبت می‌کرد منم خامش شدم و باهاش رفتم خونش اما بعدش فهمیدم که قیصر_ اصلاً لیاقت منو نداره و برای اینکه از دســـتش فرار کنم مجبور شدم با یه چیزی بزنم تو سرش و بعد فرار کنم.

#قیصر 🌱

Part_210#

شـهریار با این حرفم چشـماش از تعجب گرد شـد و تقریباً داد زد.

_تو چیکار کردی لاوین! اصـلاً حواسـت هسـت که ممکنه بلایی سر قیصرــ بیاد و اگه این اتفاق بیفته خانوادهاش محاله تو رو راحت بذارن؟

اصـلاً دلم نمیخواسـت یه نفر اینجوری ته دلمو خالی کنه واسه همین سریـع گفتم:
_من نبضـشـو چک کردم شـهریار حالش خوب بود نگران نباش قیصرــ سـخت جونتر از این حرفاسـت که با این ضربهها بلایی سرش بیاد حالا هم که همه چیز رو فهمیدی میشـه بریم داخل من واقعاً ترسـیدم و حال خوبی ندارم که تو منو نگه داشتی اینجا و داری سوال و پرسشم میکنی.

شـهریار انگار هنوز هم خیالش راحت نشـده بود که کلید رو به سمت من گرفت و گفت:

_تو برو داخل لاوین من برم یه سر و گوشی آب بدم ببینم یه وقتی بلایی سر قیصر نیومده باشه بعد میام پیشت.

با اینکه از تنهایی تو اون شرایط می‌ترسیدم اما نخواستم که بهش نه بگم واســـه همین سرمو تکون دادم و کلید رو از دستش گرفتم.

از ماشین پیاده شدم و وارد اون خونه شدم.

بعد از بســتن در چراغ‌های ماشــین دور شــد و من فهمیدم که شهریار رفته.

با ترس و لرز وارد خونه شدم و کلید برق رو فشار دادم.

با روشــن شــدن خونه تازه نگاهم به دیزاین ســاده و قدیمی خونه خورد و متوجه شدم که سقف خون چوبیه.

اصلاً از چنین خونه‌هایی خوشم نمی‌اومد و بهم حس خوبی نمی‌داد.

#قیصر 🌱

Part_211#

روی زمین نشستم و پاهامو توی شکمم جمع کردم.

به پشـــتی تکیه دادم و منتظر به در خیره شـــدم تا ببینم کی شهریار میاد و منو از این تنهایی در میاره.

هنوزم ترس تو وجودم بود اما ترســم از این نبود که قیصر_ بلایی سرش اومده باشــه و تموم نگرانیم این بود که قیصر_ پیدام نکنه.

نمی دونم چند ســـاعت توی اون وضـــعیت موندم که در خونه زده شد.

به سختی از جام بلند شدم.

خونه ی به این درب و داغونی قطعا که یه کلید بیشـــتر نداشت و شهریار بود که پشت در مونده بود.

آروم آروم سمت در ورودی رفتم و برای احتیاط به دم در که رسیدم گفتم:

-کیه؟

صدای شهریار که به گوشم خورد نفس راحتی کشیدم و درو باز کردم.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-خبری از آمبولانس و هیچ چیز دیگه ای در خونش نبود پرس و جو کـه کردم گفتن از خونـه زده بیرون امـا سرش خونی بوده.

با این حرفش بیشتر بدنم شروع به لرزیدن کرد.

اگه ما رو تعقیب کرده باشه و تا اینجا اومده باشه چی!

ســـوالمو به زبون آوردم و با نگرانی زیاد اینو از شـــهریار پرسیدم.

-نگران نبـاش لاوین تو جـات اینجـا امنـه من نمی‌زارم کـه دســت قیصر_ بهت برســه فقط باید خودتم قول بدی که دیگه سمتش نری و گولش رو نخوری.

قطعا که یک اشــتباه را دوبار تکرار. نمی کردم و محال بود که خام قیصر شوم.

#قیصر

Part_212#

شـــهریار نگران نباش من اشـــتباهی نمی کنم و دیگه بدون هماهنگی با تو از این خونه بیرون نمیرم.

راضی لبخندی زد و کنارم نشست.

تازه نگاهم به ظرف های غذای داخل دســـتش افتاد که بازشون کرد و جلوی من و خودش گذاشت.

-احسـاس کردم فشـار و قندت افتاد اینو خریدم بخوری یه کم خون بیاد تو دســـت و پات و این رنگ و روی داغونت از بین بره.

به کباب و جیگر هایی که داخل ظرف یک بار مصرف بود نگاه کردم و انگار تازه متوجه شدم که تاه حد گرسنه ام.

با قدردانی بهش نگاه کردم.

شهریار از اون دسته آدم هایی بود که همیشه حواسش به همه چیز بود و نمی گذاشت کسی که کنارشه سختی بکشه.

-اتفاقا خیلی گرسنه بودم...ممنون شهریار...

لبخندی زد و با چشم و ابرو اشاره کرد که هر چه زودتر غذامو بخورم تا از دهن نیفتاده.

قاشق پلاستیکی رو برداشتم و یه تیکه از کباب رو روی نون گذاشتم و توی دهنم گذاشتم.

از طعم خوبش غرق لذت شدم و استخدام بیشتر شد.

شـــهریار لقمه ای جگر برای خودش گرفت و آروم آروم شروع به خوردن کرد اما من چنان معده ام تحریک شـــده بود که تند تند لقمه می گرفتم و می خوردم.

غذام که تموم شد عقب کشیدم و نفس سنگینی کشیدم.

انقدر غذا خورده بودم که نفسم به سختی در می اومد.

-خیلی ممنون شـهریار خیلی بهم چسـبید واقعا خوشـمزه بود.

لبخندی زد و همون طور که ظرف ها رو داخل پلاسـتیک می گذاشت گفت:

-نوش جونت...

#قیصر

Part_213#

به نظرم زشت بود که بخوام همه ی کارا رو به اون بسپارم واسه همین پلاستیک رو از دستش گرفتم و گفتم:

-بده به من تا جمع کنم شهریار تو رو امشب زیاد از حد به دردسر انداختم.

شهریار بدون ذره ای تعارف پلاستیک رو به دستم داد و گفت:

-اینجا دیگه خونه ی من نیست که مهمون باشی تو اینجا خودت یه جورایی صاحب خونه به حساب میای و به نظرم ایرادی نداره اگه بخوای کاری انجام بدی.

احساس امنیتم با این حرف خیلی بیشتر شد این که بدونم اینجا شبیه خونه ی خودمه خیلی حس خوبی بهم می داد.

پلاستیک به دست وارد آشپزخونه شدم و پلاستیک ظرف های یک بار مصرف رو داخل سطل اشغال جا دادم.

آشـــپزخونه هم دقیقا شـــبیه پذیرایی قدیمی بود و کابینت های فلزی بدجوری تو ذوق آدم می زد.

این کارو که انجام دادم از آشـــپزخونه بیرون اومدم و با شـــهریاری که یه بالش زیر سرش گذاشـــته بود و تو همون پذیرایی دراز کشیده بود رو به رو شدم.

-ببخشـــید که نمی تونم بشـــینم و باهات صـــحبت کنم چندین ساعته که درگیر مهمونی بودم و حسابی خسته ام.

سرمو تکون دادم و راحت باشی بهش گفتم.

همین که رفته بود مهمونی و مســـت برنگشـــته بود خیلی خوب بود و یه امتیاز مثبت به حساب می اومد.

شهریار که نفس هاش منظم شد و خوابش برد از جام بلند شدم و سمت تک اتاق خونه حرکت کردم.

#قیصر

Part_214#

دستگیره ی در رو آروم سمت پایین کشیدم و درو باز کردم که لولاهاش شروع به صدا دادن کرد.

دندون هامو روی هم گذاشـتم و محکم فشـار دادم لعنتی مثلا می خواستم بی سر و صدا برم و مزاحمتی برای شهریار ایجاد نکنم.

شـهریار با این صـداها آروم تکونی خورد و بعد از این پهلو اون پهلو شدن دوباره خوابش برد.

از داخل کمد دیواری که پر از تشـک و پتو بود برای خودم یه تشـک ، پتو و بالش برداشـتم و بعد از پهن کردنشـون دراز کشیدم.

من محال بود بتونم زیاد تو این خونه طاقت بیارم باید هر چه زودتر خودمو از دسـت این خونه نجات می دادم و از اینجا می رفتم البته این بار با هماهنگی شهریار.

چشـم هامو روی هم گذاشـتم که تصـویر قیصر_که روی زمین افتاده بود و از سرش خون می اومد جلوی چشـمام ظاهر شد.

با ترس چشمامو باز کردم.

لعنتی قرار نبود اون حتی کابوس شـــبام هم بشـــه و خواب راحت رو ازم بگیره.

چند ثانیه تو همون حالت و با چشـم باز موندم و وقتی که احسـاس کردم چشـمام داره گرم میشـه سـعی کردم خودمو هر جور که شـــده به آرامش دعوت کنم و به جای فکر کردن به قیصر به آینده و موفقیت خودم فکر کنم.

-لاوین...لاوین نمی خوای بیدار بشی!

لاوین تـا تو خواب بـاشی من نمی تونم تنهـات بزارم و برم بیرون بیدارشو...

آروم لای پلک هامو باز کردم و به شهریار که به چهارچوب در تکیه داده بود و صدام می زد خیره شدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و با صدای گرفته گفتم:

-ساعت چنده؟

#قیصر

Part_215#

_ده صـــبحـه من می‌خوام برم سر کار نمی‌تونم تو خواب باشی از خونه بزنم بیرون.

به ســـختی از جام بلند شـــدم و دســـتمو روی سر دردناکم گذاشتم.

_شـــهریار من نمی‌تونم تو این خونه تنها بمونم اصـــلاً از اینجا می‌ترسم به نظرم این محله اصلاً امن نیست.

شهریار اومد کنارم نشست و گفت:

من هم دوســـت ندارم که تو رو اینجا تنها بزارم و برم اما خب چاره‌ای نیسـت قیصر رو که تو بهتر از من می‌شـناسی می‌دونی که اگه بریم یه جای درست و درمون حتماً پیدامون می‌کنه مجبوریم فعلاً همین جاها بمونیم تا آبا از آســـیاب بیفته و بعد بریم یه جای درست و حسابی.

ناچار سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم.

_من میرم دیگه لاوین اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

خداحافظی از شهریار کردم و وارد آشپزخونه شدم.

به نون‌های تازه‌ای که شـــهریار خریده بود و روی میز گذاشته بود نگاه کردم و در یخچال رو باز کردم.

نمی‌دونم شهریار کی بیدار شده بود که کلی خرید برای خونه انجام داده بود و کل یخچال رو پر کرده بود.

قالب پنیر رو برداشـتم و پشـت میز نشـسـتم و مشـغول خوردن صبحونه شدم.

احساس می‌کردم به خاطر استرسی که داشتم اشتهام بیشتر شده بود و مدام احساس گرسنگی می‌کردم.

بعد از اینکه حدود نصـــف نون رو خوردم با شـــکمی که حســـابی جلو اومده بود از جام بلند شـــدم و بدون جمع کردن میز و آشپزخونه به سمت اتاق رفتم.

گوشـــیمو برداشـــتم و روشـــنش کردم نگاهی به حجم زیاد تماس و پیام‌ها از طرف قیصر انداختم و پوزخندی زدم.

باید سیم کارتمو عوض می‌کردم تا دیگه نتونه برام مزاحمتی ایجاد کنه.

#قیصر

Part_216#

خیلی دوست داشتم با هدیه ملاقات کنم اما باید قبلش با شـهریار مشـورت می‌کردم اون خیلی بیشـتر از من صـلاح و مصلحت رو می‌دونست و قشنگ خبر داشت که چه کاری رو خوبه انجام بدیم و چه کاری رو بده.

دوباره گوشی رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

ساعدمو روی سرم گذاشتم و به آینده‌ام فکر کردم.

حالا که رسماً خونه قیصر رو ترک کرده بودم و راه برگشتی هم نداشتم باید چیکار می‌کردم؟

قطعاً که نمی‌شـــد تا آخر عمرم آویزون شـــهریار بمونم و بدون داشتن پول اجازه بدم که اون خرج زندگیم رو بده.

تو همون چند تا سکانس که تو فیلم قیصر بازی کرده بودم فهمیده بودم که به شـــدت به بازیگری علاقه دارم و این شغل می‌تونه شغل مناسبی واسه من بشه.

البته باید اینم در نظر می‌گرفتم که فیلم قیصر هنوز پخش نشده و من به عنوان بازیگر شناخته شده نیستم و ممکنه که بهم نقشی پیشنهاد نشه.

باید تو این مورد هم بازم دست به دامن شهریار می‌شدند و از اون کمک می‌گرفتم که برام یه کاری پیدا کنه.

خودش روز اول بهم گفته بود که اگه به بازیگری علاقه داشته باشم می‌تونه کمکم کنه و من الان شدیداً به کمکش احتیاج داشتم.

چشم‌هامو روی هم گذاشتم قطعاً که با بازیگری زندگی من دچار تحول بزرگی می‌شد و خیلی تغییر می‌کرد.

لبخندی روی لبم نشست من باید به هر متی که شده یک آدم موفق می‌شدم و به قیصر_ نشون می‌دادم که من برای موفق شدن نیازی به اون ندارم.

پوزخندی به خوش خیالی خودم زدم.

#قیصر

Part_217#

تنها چیزی که باعث می‌شـد به آینده‌ام امید داشـته باشـم حضور شهریار و حمایت‌هاش بود.

شـهریار برعکس حرفی که زده بود ظهر با حال آشـفته به خونه برگشت.

انقدر حالش ناجور بود که احسـاس کردم قیصرـ خفتش کرده واسه همین به سمتش رفتم و گفتم:

_چی شده شهریار؟اتفاق بدی افتاده؟

همون طور که سر و وضعش را مرتب می‌کرد گفت:

_داشـتیم فیلمبرداری رو انجام می‌دادیم که قیصرـ رسـید. صحنه رو به هم ریخت و سر من آوار شد.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم.

قیصر- رسماً دیوونه شده بود و نمی‌فهمید که داره چیکار می‌کنه.

_جلوی اون همه آدم و گروه فیلمبرداری بهت حمله کرد؟

پوزخندی زد و خاک لباس‌هاشو تکون داد.

_آره منم فکرشو نمی‌کردم با آبروی خودش بازی کنه و جلوی بقیه این روی خودشو نشون بده اما ظاهراً اشتباه می‌کردم. تا تونست حرصشو سر من خالی کرد و بعدشم از صحنه فیلمبرداری بیرونم کرد.

چند برگ دستمال برداشتم و روی زخم روی پیشونیش گذاشتم.

_خوب تو چیکار کردی شهریار؟نکنه تموم این مدت صبر کردی و بهش نگاه کردی که هر کاری دلش خواست بکنه!

دستمال رو از دستم گرفت و محکم روی زخمش فشار داد تا خونش بند بیاد.

_دقیقاً هیچ دفاعی از خودم نکردم چون فردا می‌خوام برم از دستش شکایت کنم. جلوی اون همه آدم به من حمله کرده و آبرومو برده اصلاً هم نمی‌تونه انکارش کنه.

ترسیده به شهریار نگاه کردم.

من قیصر_ رو خیلی خوب می‌شناختم و می‌دونستم که پا روی دم اون گذاشتن اصلاً عواقب خوبی نداره.

#قیصر

#Part_218

_تو رو خدا بی خیال شو شهریار.

دستشو گرفتم و این بار با حالت التماس گفتم:

_قیصر. اگه لج کنه هیچکس جلودارش نیست اگه دستش به من برسه پوست منو می کنه و این بار راهی هم برای فرارم باز نمی‌ذاره.

یهو یاد یه چیزی افتادم و رو به شهریار گفتم:

_اصلاً مطمئنی که الان تعقیبت نکرده و دنبالت نیومده!

پوزخندی بهم زد.

_چرا انقدر ازش می‌ترسی لاوین! چرا نمی‌خوای بفهمی ضعف نشون دادن جلوی چنین آدمایی فقط اونا رو

گستاخ‌تر و پرروتر می‌کنه که هر کاری دلشون خواست انجام بدن.

انگار تو یه لحظه دچار جنون شدم.

صدامو از حد معمول بالاتر بردم و تقریباً داد زدم.

آره من از قیصر می‌ترسم. من از مردی که وقتی دیوونه بشه هر کاری از دستش بر میاد می‌ترسم. تو هم اگه ازش نمی‌ترسی به خاطر اینه که زهر دستشو نچشیدی.

شهریار نگاهم کرد و گفت:

_اگه این زهر دستش نیست پس چیه! اون هر کاری که می‌تونست رو انجام داد من نمی‌تونم بیکار بشینم و اجازه بدم اون مردک هر کاری دلش می‌خواد بکنه و بعد به ریش من بخنده که ازش ترسیدم و هیچ اقدامی نکردم.

خسته بودم و نمی‌تونستم دیگه ریسک کنم واسه همین رو کردم به شهریار و گفتم:

_باشه اگه می‌خوای تو رقابت با قیصر برنده بشی. صبر کن اول من از پیشت برم بعدش برو و ازش شکایت کن.

دستشو روی پهلوش که مشخص بود حسابی درد می‌کنه گذاشت.

#قیصر

Part_219#

_این حرفا یعنی چی لاوین؟ تو جایی رو نداری که بری حتی اگه داشته باشی هم اونجا اصلاً امن نیست قیصر هرجا که بری پیدات می‌کنه همین حالا هم من با کلی احتیاج اومدم که تعقیبم نکنه و اینجا رو پیدا نکنه و جات پیش من از همه امن‌تره.

من با کسی که با قیصر_ سر جنگ داشته باشه نمی‌تونم توی یه خونه بمونم شهریار خودت که گفتی من از قیصر_ می‌ترسم و نمی‌تونم چنین ریسکی رو قبول کنم.

تسلیم شد.

انگار موندن من اینجا زیادی براش مهم بود که بی خیال خواسته اش شد.

باشه لاویم شکایت نمی‌کنم اما یه روز،یه جا غلطی که امروز کرد رو جبران می‌کنم و به حسابش می‌رسم تو هم دیگه با رفتنت منو تهدید نکن یه بار که گذاشتم بری رفتی و نزدیک بود یه قاتل بشی این بار دیگه اجازه نمیدم بری سمت قیصر.

_خودمم تمایلی ندارم که برگردم پیشش.

_شـــدیداً داره دنبالت می‌گرده لاوین می‌دونی که اگه پیدات کنه من نمی‌تونم جلوش رو بگیرم و اون می‌تونه تو رو ببره چون هنوز شرعاً شوهرته.

دستی روی صورتم کشیدم باید هرچه زودتر از اون اسم کوفتی که توی شناسنامه ام بود و اجازه می‌داد قیصر_ هر غلطی می‌خواد بکنه خلاص می‌شدم.

دوباره کارای طلاقم رو پیگیری کن شـــهریار فقط این بار نامحســـوس‌تر که قیصر متوجه نشـــه تو داری دنبال کارا میری اصـــلاً دوســـت ندارم که بفهمه من پیش تو می‌مونم اون همین حالا هم به من اعتماد نداره و اگه اینو بفهمه در موردم بد فکر می‌کنه.

شهریار از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

#قیصر

Part_220#

_قضـــاوت کردن تو رو داره که خودش بی‌عیب و نقص باشه نه قیصری که زندگی خودش پر از ایراده.

اینو گفت و وارد آشپزخونه شد.

منظورش از ایراد دقیقاً چی بود؟

اصـلاً قیصر_ چه مشـکلی داشـت که شـهریار در موردش اینجوری حرف می‌زد؟

با این که به شدت کنجکاو بودم واقعیت رو در مورد قیصر از زبون شـهریار بشـنوم اما به نظرم درسـت نبود که بیشـتر از این بـا این حـال بـدش اونو بـه حرف بگیرم و مجبورش

کنم که برام توضیح بده واسه همین سمت آشپزخونه رفتم تا اگه کمک لازم داشت بهش بکنم.

یه لیوان آب خورد و با دیدن غذای حاضری که درست کرده بودم گفت:

_تازه خواستم زنگ بزنم و از بیرون غذا سفارش بدم فکر نمی‌کردم حال و حوصله آشپزی کردن رو داشته باشی.

خندیدم و گفتم:

_یه جوری میگی آشپزی انگار از کله سحر بیدار شدم و چند تا قابلمه غذا بار گذاشتم یه بندری که دیگه این حرفا رو نداره. برو دست و صورتت رو بشور و لباساتو عوض کن تا از این سر و وضع در بیای منم تو این فاصله میز رو آماده می‌کنم که باهم ناهار بخوریم.

بی حرف آشپزخونه رو ترک کرد و سمت سرویس رفت.

میز رو خیلی خیلی ساده آماده کردم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم و منتظر شهریار موندم.

چند دقیقه بعد با سر و وضع مرتب به آشپزخونه اومد.

زخم دست و پیشونیش رو با چسب بسته بود و یه دونه کبودی که زیر چشـــمش بود پررنگ‌تر از چند دقیقه قبل شده بود.

_درد نمی‌کنه؟

رد نگاهمو گرفت و به کبودی زیر چشمش رسید.

#قیصر

Part_221#

بادی به غبغبش انداخت و برای این که نشـــون بده این دردها براش چیزی نیست گفت:

_نـه اون مردک فکر می‌کنـه پهلوونـه امـا اگـه پهلوون هم باشه پهلوون پنبه است.

از این تعبیرش از قیصر خنده‌ام گرفت.

اگه به گوشش می‌رسید که شهریار در مورد چنین حرفی زده قطع به یقین این بار سراغش میومد و به قصـد کشـتن اونو می‌زد تا بفهمه پهلوون پنبه یعنی چی.

یه لقمه برای خودم گرفتم و بی‌اراده ســـوال بعدیم رو به زبون آوردم.

مثلاً می‌خواســتم اذیتش نکنم و ســوال پیچش نکنم اما به حـدی ذهنم درگیر بود کـه اصـــلاً متوجـه کارهـای خودم نمی‌شـــدم و نمی‌فهمیدم که چه کاری درســـته و چه کاری غلط.

_دیگه نمی‌خوای بری سر کارش؟

_من که نمی‌تونم قرارداد رو فسـخ کنم اگه خودش بیخیال بازی کردن من توی این فیلم بشـــه و مبلغ جریمه رو بده من از خدامه که دیگه ریختش رو نبینم.

متاسف سرمو تکون دادم.

تموم این اتفاق‌ها به خاطر من اتفاق افتاده بود و من واقعاً نمی‌دونسـتم چه جوری می‌تونم از شـهریار بابت کمک‌هاش تشکر کنم.

_واقعا متاسفم که به خاطر من توی دردسر افتادی.

_اگه بلایی همسرــ من میاد به خاطر ســـهل انگاری‌های خودمه لاوین لازم نیســـت تو خودتو مقصرــ بدونی. من و

قیصر_ خیلی وقته که با هم مشـکل داریم. من به پیشـنهاد مسـلم این نقش رو قبول کردم و حاضر شـدم تو این فیلم بازی کنم مسلم فکر می‌کرد که این دشمنی که دلیل خاصی هم نداشـت رو باید تموم کنیم و منم پیشـنهادشـو قبول کردم اما قیصر_ از همون روز اول شمشیر رو از رو بست و بدرفتاری‌هاشـو نشـون داد امروزم که پرونده‌اش رو با این کتک کاری و آبروریزی بست و تمومش کرد.

#قیصر

#Part_222

دوباره برای خودم یه لقمه گرفتم.

_اونی که آبروش رفته قیصره نه تو شهریار.

یادت که نرفته تو داشتی درست و حسابی کارتو می‌کردی و اون بوده که بدون دلیل به ســـمتت یورش آورده و کتک کاری کرده به نظرم واسـه یه کارگردان اصـلاً خوب نیسـت که چنین کاری رو انجام بده اونم تو جمع و جلوی چشـــم اون همه آدم که قطعاً یکیشون فیلم گرفته و پخش می‌کنه.

نمی‌دونم لاوین من اون لحظـه انقـدر درگیر بودم کـه متوجه نشـدم کسی فیلمبرداری کرده یا نه اما حق با توئه احتمالاً یه نفر توی اون جمع پیدا میشه که یه فیلمی گرفته باشـــه و با پخش کردنش روی واقعی قیصر_ رو به مردم نشون بده.

_حتماً این اتفاق می‌افته ولی شـــهریار به نظرم واســـه کارگردان اصلاً چیز عجیبی نیست.

_به اندازه کافی بدنام می‌شه و براش کافیه.

ناهار رو که خوردیم یه قرص مسکن به شهریار دادم تا بخوره و بخوابه تا دردهای بدنش بهتر بشه.

دیگه داشتم از توی این خونه موندن خسته می‌شدم و دوست داشتم که از خونه بزنم بیرون.

دوباره گوشیمو روشن کردم.

یادم رفته بود از شهریار بپرسم که می‌تونم به هدیه زنگ بزنم یا نه واسه همین به اتاق رفتم تا ازش سوال کنم که دیدم خوابش برده.

نفسمو کلافه بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم.

گوشیمو روی حالت هواپیما گذاشتم و مشغول بازی باهاش شدم تا سرگرم بشم و کمتر حوصله ام سر بره.

یکم که بازی کردم چشمام درد گرفت و مجبور شدم گوشی رو کنار بزارم چرا شهریار بیدار نمی‌شد!

دوباره بهش سر زدم و دیدم که هنوزم خوابه.

#قیصر 🌱

Part_223#

به سمت آشپزخونه رفتم و وسایلی که شهریار خریده بود رو چک کردم و با دیدن شیر و طالبی و موز و بستنی تصمیم گرفتم که یه نوشیدنی خنک و خوشمزه درست کنم که با شهریار بخوریم و حالمون جا بیاد.

همه ی مواد رو داخل میکسر ریختم و وقتی مطمئن شدم که خوب ترکیب شده یه ذره ازش تست کردم تا مطمئن بشم خوشمزه شده.

با خوردن طعمش به زبونم از لذت چشـــم هامو روی هم گذاشتم.

به معنی واقعی کلمه فوق العاده شــده بود و من عاشــقش شدم.

با هزار زحمت از داخل کابینت ها دوتا لیوان بزرگ که طرح قدیمی داشـــت و آبی رنگ بود رو پیدا کردم و از نوشیدنی که درست کرده بودم داخل لیوان ها ریختم.

نمی تونستم بیشتر از این تنهایی رو تحمل کنم واسه همین سـینی شـامل نوشـیدنی ها رو روی اپن گذاشـتم و سـمت اتاق رفتم.

در اتاق رو آروم باز کردم و وقتی شـهریار رو دیدم چند تقه به در زدم تا شـاید با این کارم بیدار بشـه اما انقدر خوابش

عمیق بود که کوچک ترین تکونی نخورد و اصـــلا حرکت نکرد.

این بار از در فاصله گرفتم و وارد اتاق شدم.

نزدیک تختش که رســید لبامو تر کردم و آروم اســمش رو صدا زدم.

من هنوز شــناخت خیلی زیادی از شــهریار نداشــتم و می ترسـیدم از اون آدمایی باشـه که وقتی از خواب بیدارش می کنی عصبانی میشه.

بازم حرکتی نکرد.

تو تموم مدتی که تو خونه اش زندگی می کردم هیچ وقت دقـت نکرده بودم کـه چقـدر خوش خوابـه و خوابش سنگینه.

#قیصر

Part_224#

این بار جلوتر رفتم.

می ترســـیدم....من از این که تو این خونه با یه مرد غریبه داشتم زندگی می کردم واقعا می ترسیدم.

با وجود این که شـــهریار بهم ثابت کرده بود که نیت بدی نداره و بهم آســـیب نمی‌زنه اما بازم یه ترس خاصی توی وجودم بود که نمی دونستم دلیلش چیه.

انقدر جلو رفتم که نفهمیدم کی درست کنارش ایستادم.

دستمو آروم روی شونه اش گذاشتم و تکونی بهش دادم.

-شهریار...

دیگه کم کم داشـتم شـک می کردم که نکنه داره نقش بازی می کنه که آروم لای پلک هاشـــو باز کرد و گیج بهم خیره شد.

مشـــخص بود که هنوز خوب موقعیتش رو درک نکرده و متوجه اطرافش نیست.

حالا که موفق شده بودم بیدارش کنم فاصله ام رو باهاش بیشتر کردم و گفتم:

-نوشـــیدنی آمـاده کردم کـه بـا هم بخوریم تنهـایی واقعـا حوصله ام سر رفت مجبور شدم بیدارت کنم.

چشم هاشو آروم مالید و کش و قوسی به بدنش داد.

تو اتاق خبری از ســاعت نبود واســه همین بهم نگاه کرد و گفت:

-ساعت چند شده لاوین؟

۶-

-وای دختر تو تموم این مدت بیدار بودی توی این خونه؟

دقیقا داشــتی چیکار می کردی که تونســتی این همه وقت طاقت بیاری خب زودتر بیدارم می کردی.

-حس کردم حال و روز خوشی نداری نخواستم آذین بشی.

تو همین حالاش هم به خاطر من به این حال و روز افتادی و دردسر برات درسـت شـده دیگه نخواسـتم بیشـتر از این اذیتت کنم و بهت زحمت بدم.

#قیصر

Part_225#

لبخندی روی لبش نشست و خیره نگاهم کرد.

-این چه حرفیه که می زنی لاوین!

من که به زور و اجبار تو این کارا رو برات انجام ندادم که الان ناراحت و ناراضی باشم.

من خودم خواستم که تو این شرایط کنارت باشم و کمترین گلایه ای هم ندارم.

نگاهش کردم من می تونســـتم یه روزی این لطف های شهریار رو جبران کنم؟

خواستم حرفی بزنم که از جاش بلند شد و خودشو به من رسوند.

دستشو پشت کمرم گذاشت و همون طور که سمت بیرون هدایتم می کرد گفت:

-می خوام یه کاری کنی لاوین....

نگاهش نکردم و تموم حواسم به جای حرفاش روی دستی بود که پشت کمرم نشسته بود و حس خوبی از این نزدیکی بیش از حد نداشتم.

وقتی سکوتمو دید خودش به حرف اومد و گفت:

-می خوام هر خواسته ای که داشتی بدون ذره ای تعارف کردن به من بگی لاوین...

فکر کن من همسرـتم یا هر حامی که خودت فکر می کنی و تو موظفی که خواسته هات رو به من بگی.

ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم و دور شدم.

درسته که من اصلا حس خوبی به قیصر نداشتم اما هنوزم اون شـــوهرم بود و اصـــلا دوســـت نداشـــتم که شـــهریار اینجوری حرف بزنه و چنین جایگاهی رو برای خودش در نظر بگیره.

قدم هامو بلند سـمت آشـپزخونه برداشـتم و بدون جواب دادن به حرفش وارد آشپزخونه شدم و سینی رو برداشتم.

به شهریار که داشت سمتم می اومد اشاره کردم و گفتم بره تو پذیرایی.

#قیصر

Part_226#

دوباره روی زمین نشستیم اما این بار با فاصله ای که من سعی در حفظ کردنش داشتم.

هر دو در سکوت کامل مشغول خوردن نوشیدنی هامون شدیم.

شهریار که لیوانش زودتر از من خالی شد لیوان خالی رو داخل سینی گذاشت و گفت:

-خدایی این متاهل ها هم کیف می کنن ها همه چیزشون به راهه و یه لذت خاصی از زندگی می برن.

چرا این بحث مسخره رو تموم نمی کرد!

-اگه انقدر مشـــتاق بودی که یه نفر کارات رو بکنه می تونستی واسه خونت یه خدمتکار بگیری که هم خوب غذا درست می کنه و هم چون وظیفشه هیچ وقت کم و کسری نمیزاره.

شهریار به پشتی تکیه داد و ابرویی بالا انداخت.

-نه دیگه اون کیف نمیده باید یه نفر با عشـــق و علاقه برات درسـت کنه مثل همین نوشـیدنی که تو درسـت کرده بودی و طعمش از تموم نوشـــیدنی هایی که تا حالا خورده بودم بهتر بود.

من براش با عشق نوشیدنی درست کرده بودم!

معلومه که نه من فقط چون خودم تشنه ام بود و حوصله ام هم سر رفته بود این نوشـــیدنی ها رو آماده کرده بودم و هیچ عشقی هم در میان نبود.

-موادی که توی خونه است اگه کامل باشه نیازی به عشق یا هر چیز دیگه ای نیست.

-اخه لاوین همه چیز که آشپزی نیست یه کارایی هست که خدمتکار ها انجام نمیدن واسه همین میگم زن داشتن فول آپشن بودنه.

خنگ و گیج نگاهش کردم و آروم لب زدم.

-چه کارایی؟

#قیصر 🌱

Part_227#

خندید....

از همون خنـده هـایی کـه خیلی کم پیش می اومـد روی صـورتش ببینم و من اصـلا حس خوبی از این خنده ها نمی گرفتم.

-لاوین چرا سعی می کنی حرف های منو نفهمی!

انگار تازه به خودم اومدم و متوجه منظورش شدم.

ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم و دور شدم.

شـهریار انگار خطرناک شـده بود و حرفایی می زد که اصـلا نباید جلوی منی که باهاش هیچ نسبتی نداشتم می زد.

-شهریار تو هم دوست دختر داری ...

به نظرم اون از همه نظر تو رو تامین می کنه و تو نیاز به کس دیگه ای نداری که تامینت کنه.

-تو داری در مورد کیانوش حرف می زنی لاوین؟

واقعا فکر می کنی اون می تونه منو سیر کنه!

کم کم بحث برام جالب شد.

روز اول فکر می کردم که شهریار واقعا کیانوش رو دوست داره اما حالا داشتم چیزی خلاف تصوراتم رو می شنیدم.

-یعنی چی شهریار؟

می خوای بگی که تو کیانوش رو دوست نداری؟

خب اگه دوسـش نداری چرا کنار خودت نگهش داشـتی و باهاش تو رابطه ای!

شونه ای بالا انداخت و همون طور که خیره نگاهم می کرد گفت:

-معلومه که دوسش ندارم کیانوش با علایق من خیلی فرق داره اما مجبورم که تحملش کنم چون گزینه ی بهتری فعلا برام وجود نداره.

-تو حق نداری با احساسات اون دختر بازی کنی شهریار...

#قیصر 🌱

Part_228#

-احساسات کجا بود لاوین.

تو فکر می کنی کیانوش منو دوست داره!

معلومه که نه اون کنارمه چون منافعش رو کنار من می تونه به دست بیاره و به خواسته هاش برسه.

اگه منم جایگاهی نداشـــتم یا وضـــعیت مالیم خوب نبود محال بود کیانوش اطرافم باشه.

برعکس اون من فکر می کردم که کیانوش واقعا دوســـش داره چون همون اوایل بهم تذکر داده بود که نزدیکش نشم و به نظرم اگه بهش حسی- نداشـت این چیزا براش اهمیتی نداشت.

حرفمو به زبون آوردم.

به نظرم بحث کردن کار بیخودی نبود چون می تونستیم با این بحث ها یکم وقتمون رو پر کنیم و کمتر حوصلمون سر می رفت.

-به نظر من که اون دختر واقعا تو رو دوستت داره.

کسی ـ که به دختر های دیگه حسادت کنه و اجازه نده که نزدیکت بشن حتما یه حس هایی بهت داره.

-لاوین تو خیلی ساده ای...

آره کیانوش نمی خواد دختری کنار من باشه چون داره به لطف من بهترین چیزا رو برای خودش میخره و کنار من پیشرفت می کنه و نمی خواد این جایگاه رو از دست بده اما دلیلش هر چی که هست اصلا دوست داشتن نیست چون اون به جز چند بار اصلا در مورد تو با من حرف نزده و دیگه هم مشکل جدی با بودن تو توی خونه ام نداشته.

به حرفاش فکر کردم.یعنی واقعا دخترهایی پیدا می شـــدن که به خاطر پول و جایگاه پا روی دلشـــون بزارن و همه جوره مردی که بهش حسی ـــ ندارن رو تحمل کنن!

پس چرا من نمی تونستم با قیصری که همه جوره پولدار و با موقعیت عالی بود رو تحمل کنم!

#قیصر

Part_229#

-خب اگه فکر می کنی متاهل بودن انقدر خوبه چرا ازدواج نمی کنی!

شهریار دستشو گوشه ی لبش گذاشت و ادای فکر کردن در آورد.

-شاید چون گزینه ی خوبی سراغ نداشتم.

به نظرم بحثمون داشت به جاهای باریک کشیده می شد واسه همین از جام بلند شدم و گفتم:

-من می خوام از این خونه برم بیرون شـــهریار هوای این خونه داره خفه ام می کنه دیگه طاقت ندارم.

متقابلاً اونم از جاش بلند شد.

-می دونی که بیرون رفتن واقعا خطرناکه و ممکنه قیصرـ ما رو ببینه اما اگه انقدر اصرار داری می تونیم تو همین محله ها یه دوری بزنیم و بعد برگردیم خونه.

از خدا خواسته سرمو تکون دادم و لباسامو پوشیدم.

حال و حوصـله ی آرایش کردن نداشـتم و وسـایلی هم که داشتم واسه آرایش کردن زیادی محدود بود.

باید سر فرصت و وقتی که به یه درآمدی رسیدم می رفتم و یکم خرید می کردم.

شـــهریار هم خیلی زود آماده شـــد و با همون وضـــعیت داغونی که داشت با هم راهی شدیم و از خونه بیرون زدیم.

به گفته ی خودش بهتر بود با ماشـــینش جایی نریم واســـه همین تا سر خیابون رو رفتیم و تاکسی ـــ گرفتیم و شـــهریار آدرس جایی رو داد که راننده ما رو برسونه.

وقتی تکیه داد و کنارم قرار گرفت گفتم:

-ما می خوایم کجا بریم شهریار؟

-یه جای دنج این اطراف هســـت که می شـــناســـم و قبلا اومدم.

اونجا محله ی آدمای ساده و بدون امکاناته کسی ـ هم منو نمی شناسه و خیالم راحت تره مطمئنم به تو هم خوش می گذره.

#قیصر

Part_230#

برام ســوال بود آدمی مثل شــهریار که به قول خودش یک آدم مرفه به حساب می اومد چطور چنین محله ای رو بلد بود و توش رفت و آمد کرده بود.

ترجیح دادم بیش از حد تو مسائلی که بهم مربوط نیست دخالت نکنم واسه همین بی خیال پرسیدن سوال شدم.

بالاخره بعد از چند دقیقه راننده ماشین رو نگه داشت و من و شهریار هر دو باهمدیگه از ماشین پیاده شدیم.

شهریار دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند.

چیزی برای ترس وجود نداشت من و شهریار همین حالا هم توی یه خونه تنها بودیم و اون اگه می خواست کاری انجام بده توی همون خونه انجام می داد و نیازی به جای دیگه ای نبود.

با دیدن یک آبشار مصنوعی که ارتفاع زیادی نداشت اما خیلی خوشگل بود و حال و هوای اون اطراف رو بهتر کرده بود ذوق زده بهش خیره شدم که شهریار بهم اشاره کرد از در چوبی کوچیکی که اونجا بود رد بشم.

از در که گذشتیم به یه حساب نسبتا بزرگ رسیدیم که داخلش چند تا تخت قرار داشت و صدای شرشر آب همون آبشار مصنوعی هم از این فاصله به گوش می رسید.

-اینجا خیلی قشنگه شهریار فکرشم نمی کردم یه محله توی پایین شهر جای به این قشنگی داشته باشه.

خندید و روی یکی از تخت های چوبی نشست.

-خوشحالم که خوشت اومده فکر کردم تنها جایی که می تونه حال و هوات رو عوض کنه و دور هم نباشه همین جا بود.

منم کنارش روی تخت نشستم و دوباره مشغول دید زدن اطرافم و لذت بردن از منظره شدم.

#قیصر

Part_231#

بعد از چند دقیقه یه پیرزن بانمک به جمعمون اضـــافه شد.

شهریار از جاش بلند شد و قبل از این که پیرزن به ما برسه به سمتش رفت و اونو تو بغلش گرفت و بوسش کرد.

با تعجب به این منظره نگاه می کردم و تو ذهنم پر از سوال بود که این زن کیه که انقدر با شهریار صمیمیه.

وقتی پیرزن منو مخاطب قرار داد به رسم ادب از جام بلند شدم که خیلی مهربون منو تو بغلش کشید و گفت:

-خوش اومدی دخترم...

آروم خیلی ممنونی گفتم و منتظر به شـــهریار نگاه کردم تا حداقل ما رو به همدیگه معرفی کنه.

انگار از نگاهم فهمید خواســـته ام چیه که سریع به حرف اومد و گفت:

-خب لاوین این خانم دلبر و زیبایی که می بینی مامان بزرگ منه...

کم مونده بود چشمام از حدقه بیرون بزنه حتی تو دورترین جای ذهنمم نمی تونستم فکر کنم که مامان بزرگ شهریار صاحب چنین کافه ای اونم تو چنین محله ای باشه.

لبخند نصـــفه و نیمه ای روی لبم نشـــوندم و ســـعی کردم تعجب رو از صورتم بیرون کنم و رو به پیرزن گفتم:

-خیلی خوشبختم از آشناییتون معذرت می خوام که دست خالی اومدم شهریار نگفت قراره شما رو ملاقات کنیم.

خندید و دستمو تو دستش گرفت.

-همین که شـــهریار تو رو آورده اینجا یعنی خیلی براش عزیزی سهم بقیه ی دخترا کافه های بالاشهر میشه و این طبیعت رو از دست میدن.

#قیصر

Part_232#

فقط لبخند زدم چون حرف دیگه ای به ذهنم نمی رســـید که در جواب بهش بگم.

-شما بشینید تا برم براتون یه آشی بیارم تو این هوا بخورید و حالشو ببرید.

شهریار کنارم نشست و مامان بزرگش ازمون فاصله گرفت.

به محض رفتن مادربزرگش برگشـــتم ســـمتش و با لحن طلبکارانه ای گفتم:

-چرا بهم نگفته بودی که قراره بیایم پیش مامان بزرگت ؟

خیلی خونسرد شونه ای بالا انداخت و انگار که مسئله ی مهمی نبوده گفت:

-فکر کردم اگه یهویی با هم آشـــنا بشـــید بهتره باور کن بی انصافی نکردم و به اون هم خبر ندادم که قراره بیایم.

به نظرم کار بدی نکرده بود و در کل من عاشق اینجا شده بودم اما دوست داشتم با آمادگی پا به اینجا می گذاشتم.

-از مامان بزرگم خوشت اومد یا نه؟

سرمو تکون دادم بـه نظرم پیرزن خیلی خوبی می اومـد و مشـــخص بود از اون آدمایی کـه بـه جوون هـا گیر میدن نیست و پایه است.

-اره خیلی زن خوب و دوست داشتنیه....

-اون خونه ای که الان داریم توش زندگی می کنیم هم خونه ی مامان بزرگمه اما انقدر عاشــق این کافه اســت که دیگه همینجا زندگی می کنه و خونه نمیره واســـه همین من تو رو بردم اونجا.

-ازش اجـازه گرفتی یـا بی خبر دســـت منو گرفتی و بردی اونجا!

خندید و نگاهم کرد.

-اولش که یهویی شـــد رفتنمون اما امروز صـــبح بهش خبر دادم.

#قیصر

#Part_233

سرمو تکون دادم.

-مطمئنی که مشکلی با بودن ما توی خونه اش نداره؟

شهریار خندید و گفت:

-دیدی که مامان بزرگ من برعکس قدیمی بودنش اصـــلا آدم ســـختگیری نیســـت و اتفاقا از تو هم خیلی خوشـــش اومد.

بعدشـــم وقتی خونه رو خودش اســـتفاده نمی کنه چه مشـکلی می خواد داشـته باشـه که من و تو یه مدت اونجا بمونیم.

با اومدن مامان بزرگش حرفش رو قطع کرد.

پیرزن مهربونی که هنوز اسمش رو هم نمی دونستم همون طور که گفته بود با سه تا کاسه ی کوچیک اش برگشت و جلوی هر کدوممون یه کاسه گذاشت.

-نوش جونتون بچه ها بخورید که امروز اینو به عشـــق شهریار بار گذاشتم.

می دونستم نوه ام انقدر بی وفا نشده که بیاد این اطراف و بهم سر نزنه.

لبخند عمیقی زدم.

چقدر شـــهریار خوشـــبخت بود که چنین مامان بزرگی داشت.

ناخودآگاه یاد خانواده ی خودم افتادم.

خیلی دلم برای تک تکشون تنگ شده بود.

حتی دلم برای خانواده ی قیصرــ هم تنگ شـــده بود و دوست داشتم که دوباره به اون خونه برگردم.

نمی دونســتم وضــعیت هدیه و متین چی شــده و قیصرــ باهاشون چیکار کرده.

رو کردم به شهریار و با صدای آرومی گفتم:

-من می تونم به هدیه زنگ بزنم؟

-نه لاوین اصلا نباید چنین ریسکی بکنی قیصر. همه جا تو کمینه و ممکنه گیرت بندازه.

#قیصر

Part_234#

-یعنی می خوای بگی که ممکنه گوشی هدیه رو هم چک کنه!

-اره لاوین حتما این کارو می کنه قیصر خوب می دونه که تو با خانواده ی اون خیلی صمیمی هستی و حتما حواسش به اونا هم هست که تو رو پیدا کنه.

سرمو تکون دادم که مامان بزرگ شـــهریار منو مخاطب خودش قرار داد.

-شهریار گفت که برات مشکلی پیش اومده دخترم اگه کمکی از دست من برمیاد بگو تا برات انجام بدم.

لبخندی برای این حجم از مهربونیش زدم.

نه تنها خونه اش رو در اختیارمون قرار داده بود بلکه می خواست هر کمک دیگه ای هم که می تونه بهم بکنه.

-نه مادرجون ممنون کاری از دســـت شـــما برنمیاد من می خوام از همسرم جدا بشم و کاراش رو وکیل پیش می بره.

با این حرفم چهره اش تغییر کرد انگار اصلا انتظار نداشت که دختری تو سن و سال من ازدواج کرده باشه.

شـایدم فکرهای دیگه ای تو سرش داشـت که متاهل بودن من ناراحتش کرده بود.

با تعجب همون طور که کاسه ی اشش رو کنار خودش می گذاشت گفت:

-مگه تو ازدواج کردی دخترم؟

لبخند تلخی زدم و تو دلم اضـــافه کردم اگه کاوه یک روز دیگه زنده بود دوبار ازدواج کرده بودم اما به جاش سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره با یه آدم اشـتباهی اما خداروشـکر زود فهمیدم و دارم کارای جداییمو انجام میدم.

همون طور که ناراحتی و تعجب از توی چهره اش می بارید سری تکون داد و حرفمو تایید کرد.

#قیصر

Part_235#

بعد از خوردن اش و چند کلمه حرف زدن با مامان بزرگ شـهریار رو کردم به شـهریار و گفتم که زودتر بریم اما انگار مامان بزرگش خیلی گوش های تیزی داشـــت که متوجه حرفم شد.

-کجا می خواین برین مادر من که نمی زارم امشـــب رو از پیش من جایی برید بعد مدت ها به لطف تو نوه ام رو دیدم به این راحتی ولش نمی کنم بره.

-نه مادرجون ما باید بریم تا همین الان هم به شـــما خیلی زحمت دادیم دیگه بیشـــتر از این نمی خوایم مزاحمتون بشیم مگه نه شهریار!

شهریار که نگاه جدی و مصمم منو دید سرشو تکون داد.

-اره مامان بزرگ لاوین راســت میگه اینجا راحت نیســتیم خونه هم که مال خودته اصـلا اگه دوسـت داری تو پاشـو باهم بریم خونه ی خودت امشب رو پیش ما باش.

دیگه داشتم از دست شهریار کلافه می شدم.

واقعا این چه پیشنهادی بود که می داد.

درســته که مامان بزرگش خیلی زن خوب و پایه ای بود اما خب قطعا من باهاش زیاد صـمیمی نبودم و نمی تونسـتم که راحت باشم.

انگار اون پیرزن هم منتظر همین پیشــنهاد بود که سریع از جاش بلند شد و گفت:

-فکر خوبیه منم خیلی دلم می خواد این لاوین خانم رو بیشتر بشناسم شب رو میام پیشتون براتون هم یه غذای درست و حسابی درست می کنم که بخورید و جون بگیرید.

از این بابت که قرار نبود دوباره آشپزی کنم خوشحال بودم اما نمی دونستم بودن این پیرزن تو خونه می تونه خوب باشه یا بد.

برای جمع کردن وسایلش داخل کافه اش رفت که چپ چپ به شهریار نگاه کردم.

#قیصر

Part_236#

-به نظرت نباید قبل از این که یه حرفی رو بزنی با من هماهنگ کنی!

شاید من با اومدن مامان بزرگت موافق نباشم.

دستشو روی بینیش گذاشت و گفت:

-هیس...مامان بزرگم خیلی حساسه اگه صداتو بشنوه ناراحت میشه.

-فقط به فکر ناراحت شدن مامان بزرگتی چرا متوجه نمیشی که من با بودن تو هم تو خونه سخت دارم کنار میام باز مهمون هم دعوت می کنی.

-یه شب تحمل کن لاوین...

هنوز حرفش ادامه داشت اما با اومدن مامان بزرگش حرفشو قطع کرد و سکوت کرد.

-خب من آماده ام بچه ها بریم...

خیلی وقت بود که به خونه ام نرفته بودم اینم شـــد یه بهونه که به خونم سر بزنم.

بگید ببینم وسایل تو خونه هست یا از همین جا بردارم؟

شهریار دستشو روی شونه ی مامان بزرگش گذاشت.

-بیا بریم مامان بزرگ همین که خودت قدم رو چشـــم ما بزاری و بیای کافیه تو خونه هم همه چیز هســـت اما لازم نیسـت شـما خودتو به زحمت بندازی و کاری کنی از بیرون غذا سفارش میدم.

به رسم احترام روی صندلی عقب ماشین نشستم و مامان بزرگ همون طور که داشت تو ماشین جا می گرفت گفت:

-انقدر همین غذای بی مزه ی بیرونی رو خوردین که لاغر و بی جون شـــدین باید از اول غذای خونگی می خوردین که جون بگیرین.

احتمالا داشت به لاغر بودن من اشاره می کرد.

خندیدم و گفتم:

-مادرجون درسـت میگی به خدا من که از بس غذای بیرون خوردم خسته شـدم خیلی دوسـت دارم دسـتپخت شـما رو بخورم مخصـوصـا با آشی که درسـت کرده بودید بیشـتر وسوسه شدم.

#قیصر

Part_237#

مامان بزرگ خندید.

-دختر نـازم فکر نمی کردم انقـدر از اون اش هول هولکی خوشـت بیاد حالا صبر کن ببین چه غذاهایی برات درسـت می کنم.

بگو ببینم غذای مورد علاقه ات چیه شــب برات درســت کنم؟

تا اومدم جواب بدم شهریار خودشو جلو انداخت.

-دسـت شـما درد نکنه دیگه مامان بزرگ نوه ی شـما منم یا لاوین.

اصـلا تا حالا یه بار شـده غذای مورد علاقه ی منو درسـت کنید.

-بچه حسادت نکن من کم واسه تو غذای خوشمزه درست کردم چرا تو چشم و رو نداری.

شهریار خندید و گفت:

-من کاری به قبلا ندارم الان لاوین رو به من ترجیح دادی یا باید غذای مورد علاقه ی جفتمون رو درســـت کنید یا هم که کلا یه غذایی که خودت دوســـت داری رو درســـت کنی.

دلم می خواست به این بچه بازی های شهریار بخندم.

می دونستم که تموم این کارا رو برای بهتر شدن حال من و خودش انجام میده و هدف دیگه ای نداره.

مامان بزرگ که از این کارای مرد گنده تعجب کرده بود تسلیم شد و گفت:

-باشـــه جفتتون بگید ببینم چه غذایی رو دوســـت دارید تا همون رو براتون درست کنم.

حالا نهایتا یه امشب دو تا غذا درست می کنم.

همزمان با هم گفتیم:

-فسنجون...

با هم زمان شدن و یکی شدن حرفامون به هم نگاه کردیم و خندمون گرفت.

#قیصر

Part_238#

-واقعا تو فسنجون رو دوست داری؟

در جواب این سوال شهریار سرمو تکون دادم که عجیبه ی آرومی گفت.

مامان بزرگ با خوشحالی به ما نگاه کرد و گفت:

-ببینید من چه باطن صـافی دارم که واسـه این که خسـته نشـم و به زحمت نیفتم غذای مورد علاقه ی شـما دوتا یکیه...

با این حرفش همگی خندیدیم.

چند دقیقه بعد جلوی در خونه بودیم.

شـهریار زودتر از همه وارد خونه شـد تا چراغ ها رو روشـن کنه.

به رسم ادب کنار ایستادم و مامان بزرگ آوا داخل رفت و بعد من پشت سرش راه افتادم.

به نظرم پیشنهاد شهریار برای اومدن مامان بزرگ به خونه اش اصلا چیز بدی نبود.

اون شـــب به شـــدت به لطف مامان بزرگ بهمون خوش گذشت.

این پیرزن عجیب به دل می نشـــســـت و با حرفاش می تونســـت تو رو از عالم فکر و خیال بکشـــه بیرون و چند ساعتی رهات کنه.

غذای خوشمزه اش هم که لیست خوبی هاشو تکمیل کرد جوری که من بهش اصرار کردم حالا که دیگه تنها نیســـت توی این خونه و ما اومدیم اینجا چند روزی رو پیشـــمون بمونه.

به نظرم این جوری خیالمم راحت بود که با شـــهریار توی یه خونه تنها نیستم مخصوصا با حرف های اون روزش در مورد ازدواجش یه وقتایی واقعا ازش می ترسـیدم و دوسـت نداشتم باهاش تو خونه تنها باشم.

مامان بزرگ هم که دلش نمی اومد به کســـب نه بگه درخواستمو قبول کرد و پیشمون موندگار شد.

#قیصر

Part_239#

امروز دقیقا چهار روز بود که از دســـت قیصرـــ فرار کرده بودم و خودمو تو این خونه حبس کرده بودم.

تصمیم داشتم امشب که شهریار برگشت خونه باهاش صحبت کنم و ازش بخوام که منو به چند نفر معرفی کنن تا ببرنم سرکار...

بعد از همون چند تا پلانی که بازی کرده بودم به این نتیجه رسیده بودم که هم به این کار علاقه دارم هم استعداد دارم واسه همین می خواستم که بازیگری رو ادامه بدم.

با صدای مامان بزرگ به خودم اومدم و از فکر بیرون اومدم.

-لاوین دخترم بیا اینجا بشین چای آوردم با هم بخوریم و یکم صحبت کنیم.

نمی دونستم قراره من و مامان بزرگ در مورد چه موضوعی صحبت کنیم اما زیاد هم برام فرق نداشت واسه همین به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

-جانم مامان بزرگ می خوای در مورد چی باهام حرف بزنی.

یکم این دست و اون دست کرد و بالاخره به حرف اومد.

-تو شوهر سابقت رو دوست داشتی؟

متعجب بهش نگاه کردم.

چرا داشـــت چنین ســـوالی رو ازم می پرســـید اونم اینجوری یهویی؟

من چـه جوابی می تونســـتم بهش بـدم وقتی این ازدواج سرتاسر اجبار بود و هیچ چیزی به خواست من نبود!

-چرا این سوال رو می پرسین مامان بزرگ؟

-دلم می خواد بدونم اگه عوض بشـــه یا پشـــیمون بشـــه حاضری برگردی پیشش.

چند ثانیه به این موضـــوع فکر کردم و بعد به مامان بزرگ خیره شدم.

#قیصر

Part_240#

-نه مامان بزرگ گفتم که ما با هم تفاهم نداشتیم.

ازدواجمون از بیخ و بن غلط بود و نمی شـــد که درســـتش کرد.

الانم قیصر- هر چقدر تغییر کنه فایده ای نداره چون من با خود اون شخص مشکل دارم.

مامان بزرگ سرشو تکون داد و اهانی گفت.

-می خواستم ببینم اگه مشکلتون جدی نیست من پادرمیونی کنم که آشتی کنید.

آخه حیف دختری مثل توئه که زجر بکشه.

می دونی طلاق هر چقدر هم باعث آزادی آدم بشه بازم سخته.

به هر حال تو وابسته ی اون آدم شدی و این که بخوای ازش دل بکنی و بری دنبال زندگی خودت اذیتت می کنه.

سرمو تکون دادم.

حق با مامان بزرگ بود واقعا جدایی برای همه ی آدما سخت بود.

قیصر_ اصــلا آدم خوبی برای من نبود اما اون روز آخر یه جوری رفتار کرده بود که من نمی تونســتم فکرشــو از سرم بیرون کنم.

انگار اون روز و تو مســـتی چیزی کـه تو دلش بود و تو وجودش قرار داشت رو نشون می داد.

-حق با شــماســـت اما آدم باید ســـختی بکشـــه تا بتونه زندگیش رو اون جوری که می خواد بسازه.

-حق با توئه دخترم...

با جدا شدن از اون مرد که زندگی تو تموم نمیشه.

ماشاالله تو خیلی خوشگلی اطرافت هم هزار تا آدم هست که احتمالا ارزوشونه تو زنشون بشی.

گیج به مامان بزرگ نگاه کردم.

منظورش از آدمای اطرافم دقیقا کی بود!

یعنی داشت در مورد شهریار حرف می زد؟

#قیصر 🌱

Part_241#

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-مامان بزرگ من نمی خوام فعلا ازدواج کنم.

هزار تا کار مهم تر دارم که باید انجامشون بدم.

اگه شـــهریار بتونه کمک کنه و منو ببره سرکار خیلی خوب میشه.

-شوهرت اجازه نمی داد کار کنی.

نفسمو کلافه بیرون دادم.

به نظرم دیگه مامان بزرگ داشت سوال های شخصی ـ می پرسید.

من اصلا دوست نداشتم در مورد زندگی شخصیم باهاش حرف بزنم.

درســـته که شـــهریار تقریبا همه چیز رو در مورد من می دونست و می تونست بهش بگه اما ترجیح می دادم که من حرفی نزنم.

-مامان بزرگ اون زندگی از نظر من تموم شده.

حرف زدن در موردش واقعا اذیتم می کنه میشه در مورد یه چیز دیگه با هم حرف بزنیم!

با این حرفم رســـما اعلام کردم که دوســـت ندارم در مورد مســائل شـخصی ـ زندگیم چه با مامان بزرگ چه با هرکس دیگه ای حرف بزنم.

-اره دخترم من فکر نمی کردم انقدر این مســئله اذیتت کنه وگرنه از همون اول ازت سوال نمی کردم.

تا شـــب خودمون رو توی خونه سرگرم کردیم تا این که بالاخره سر و کله ی شهریار پیدا شد.

اصلا دوست نداشتم وقت رو تلف کنم.

از صـبح تا حالا منتظر بودم تا برســه و حرفامو بهش بزنم واسه همین به محض ورودش گفتم:

-شهریار میشه چند دقیقه با هم صحبت کنیم!

-غذا آماده است صبر کنید اول غذا بخورید بعد برید برای صحبت کردن.

#قیصر

Part_242#

با این حرف مامان بزرگ مجبور شـــدم که یکم دیگه هم دندون روی جیگر بزارم.

شـــهریار به اتاق رفت تا لباس هاشـــو عوض کنه و منم به مامان بزرگ برای چیدن سفره کمک کردم.

این چند روز به لطف مامان بزرگ حســـابی پرخوری کرده بودم و مطمئن بودم اگـه مـامـان بزرگ یـه تـایم زیـادی رو پیشمون بمونه حسابی چاق میشم.

-به به ببین این خانوم های هنرمند چه کردن...

خدایی خیلی خوبه میای تو خونه می بینی بوس غذا پیچیده و خونه رنگ و بوی زندگی میده.

من حاضرم تا آخر عمرم تو همین خونه زندگی کنم اما این چیزا رو داشته باشم.

چیه تنهایی آدم میاد خونه فکر می کنه وارد ماتم سرا شـــده همه کار رو باید خودش تنهایی انجام بده نه سری هســـت نه صدایی.

مامان بزرگ همون طور که ظرف غذای شـــهریار رو به دستش می داد گفت:

-منم واسه همین بهت میگم زن بگیر دیگه مادر...

زن بگیر بچه دار شو تازه معنی زندگی رو می فهمی.

شهریار مشغول خوردن غذاش شد و گفت:

-به خدا مامان بزرگ چند وقته ذهن خودمم مشغول کرده شاید یه مدت دیگه اومدم و بهت گفتم که برام آستین بالا بزنی...

لبخندی زدم.

احتمالا این شـخصی_که داشـت ازش حرف می زد کیانوش بود و بعد این مدت که با همدیگه بودن به تفاهم رسـیده بودن.

هر چند من از اون دختر زیاد خوشم نمی اومد اما مهم نظر شهریار بود نه هیچ کس دیگه ای.

#قیصر

Part_243#

بعد از خوردن غذا سـفره رو جمع کردم و حتی ظرف ها رو هم خودم شستم.

به نظرم دیگه پررویی بود اگه می خواســـتم تموم کارا رو به مامان بزرگ بســپارم چون اون بیچاره هم خســته می شــد مخصوصا که سنی ازش گذشته بود.

کارم که تموم شد برگشتم تو پذیرایی و با مامان بزرگ که یه بالش گذاشـــته بود و یه گوشـــه خوابش برده بود رو به رو شدم.

لبخندی روی لبم اومد و به سمت اتاق رفتم.

یه پتوی نازک برداشتم و روش کشیدم.

رو به شـهریار که اونم همون نزدیکی نشـسـته بود کردم و با صدای آرومی گفتم:

-بریم حرفامو بهت بزنم.

اینو گفتم و بدون این که منتظر جوابش بمونم سمت اتاق رفتم که دنبالم اومد.

-جانم لاوین با من کاری داشتی؟

لحنش عوض شده بود یا من چنین فکری می کردم!

اصلا قبلا به من جانم گفته بود یا این اولین بار بود؟

ســـعی کردم توجهی به طرز حرف زدن شـــهریار نکنم و تمرکزمو بزارم روی حرف هایی که می خواستم بزنم.

-بشین شهریار...

کنارم روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد.

-من می خوام که بازیگری رو ادامه بدم.

یه روز سر فیلمبرداری گفتی حاضری بهم کمک کنی که تو این زمینه موفق بشـــم حالا من می خوام ببینم هنوزم پای حرفت هستی و کمکم می کنی یا پشیمون شدی.

شـــهریار که مشـــخص بود از حرفم جا خورده نگاهی بهم انداخت و گفت:

-مطمئنی لاوین؟

#قیصر 🌱

Part_244#

سرمو تندتند تکون دادم که برعکس ســمتم و جدی نگاهم کرد.

-من اگه به کسی ــ قولی بدم محاله زیرش بزنم الانم بهت قول میدم که تو این راه همه جوره کنارت باشـــم البته اگه تو کم نیاری و پا به پای من پیش بیای.

-کم نمیارم شـــهریار فقط بهم بگو که تو می تونی برام کار پیدا کنی!

شروع به خندیدن کرد و من گیج نگاهش کردم.

کجای حرف من خنده دار بود که این جوری زده بود زیر خنده.

بالاخره خنده اش تموم شد و به حرف اومد.

-لاوین چرا فکر می کنی بازیگر شدن به همین راحتیه.

اگه توی فیلم قیصر- بدون هیچ کار خاصی قبول شـدی به خـاطر این بود کـه شـــوهرت کارگردان بود هیچ کارگردان دیگه ای چنین ریسکی رو انجام نمیده.

تو اول باید کلاس های بازیگری رو شرکت کنی و دانشی- که لازم داری رو به دست بیاری بعد به فکر این باشی که بری و تو فیلم بازی کنی.

من دوســـت ندارم همین اول راه ناامیدت کنم اما از امید بیخود دادن هم خوشم نمیاد دلم می خواد همین اول بهت بگم که با آگاهی وارد این مسیر بشی.

نباید از روز اول توقع داشـــتن چندین پیشـــنهاد کاری رو داشته باشی.

اصلا هم قرار نیست این اوایل دستمزد های بالایی دریافت کنی.

راه رســیدن به خواســته هات هم یه راه طولانیه اما بهت این نوید رو میدم که تهش خیلی خوبه.

حالا اگه با تموم این حرف ها و دونســتن شرایط بازم می خوای که بازیگر بشی من همه جوره کنارتم.

#قیصر

Part_245#

واقعا فکرشــم نمی کردم که چنین مســیر ســختی سر راهم قرار داشته باشه.

شهریار حق داشت که این حرفا رو قبل از شروع بهم بزنه.

من به خاطر کار قبلی که به لطف قیصرــ و مســـلم گرفته بودم فکر می کردم که خیلی راحت می تونم بازیگر بشـــم و اصلا به این مراحل سختش حتی فکر هم نکرده بودم.

تو فکر فرو رفتم که شهریار دستمو گرفت.

-من نمی خواستم پشیمونت کنم لاوین فقط اینا رو گفتم که بدونی نباید زود ناامید بشی.

بازیگر شـــدن خیلی خوبه از هر لحاظی فقط تو باید حواستو جمع کنی که راه طولانی در پیش داری.

الانم اصلا دوست ندارم خودتو ببازی و بخوای بی خیال بازیگر شدن بشی من همه جوره کنارم و کمکت می کنم این مسیر رو سریع تر و راحت تر طی کنی.

انقدر بهم لطف کرده بود که بدونم میشـــه روی قولش حسـاب کرد و اصـلا از اون مردایی نیسـت که حرف بزنه و عمل نکنه.

-خب حالا بگو ببینم بازیگری کی رو دوســت داری تا ببینم کلاس بازیگری داره که ثبت نامت کنم یا نه.

بـدجوری ذهنم درگیر شـــده بود و در حـال حـاضر نمی تونسـتم کسی_ رو اسـم ببرم واسـه همین یکم از شـهریار فاصله گرفتم و گفتم:

-راســتش من اصــلا قضــیه ی کلاس و این چیزا رو نمی دونستم واسه همین بهش فکر نکردم.

-خب به نظر من آدمای زیادی هستن که کلاس های خوبی میزارن و می تونی شرکت کنی.

اگـه خودت کسیـــ رو در نظر نـداری می تونم خودت بـا شـــناختی که دارم و می دونم چه کلاسی به دردت می خوره یه جا ثبت نامت کنم.

#قیصر

Part_246#

سرمو تکون دادم و گفتم:

-یکم تحقیق کنم بعدش بهت خبر میدم.

فقط لطفـاً وقتی بهـت خبر دادم سریـع این مســـئلـه رو پیگیری کن چون من از خونه موندن واقعا خسته شدم.

-باشـــه نگران نباش اصـــلا همین الان برات گزینه هایی که خوبه و می تونی انتخاب کنی رو می فرســـتم که انتخاب برات راحت تر بشه.

با قدردانی بهش نگاه کردم این مرد به راحتی می تونســـت ادعا کنه که همه جا کنار من بوده و هیچ وقت پشـــتمو خالی نکرده.

-من میرم پیش مامان بزرگ به هر حال اون پیرزنه شـاید یه فکرایی با خودش بکنه بهتره با هم تو یه اتاق نباشیم.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت.

نه به اون روزای اول که مراعات چیزی رو نمی کرد و هر وقت دلش می خواســت بهم نزدیک می شــد نه به الان که این جوری حواســش جمع بود و حتی تو یه اتاق باهام نمی موند.

نفسمو کلافه بیرون دادم.

گوشیمو برداشتم و مشغول سرچ کردن شدم.

به لطف شـهریار و سـیم کارت جدیدی که برام خریده بود با هیچکس در ارتباط نبودم و راه های ارتباطیم با همه به جز خودش قطع شده بود.

بعد از کلی سرچ کردن و دیدن مطالبی که شـــهریار برام فرستاده بود بالاخره یه کلاس که از نظر خودم خوب بود و می شد که باهاش پیشرفت کرد رو انتخاب کردم.

مدرسش آقا بود اما از نظر من ایرادی نداشت و مهم تبحر و مهارتش توی این کار بود نه چیز دیگه ای.

از اتاق بیرون رفتم و کنار شهریار نشستم.

عکس رو بهش نشون دادم و گفتم:

-فکر کنم ایشون خوب باشه.

#قیصر

Part_247#

شهریار به گوشیم نگاه کرد و سرشو بالا گرفت.

-گزینه ی خوبی رو انتخاب کردی اگه به نظرت این از بقیه بهتره همین جا ثبت نامت می کنم.

من می خواستم که نظر اونم بدونم.

به هر حال اون توی این زمینه خیلی ماهر تر از من بود و بهتر می دونست که کی می تونه باعث پیشرفتم بشه.

-من می خوام نظر تو رو هم بدونم شهریار....

تو چشمام نگاه کرد و لبخندی زد.

-خب راســـتش من با این آقا زیاد حال نمی کنم اما بهت دروغ نمیگم کارش خوبه و می تونه تو رو به جایی که می خوای برسونه.

-اگه فکر می کنی...

نگذاشت حرفمو ادامه بدم و بین حرفم پرید.

-من فکری نمی کنم لاوین من که قرار نیســـت تو کلاس ها شرکت کنم تو قراره شرکت کنی و مهمه که از مدرســـت خوشت بیاد.

تو چشماش نگاه کردم.

این مرد واقعا درک بالایی داشت و یه وقتا کارایی می کرد که من تعجب می کردم.

انگار تازه یادم اومد که شرکت کردن تو این کلاس ها هزینه داره اونم نه یه هزینه ی کم بلکه یه هزینه ی بالا.

کلا از حرفی که زده بودم پشـــیمون شـــده بودم چون من پولی نداشتم که بخوام بابت شرکت تو کلاسا بدم.

-من پشیمون شدم شهریار نمی خوام کلاس شرکت کنم.

با این حرفم شهریار برگشت و متعجب بهم نگاه کرد.

بیچاره حق داشـــت تعجب کنه کل روز رو با هم دنبال کلاس خوب بودیم و حالا من داشتم می گفتم که پشیمون شدم.

-چیزی شده لاوین؟

از قیصر می ترسی؟

#قیصر

Part_248#

واقعیت غیرقابل انکار این بود که من از قیصرـــ هم می ترسیدم و نمی تونستم بگم که اصلا با این قضیه مشکلی ندارم.

اما خب مشکل اصلیم پولی بود که باید بابت این کلاس ها می دادم و یک قرونش رو هم نداشتم.

-نه شهریار مسئله قیصر نیست خودم پشیمون شدم به نظرم مناسب من نیست.

دستشو زیر چونه ام گذاشت و وادارم کرد که بهش نگاه کنم.

-منو نگاه من لاوین تا نگی مشکلت چیه ولت نمی کنم زود باش حرف بزن.

لبامو تر کردم و با شرمندگی سرمو پایین انداختم.

-خب من کاملا از هزینه ای که باید بابت کلاس ها می دادم فراموش کرده بودم.

من اصـــلا پولی ندارم که بخوام بدم و کلاس هارو شرکت کنم.

با این حرفم خندید و گفت:

-مگه کسی بهت گفت که تو باید پول بدی بابت شرکت تو کلاس ها!

من خودم بهت گفتم کلاس شرکت کن خودمم هزینه اش رو میدم اصلا این چه موضوعیه که خودتو انقدر درگیرش کردی؟

-نمیشه شهریار...

من نمی تونم اجازه بدم تو چنین کاری رو برام انجام بدی.

تو تا همین الان هم خیلی به من لطف داشتی.

فکر نکن حواســـم نیســـت و نمی دونم که تموم خرج و مخارج من افتاده گردن تو و تو هم حرفی نمی زنی.

تازه به خاطر من مجبور شـــدی از کار قیصرـــ هم بیای بیرون.

#قیصر

Part_249#

شهریار با ناراحتی ازم رو گرفت.

-اگه فکر می کنی باهم انقدر غریبه ایم که من نمی تونم بهت پول قرض بدم من دیگه حرفی ندارم.

دلم نمی خواســـت تنها کسی ــ که برام مونده بود و ازم حمایت می کرد رو ازدست بدم واسه همین سریع به حرف اومدم.

-اخه شـــهریار من پولی ندارم که بخوام ازت قرض بگیرم و بتونم بعدا بهت برگردونم.

شهریار با این حرفم و وقتی که دید تا حدودی کوتاه اومدم بهم نگاه کرد.

-مگه نمی خوای بازیگر بشی و بعد کار کنی!

خب وقتی شروع به کار کردی پولمو برمی گردونی خوبه!

من مطمئنم که تو با این همه اســـتعدادی که داری خیلی زود ستاره میشی. جوری که شاید لازم بشه سفارش منم بکنی.

با این حرفش خنده ام گرفت.

شـــهریار خوب بلد بود چه حرفی رو کجا بزنه که آدم خوشش بیاد.

چاره ای جز قبول کردن نداشـــتم چون من آدم تو خونه نشستن و به تسلیم سرنوشت در اومدن نبودم.

-باشه شهریار اما یه بار دیگه تاکید می کنم این یه قرضه و من باید بهت برگردونم.

-باشه بابا منم نخواستم بهت ببخشم...

می دونستم که اصلا قصد این که پول رو ازم بگیره نداره و این حرفا رو میزنه که فعلا قبول کنم و کارم راه بیفته اما بازم می گفتم که فکر نکنه می خوام ازش چیزی بکنم.

اصـلا دوســت نداشــتم تفکرش در مورد کیانوش در مورد منم اتفاق بیفته.

#قیصر

Part_250#

شــهریار درســت روز بعد کارای ثبت نامم رو انجام دادم و حالا من داشـتم آماده می شـدم که اولین کلاس بازیگریم رو شرکت کنم.

با وســواس از بین تعـداد کمی لباس کـه داشــتم یکی رو انتخاب کردم و پوشیدم.

قبل از این که بقیه ی آیتم ها رو باهاش ســت کنم از اتاق بیرون رفتم و از همون دم در شهریار رو صدا زدم.

دوسـت نداشـتم مامان بزرگ ببینه که دارم نظر نوه اش رو در مورد لباســـم می پرســـم چون به هر حال اون از زنای قـدیمی بود و ممکن بود فکر هـای دیگـه ای پیش خودش بکنه.

شــهریار زیاد منتظرم نگذاشــت و خیلی زود خودشــو بهم رسوند.

-جانم لاوین کاری داشتی با من؟

به سر و وضعم اشاره کردم و گفتم:

-به نظرت خوبه شهریار؟

نمی دونم چرا انقدر اسـترس دارم و اصـلا نمی تونم آروم و قرار داشته باشم.

دستمو تو دستش گرفت و با لبخند بهم نگاه کرد.

سعی داشت با این کاراش آرامش رو به وجودم برگردونه اما بی قراری من چیزی نبود که با این کارا خوب بشه.

-همه چیز خوب پیش میره لاوین اصـــلا جایی برای نگرانی نیست.

در ضـــمن تو هرچی که بپوشی خوبه نیاز نیســـت انقدر خودتو اذیت کنی.

این لباس هم خیلی بهت میاد اگه خودت دوســش داری و داخلش راحتی بزار همین تنت باشـه فقط زودتر آماده شـو که روز اولی دیر نرسی وجه ی خوبی نداره.

بعد تموم شـــدن حرفش از اتاق بیرون رفت تا من راحت باشم.

#قیصر

Part_251#

دوباره یه نگاه به خودم تو آینه انداختم و بقیه ی وسایلمو با لباس هام ست کردم.

به نظر می رسید همه چیز خوبه و کم و کسری وجود نداره برای همین بی خیال حساسیت بیش از حد شدم و از اتاق بیرون رفتم.

شهریار که دم در منتظرم بود با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-از همین حالا هم اســتایلت شــبیه هنرمندهاســت لاوین خانوم...

لبخندی زدم و به شهریار نگاه کردم.

انگار اون ســـاخته شـــده بود که تو این روزایی که از همه ناامید شدم بهم امید بده و نزاره که کم بیارم.

-ممنون شهریار...

به جای زدن حرفی دستمو گرفت و آروم فشار داد.

-مطمئن باش همه چیز از چیزی که تو فکر می کنی بهتر پیش میره عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بهش اعتماد کنم.

وقتی شـهریار با این اطمینان حرف می زد حتما یه چیزی می دونســـت و یه چیزی توی من دیده بود که این حرفا رو می زد.

سـوار ماشـین شـدیم و سـمت جایی که قرار بود سرنوشـت منو تغییر بده حرکت کردیم.

رسما داشتم سخت ترین راه رو انتخاب می کردم.

می تونسـتم کنار قیصر بمونم و خیلی راحت بازیگر شـدن رو تجربه کنم اما من خواسته بودم که همه چیز رو از صفر شروع کنم.

تو اون لحظه حتی یه درصـــد هم از کاری که کرده بودم احساس پشیمونی نداشتم و سعی می کردم به راهی که قراره ادامه بدم امیدوار باشم.

#قیصر

Part_252#

-لاوین می دونی که نباید کسی_ توی اون کلاس بفهمه که تو متاهلی.

من خیلی تلاش کردم که بدون فاش شـدن هویت و این که زن قیصری ثبت نامت کنم.

می خوام خودت هم حواستو جمع کنی.

هر جا حرفی از قیصر_ شـد خودتو عقب بکشی_ و کلا کاری بهش نداشته باشی.

اون یه کارگردان معروفه و طبیعیه اگه حرفش چنین جایی باشـــه اما تو ســـعی کن بی تفاوت باشی و به روی خودت نیاری.

اینا چیزایی بود که خودم می دونســـتم اما یادآوریش برام بد نبود و باعث می شد ک فراموش نکنم.

-باشه شهریار حواسم هست.

فقط از یه چیزی می ترسـم نکنه قیصر_ تو این کلاس ها سر و کله اش پیدا بشه یا بویی ببره که من اینجام.

-نگران نباش قیصر_ واســـه انتخاب بازیگر چنین جاهایی نمیاد در ضـمن اصـلا خودش شـخصـا پیگیر این قضـیه ها نمیشه و مسلم براش بازیگر پیدا می کنه.

سرمو تکون دادم.

حق با شــهریار بود توی این شــعر بزرگ چطور ممکن بود قیصر اتفاقی منو ببینه و پیدام کنه.چ

با هر زحمتی که بود فکر های بد رو از سرم بیرون کردم و با افکار مثبت از ماشین پیاده شدم.

شــهریار هم برای معرفیم همراهم اومد و وارد آموزشــگاه شدیم.

-اقای تنومند مدرس بازیگریه اسـم و فامیل و چهره اش رو که دیدی یکم آدم جدیه اما خب کارش عالیه سعی کن زیاد باهاش صـمیمی نشی_ و در کل کارایی که میگه رو مو به مو انجام بدی به جای حرف زدن.

#قیصر

Part_253#

سرمو تکون دادم.

خودمم قصد داشتم دقیقا همین کارو انجام بدم و به جای وقت تلف دادن بیخود نهایت استفاده رو از کلاس ببرم.

وارد اتاقی که انتهای سالن بود شدیم و مردی که رو به رومون ایستاده بود با دیدن شهریار با لبخند به سمتش اومد.

-به به آقا شهریار چه عجب یاد دوستای قدیمی کردی و به ما سر زدی.

شهریار خیلی سرد با مرد احوال پرسی کرد.

آقای تنومند این بار رو کرد به من و گفت:

-خوشحالم از آشناییتون خانم محترم شهریار خیلی تاکید داشت که هوای شما رو داشته باشم امیدوارم بتونم دانسته هام رو به شما آموزش بدم.

با لبخند و خیلی محترمانه احوال پرسی کردم و تشکر کردم.

شهریار بعد از توصیه های لازم ما رو همون جا ول کرد و رفت...

انگار واقعا از این مرد خوشش نمی اومد و اصلا نمی تونست بیشتر از این کنارش موندن رو تحمل کنه.

به محض رفتن شهریار تنومند رو کرد به من و گفت:
-خب لاوین جان بگو ببینم تجربه ی شرکت تو کلاس بازیگری دیگه ای رو داشتی؟

سرمو به معنی نه تکون دادم و گفتم:

-تازه می خوام شروع کنم.

اینا حرفایی بود که شهریار گفته بود بزنم.

قرار نبود این مرد بفهمه که من حتی تجربه ی فیلم بازی کردن رو هم داشتم.

-خیلی هم خوب مشکلی نیست می تونی بری سرکلاس.

#قیصر

Part_254#

از اتاق بیرون اومدم و با کلی چشـــم چرخوندن تونســـتم کلاسی که داخلش بچه ها قرار داشتن رو پیدا کنم.

روی یکی از صندلی های ردیف اول که خالی بود نشستم و مشغول بازی با انگشت هام شدم.

حس می کردم استرس دارم با این که اصلا قرار نبود اتفاق بدی بیفته و به نظرم این استرس بیخود بود.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که آقای تنومند وارد کلاس شد.

تک به تک بچه ها رو بلند کرد تا خودشون رو معرفی کنن و بعد از این که با همه آشنا شد مشغول توضیح دادن در مورد خودش شد.

-خب بچه ها کلاس من یه سری قوانین داره که دوست دارم همین روز اول بهتون بگم تا بعدا با هم به مشکل نخوریم.

-اول این که من به شـــدت روی جلســـه هایی که براتون برنامه ریزی کردم حساسم سعی کنید به هیچ عنوان غیبت نداشته باشید و همیشه سر تایم حاضر باشید.

همگی چشمی گفتیم که به حرفاش ادامه داد.

-نکته ی دوم آدمی که خجالتی باشـــه به درد کلاس من و جلوی دوربین رفتن نمی خوره.

من دنبال بازیگرایی ام که اعتماد به نفس داشـــته باشـــن و بتونن بـا حـال خوب بـازیگری کنن نـه پر از اســـترس و اضطراب.

با این حرفش خودمو جمع و جور کردم و ســـعی کردم که استرسم رو کنترل کنم.

دوســت نداشــتم همین روز اولی بفهمه که من آمادگی اینو ندارم که بازیگر بشــم و اعتماد به نفســم به اندازه ی کافی نیست.

-و اما نکته ی ســوم من ازتون می خوام که تموم تلاشــتون رو برای بهترین شــدن انجام بدین و هدفتون ســوپراســتار شدن باشه.

#قیصر

Part_255#

با تعجب بهش نگاه کردم.

این مرد چه جوری توقع داشـــت وقتی ما هنوز اول راه بودیم به سوپراستار شدن فکر کنیم؟

اصـلا مگه رسـیدن به چنین موقعیتی چیز راحتی بود که از ما می خواست انجامش بدیم؟

یکی از بچه ها که البته جسارتش از من بیشتر بود به حرف اومد و دقیقا همین سوال منو پرسید.

-اقای تنومند به نظرتون فکر کردن به این چیزا برای مایی که هنوز اول راهیم یکم زیادی نیست!

آخه ما نهایتا بعد از تموم شـــدن کلاس هامون بتونیم یه نقش فرعی بگیریم اون وقت سرد نمیشیم از بازیگری؟

برگشتم و به دختری که این حرف رو زده بود نگاه کردم.

یه دختر چشم رنگی که پوست تیره ای داشت و معلوم بود از اون ادماییه که هر چیزی رو راحت قبول نمی کنه.

کاش منم می تونستم مثل اون باشم و برای چیزایی که می خوام بجنگم نه این که همیشه تسلیم خواسته های بقیه بشم و به خودم آخر از همه اهمیت بدم.

آقای تنومند که انگار منتظر شنیدن همین حرف بود و خودشو از قبل آماده کرده بود لبخندی زد.

-از بچه های جسور خوشم میاد.

توقع داشتم به جای یه نفر چندین نفر بین سوال به ذهنشون برسه و بپرسن اما خب قسمت بوده که من فقط جواب ایشون رو بدم.

-ادمی که بخواد اول راه جا بزنه بهتره که همین حالا شروع نکنه.

حق با شـــماســـت خانوم محترم شـــما بعد از تموم شـــدن کلاس هاتون قرار نیست معروف و محبوب بشید اما باید یه هدف بزرگ داشـــته باشـــید که بتونید ازپس نقش های فرعی و کوچیک بربیاید دیگه.

#قیصر

Part_256#

به نظرم این مرد تبحر عجیبی تو پاســخ دادن به ســوال ها داشت و همیشه بهترین جواب ها رو تحویل بقیه می داد.

دختر که انگار متقاعد شده بود لبخندی زد و تشکری کرد.

دوباره آقای تنومند به حرف اومد.

-خب بچه ها همون طور که گفتم برای بازیگر شدن اولین اصـــل اینه که روی ترس هات غلبه کنی و اعتماد به نفس بالایی داشته باشی.

من می خوام که اعتماد به نفس شما رو بسنجم و امیدوارم که آمادگی چنین آزمونی رو داشته باشید.

با این حرفش دست و پام به لرزه در اومد.

چرا شـــهریار بهم نگفته بود که ممکنه چه چیزایی توی این کلاس ازمون بخوان که از قبل آمادگیش رو پیدا کنم؟

بابت ســـهل انگاریم خودمو لعنت کردم و ســـعی کردم حواسمو به حرف های تنومند جمع کنم که گند نزنم.

-من ازتون می خوام که نقش یه دختر یا پسر- موفق رو برام بازی کنید.

می خوام فکر کنید آدمی هســـتید که حداقل به نصـــف ارزوهاتون رسیدید و به خودتون افتخار می کنید.

به نظر کار ســـختی نمی اومد اما خب این تصـــور برای منی که طعم موفقیت رو نچشـــیده بودم یکم دور از باور و غیر واقعی به نظر می رسید.

-خب بگید ببینم کی اولین نفر داوطلب میشه که نقشی که گفتم رو بازی کنه.

بازم همون دختر که حتی اسمشم نمی دونستم دستشو بالا برد و داوطلب شد.

با تموم اعتمادبه‌نفسی که یه آدم می تونست داشته باشه به حرف اومد و تک به تک جمله ها رو کنار هم چید.

#قیصر

Part_257#

با تموم شدن حرفش تنومند رو کرد به تک تک ما و گفت:

-دیدید چه جوری باید در لحظه برای خودتون اعتماد به نفس رو بسازید و کارتون رو به نحو احسن انجام بدید.

حالا بگید ببینم به عنوان نفر دوم کی می خواد داوطلب بشه و چیزی که ازش خواستم رو انجام بده؟

این بار هیچ دستی بالا نیومد.

بارها و بارها جمله هایی که می تونســـتم بگم رو تو ذهنم مرور کردم اما جرات این که از جام بلند بشم و حرف بزنم رو نداشتم.

-خانم شما بلندشید بگید ببینم...

نگاهی به اطراف انداختم تا مطمئن بشم با من نیست اما رد انگشتش نشون می داد دقیقا مخاطبش منم.

از جام بلند شدم و شروع کردم به گفتن جمله ها.

سعی می کردم به قول تنومند اعتماد به نفس داشته باشم و از چیزی نترسم اما حس می کردم زیاد موفق نیستم.

حرفم که تموم شد نفس عمیقی کشیدم و خواستم بشینم که تنومند اجازه نداد.

-صبر کن لاوین می خوام نظر بچه ها رو در مورد صحبت هات بدونم و حرف هاتو با رویا مقایسه کنم.

رسما فاتحه ی خودمو خوندم.

نیازی نبود کسی_ چیزی بگه چون من مطمئن بودم که رویا فوق العاده صـــحبت کرده و اصـــلا حرفاش با حرف های من قابل قیاس نیست.

سر جام ایســـتادم و به خواســـته ی تنومند دختری که فهمیده بودم اســـمش رویاســـت هم از جاش بلند شـــد و ایستاد.

-خب بچه ها بگید ببینم نظرتون در مورد صـــحبت های لاوین و رویا چی بود؟

#قیصر

Part_258#

یکی از پسرـــهای جمع از جاش بلند شـــد و شروع به نظر دادن کرد.

-خب از نظر من رویا زیادی داشت بداهه صحبت می کرد و این که بتونی در لحظه خودتو جای اون شـــخص موفق بزاری و از دیدگاه او صـــحبت کنی خیلی چیز مهمیه و یه مهارت محسوب میشه.

با این که داشـت بداهه حرف می زد به شـدت روی حرف هاش تمرکز داشـت و انگار یه اطمینان خاصی پشـت تک تک جمله هایی که از دهنش بیرون می اومد بود.

نفسـم حبس شـد احتمالا قرار بود حالا در مورد من حرف بزنه و من خودم می دونستم که اصلا خوب نبودم.

-لاوین هم به نظرم تونست تا حدودی با نقشش ارتباط بگیره اما خب مشخص بود به جمله هایی که می خواست به زبون بیاره فکر کرده و این یه ضعف به حساب میاد.

درکل به نظرم لاوین اصلا اعتماد به نفسی که رویا داشت رو توی وجودش نداشت و همین باعث شد یکم ضعیف تر به نظر برسه.

پسر این حرفا رو زد و سرجاش نشست.

تنومند از ما هم خواست که سرجامون بشینیم و خودش شروع به صحبت کرد.

-همین طور که بچه ها اشاره کردن کار هر دو نفر قابل قبول بود و چیزی نبود که بشه بهش گفت بد.

اما خب نمیشه هم منکر این شد که کارشون ایراد نداشت و همون طور که حتما تک تکتون متوجه شـــدین لاوین اعتماد به نفس نداشــت و این موضــوع عجیب به چشــم تک تکتون اومد.

این که تمرین کنید خودتون رو بپذیرید و اعتماد به نفس داشته باشید اصل مهمیه و لاوین و هر کسی که شبیه اونه باید این موضوع رو تمرین کنه.

#قیصر 🌱

Part_259#

با این حرفش خجالت زده سرمو پایین انداختم.

حق با تنومند بود.

من در حالت عادی هم اعتماد به نفس زیادی نداشـــتم و بعد از ازدواج با قیصرــ همون یه ذره اعتماد به نفســـم رو هم از دست داده بودم.

کلاس زودتر از چیزی که فکر می کردم تموم شد.

امروز آقای تنومند رســما فقط به ما تمرین های اعتماد به نفس یاد داد و کار دیگه ای انجام نداد.

به محض تموم شـــدن کلاس به شـــهریار زنگ زدم تا بیاد دنبالم.

دلم نمی خواســـت بهش زحمت بدم و اگه به خودم بود حتما تاکسیـــ می گرفتم و به خونه می رفتم اما خب اون خونه دور افتاده بود و حتی سوار تاکسی. شدن هم ریسک داشت.

شـــهریار که انگار همون اطراف بود خیلی زود خودشـــو رسوند.

سوار ماشین شدم که یه آیس پک شکلاتی دستم داد.

-خسته نباشی لاوین خانوم کلاس چطور بود.
آیس پک رو ازش گرفتم و مشغول باز کردنش با نی شدم.

-خیلی خوب بود.

اما خب نمی دونم من می تونم از پسش بربیام یا نه.

با این حرفم برگشـــت بهم نگاه کرد و تای ابروشـــو بالا انداخت.

-یعنی چی که نمی دونی از پســـش برمیای یا نه مگه امروز اتفاق افتاد؟

تموم اتفاقات امروز رو برای شـــهریار تعریف کردم و اون فقط سرشو تکون داد تا این که حرفم تموم شد.

-همون طور کـه گفتم روش تـدریس تنومنـد فوق العـاده است.

#قیصر

Part_260#

-یعنی می خوای بگی این کاری که امروز کرد کار خوبی بود؟

شهریار برگشت سمتم و بهم نگاه کرد.

-معلومه که کار خوبی بوده تو اگه اعتماد به نفس نداشــته باشی مگه می تونی بازیگر بشی.

نفسمو کلافه بیرون دادم.

-من امروز گند زدم شـــهریار به نظرم تنومند کلا ازم ناامید شد آخه یه نفر انقدر خنگ میشه.

-اروم باش لاوین من قبل از این که شروع کنی بهت گفتم که مســـیر ســـختی رو در پیش داری تو هم با این وجود خواستی که ادامه بدی و شروعش کنی نباید به این سرعت کم بیاری.

چند دقیقه ای رو شهریار منو توی شهر چرخوند تا حالت بهتر بشه و بعد سمت خونه حرکت کرد.

-به نظرت قیصر بی خیال من نشده؟

شهریار برگشت و بهم نگاه کرد.

واقعا نمی دونســـتم چطور می تونه هم رانندگی کنه و هم وقتی باهاش حرف می زنم به من نگاه کنه.

-معلومه که نشـــده همین روزا داره تلاش می کنه از طریق وکیلی که برات گرفتم تو رو پیدا کنه.

خیلی بهش فشار آورده اما اون مرد نم پس نمیده.

-اگه یه وقت چیزی بگه و بیاد سراغ تو چی؟

-تو نمی خواد نگران من باشی لاوین.

لطفاً روی کارای خودت تمرکز کن و به این چیزا کاری نداشته باش.

من انقدر عرضه دارم که بتونم از پس خودم بربیام و گیر قیصر نیفتم.

امیدوار بودم همین طور که میگه باشه و پاش وسط ماجرای من و قیصر باز نشه.

می دونستم قیصر ممکنه براش دردسر درست کنه.

#قیصر

Part_261#

میشـه لطفاً اگه بی خیال شـد و کمتر پیگیری کرد منو از این خونه و محله ببری بیرون؟

می دونم پررو بازیه اما خب من واقعا نمی تونم بیشـــتر از این اینجا و این محله رو تحمل کنم و دوسـت دارم هر چه زودتر از این خونه برم.

-مشکلت با مامان بزرگه؟

من ابدا با مامان بزرگ مشـکلی نداشـتم و اگه مامان بزرگ نبود تا الان هم نمی تونستم اون خونه رو تحمل کنم.

-نه شـــهریار من همین که تا حالا طاقت آوردم به خاطر حضور مامان بزرگه.

اون خونه اصـــلا حس و حال خوبی به من نمیده و انگار دارم داخلش خفه میشم.

-واقعا عجیبه آخه همه ی آدم ها از خونه های قدیمی حس خوبی می گیرن و حالشون خوب میشه اون وقت تو...

-من با بقیه ی آدما متفاوت ام.

اصلا از وقتی که مامان بزرگ خدابیامرزم تو همچین خونه ای از گازگرفتکی و نشـــتی بخاری خفه شـــد از تموم خونه های قدیمی بیزار شدم.

حتی همون شبی که منو آوردی تو خونه احساس کردم راه گلوم بسته شد و راهی برای نفس کشیدن برام باقی نموند.

-خـب اینو زودتر بهم می گفتی من فکر نمی کردم انقـدر اذیت بشی وگرنه محال بود این مدت اینجا نگهت دارم.

از همین امروز می گردم دنبال خونه تا بریم یه جای دوردست اما مناسب تر که هم تو حالت خوب باشه هم دست قیصر بهت نرسه.

یعنی می رسید روزی که من بتونم این لطف های شهریار رو جبران کنم و کاری براش انجام بدم؟

#قیصر

Part_262#

بالاخره به خونه رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم و منتظر موندم تا شهریار هم بیاد پایین که شیشه رو پایین داد و گفت:

-مامان بزرگ یه لیســـت خرید بهم داده برم اونا رو بخرم برمی گردم.

-میشه منم باهات بیام؟

شهریار با این حرفم جا خورد.

-فکر می کردم خسـته باشی واسـه همین بهت چیزی نگفتم وگرنه از همون کلاست مستقیم می رفتیم خرید.

-نه خسته نیستم اصلا حال و حوصله ی خونه رو ندارم و دوست دارم بیرون باشم.

-باشه اگه این جوری راحتی من مشکلی ندارم بشین بریم.

با این که به نظرم زشـــت بود مامان بزرگ رو که به خاطر من مونده بود تنها بزاریم اما خب همراه شهریار شدم.

به هر حال اینجا خونه ی مامان بزرگ بود و نباید داخلش احساس غریبگی می کرد.

شـهریار ماشـین رو جلوی یه فروشـگاه بزرگ نگه داشـت و پیاده شد و منم پا به پاش قدم برداشتم.

یه سبد برداشتم و مشغول قدم زدن بین قفسه ها شدم.

همیشه از بچگی دوست داشتم که تو فروشگاه های بزرگ برای خودم بچرخم و هر چیزی که دوست دارم رو بخرم.

برعکس بقیه ی دخترا که عاشق خرید لوازم آرایش و لباس بودن حال من با خرید مایحتاج خونه خوب می شـد و این کار به شدت به من حال می داد.

-من خرید های مامان بزرگ رو انجام میدم تو هم هر چیزی که دوست داری برای خودت بخر می دونی که نباید با من تعارف کنی.

سعی کردم خجالت رو کنار بزارم و به کاری که دوسش دارم بپردازم.

#قیصر

Part_263#

بین قفســـه ها شروع به قدم زدن با چرخ کردم و هر چیزی که دوست داشتم رو داخل سبد گذاشتم.

چند دقیقه بیشـــتر طول نکشـــید که شـــهریار کنارم قرار گرفت.

برگشـــتم بهش نگاه کنم که دیدم لبخند عمیقی روی لبش نشسته.

-واقعا خوشحالم کردی که تعارف رو کنار گذاشتی.

خیره نگاهش کردم این روزا حس های عجیب و غریب و خوبی به شهریار داشتم.

احساسی که منو می ترسوند.

من هنوز هم زن قیصر بودم و موفق نشده بودم ازش جدا بشم.

درسته که ازدواجم با قیصر سراسر اجبار بود و هیچ چیزش به خواســـت من نبود اما من نباید تا وقتی اســـمم داخل شناسنامه اش بود به نفر بعدی فکر می کردم.

به هر حال اینم یه نوع خیانت بود و منم آدم خیانت کردن نبودم.

-چی شـــده لاوین چرا این جوری خیره به من نگاه می کنی خوشگل ندیدی؟

بـا این شـــوخیش شروع بـه خنـدیـدن کردم و زیر لـب خودشیفته ای بهش گفتم.

انقدر ذهنم درگیر فکر کردن بود که متوجه نشـــده بودم چند ثانیه بدون پلک زدن خیره به شهریار شدم.

دوباره سبد چرخ دار رو جلو کشیدم و خودم راه افتادم.

کنار قفسه ی پاستا ها ایستادم و چند تا بسته برداشتم.

شـاید تنها غذایی که تو درسـت کردنش تبحر داشـتم همین پاسـتا بود و دلم می خواسـت یه روز واسـه شـهریار و مامان بزرگ درستش کنم.

-از این مدلشم بردار من خیلی دوست دارم.

#قیصر

Part_264#

نگاهی به بسته ی داخل دستش انداختم و گفتم:

-باشه بردار اما خب من اصلا نسبت به این پاستاها حس خوبی ندارم.

حس می کنم چون بزرگه معده دردت می کنه و خوب هضم نمیشه.

-نگران نباش معده ی من سنگ رو هم آب می کنه ماکارونی که دیگه چیزی نیست.

شونه ای بالا انداختم من که می خواستم یه روز وقت بزارم و این کارو انجام بدم چه بهتر که پاستایی رو درست کنم که خود شهریار دوست داره.

می دونستم که من تبحر مامان بزرگ رو توی آشپزی ندارم اما خب شاید بد نبود یه روز هم دست پخت منو هر چند بد امتحان کنن.

هر چیزی که حس می کردم برای خونه لازم هست رو برداشتم و خوراکی های محبوب خودمو جدا کردم.

شهریار نایلون های خرید رو روی صندلی عقب گذاشت و دشت ماشین نشست.

-می دونی یکی از کارای مورد علاقه ی من خرید کردن واسه خونه است؟

برگشت سمتم و تاس ابروشو بالا انداخت.

-واقعا این کار کار مورد علاقته؟ تا حالا چنین چیزی رو نشنیده بودم.

-اوهوم می دونم عادی نیســـت اما خب من این کارو واقعا دوست دارم و حالمو خوب می کنه.

ناخودآگاه یاد کیانوش افتادم و نامربوط گفتم:

-کیانوش چی شد شهریار؟

ازش خبرداری ؟ هنوزم اونو می بینی یا نه؟

برگشت سمتم و با تعجب نگاهم کرد.

-الان چی شد یهو یاد اون افتادی؟

#قیصر

Part_265#

شونه ای بالا انداختم.

حس می کردم این روزا رابطه ی من و شهریار داره صمیمی تر میشه و یه جورایی حس بدی داشتم از این که ممکنه یه دختر دیگه توی زندگی شهریار باشه.

-از سر کنجکاوی پرسیدم.

به نظرم کیانوش زیادی حســـاس بود و اصـــلا دلش نمی خواســـت با یه دختر دیگه و به ویژه من تو یه خونه تنها بمونی.

-کـات کردیم گفتم کـه از اول هم دنبـال پول من بود از همون روزی که فهمید سر کار با قیصرـــ بحث کردم شروع به دعوا کرد و بهونه گرفت.

فکر می کرد وقتی از کار قیصرـــ اومدم بیرون خیلی برام بد میشه و کار دیگه ای بهم پیشنهاد نمیشه واسه همین باهام کات کرد.

خیره نگاهش کردم.

من هنوزم به حرف های شـهریار شـک داشـتم و احسـاس می کردم تو این مورد خاص داره دروغ میگه.

هر چقدر به چشماش نگاه کردم نشونی از استرس ندیدم که به دروغ گفتنش ربط بدم و تصمیم گرفتم نگاه ازش بگیرم.

-ممکنه بازم برگرده اگه به قول خودت فقط دنبال پول باشه.

به هر حال تو الان هم سر یه کار خوبی و احتمالا بعد از پخش شدن این فیلم خیلی محبوب میشی.

شونه ای بالا انداخت...

-بعد از این که کات کردیم چندین بار به بهونه های مختلف بهم پیام داد و زنگ زد و خواست برم پیشش اما من نرفتم.

-یعنی دیگه فراموشش کردی؟

ماشین رو جلوی در خونه نگه داشت.

#قیصر

Part_266#

بازم باید پا می گذاشتم توی خونه ای که اصلا باهاش حال نمی کردم اما چه می شد کرد.

-من از اول هم حسی_ به کیانوش نداشــتم که الان بخوام برگرده لاوین...

اصلا خوشم نمیاد در مورد چیزی که تموم شده صحبت کنم میشــه به جای حرف زدن در مورد اون دختر در مورد چیزای دیگه صحبت کنیم.

از ماشین پیاده شدم و چند تا از نایلون ها رو دستم گرفتم که شهریار کارش سبک تر باشه.

شـهریار هم دقیقا همین کارو کرد و به سـختی در حیاط رو باز کرد.

-مامان بزرگ....مامان بزرگ بیا کمک که دستام شکست.

دوبـاره خودشـــو برای مـامـان بزرگش لوس کرده بود کلا شـهریار این اخلاق رو داشـت که وقتی میدید مامان بزرگ نازشو می خره بیخود خودشو لوس می کرد.

مامان بزرگ با عجله از خونه بیرون اومد جوری که حتی نتونســت چارقد گلی گلیش که همیشــه روی سرش بود رو مرتب کنه.

-بده به من مادر تو خسته شدی.

نایلون ها رو از من گرفت که رو کردم به شـــهریار و لبخند دندون نمایی بهش زدم.

-دســـت شـــما درد نکنه دیگه مامان بزرگ این بود تحویل گرفتن نوه ات تا لاوین رو دیدی اپل دســـت اونو خالی کردی.

مامان بزرگ توجهی به شـــکایت های شـــهریار نکرد و با همون نایلون ها وارد خونه شد.

شـــهریار هم که دید دیگه حناش رنگی نداره با همون وضـــعیت رفت توی خونه و خرید ها رو کف آشـــپزخونه روی زمین گذاشت.

#قیصر

Part_267#

-من میرم دوش بگیرم...

شهریار بود که این حرفو زد و به سمت حموم رفت.

کنار مامان بزرگ ایســـتادم و تو جا به جا کردن خرید ها بهش کمک کردم.

-لاوین جان من می دونم که تو هنوز به شـــهریار اعتماد نداری و واســـه همین می خوای من پیشـــت باشـــم اما می خوام خیالتو راحت کنم.

نوه ی من آدمی نیســـت که بخواد بدون خواســـت تو کاری انجام بده.

آب دهنمو پر سر و صدا قورت دادم.

حس می کردم یه نفر مچمو گرفته آره من هنوزم به شهریار اعتماد نداشتم اما اصلا دوست نداشتم خودش متوجه چنین موضوعی بشه.

-میشه این حرفو جلوی خودش نزنید؟

شهریار تا الان خیلی به من لطف داشته و به نظر این بی انصافیه که بخوام جواب لطف و محبت هاشو با بی اعتمادی پس بدم.

-به شهریار چیزی نمیگم اما گفتم که به من اعتماد کن شهریار کار اشتباهی نمی کنه.

من می خوام فردا برگردم کافه نمی تونم بیشتر از این پیشتون بمونم واسه همین این حرفا رو زدم که خیالتو از بابت شهریار راحت کنم.

با غم بهش نگاه کردم من به این زن عادت کرده بودم و دوست داشتم خیلی بیشتر از این حرفا پیشمون بمونه.

-نمیشد یکم دیگه هم پیشمون بمونید؟

-نه دخترم من باید برم سرکارم اونجا حال منو بهتر می کنه تا الان هم فقط به خاطر تو موندم وگرنه من آدم تو این خونه موندن نیستم.

-ما هم چند روز دیگه رفع زحمت می کنیم.

#قیصر

Part_268#

-کجا قراره برین دخترم نکنه با شوهرت آشتی کردین؟

نیشخندی زدم...

شوهرم...شوهری که نمی دونستم هنوزم دنبالم می گرده یا این که بی خیالم شـده و تو این فاصـله یه نفر رو جایگزین من کرده.

-نه مامان بزرگ من که گفتم من و شـــوهرم نمی تونیم با هم زندگی کنیم فقط می خوام برم تو یه خونه ی دیگه.

تا الان هم به شما و شهریار زحمت دادم از این به بعد باید تنهایی از پس خودم بربیام.

-لاوین نزن این حرفو شهریار به تو وابسته شدم نمی تونه تو رو ول کنه که توی یه خونه تنها باشی.

اگه اینجا رو دوســـت نداری من حرفی ندارم و می تونی از اینجا بری اما بزار شهریار هم پیشت باشه.

واسه یه دختر با سن و سال و خوشگلی تو هزارتا مشکل ممکنه تو این شهر بزرگ پیش بیاد.

لبخندی زدم و دستمو روی موهاش کشیدم.

-خیلی دوستت دارم مامان بزرگ...

حس می کنم تو همین چند روز شدی یکی از عزیزترین آدم های زندگیم.

-دل به دل راه داره منم تو رو خیلی دوســـت دارم درســـت مثل شهریار ایشالله هر چی که به صلاحته برات پیش بیاد.

بالاخره از بغل هم بیرون اومدیم و مشغول کار به جا کردن وسایل شدیم.

-حالا که امشـب آخرین شـبیه که پیش مایید میشـه اجازه بدید من براتون شام درست کنم؟

دستپختم به خوبی شما نیست اما خب جوری هست که قابل قبول باشه.

-اره دخترم اگه خســـته نمیشیـــ من از خدامه غذای تو رو بخورم.

#قیصر

Part_269#

پاستایی که درست کرده بودم رو همه با کلی تعریف خوردن و صبحش مامان بزرگ عازم شد و به جایی که حالش بهتر بود رفت.

دوباره شهریار رفت سرکارش و من موندم و تنهایی خودم.

گوشیمو برداشتم و بی اراده شماره ی هدیه رو گرفتم.

می تونستم حداقل برای چند ثانیه هم که شده صداشو بشنوم و مطمئن بشم که حالش خوبه.

انگار گوشی دستش بود که بوق اول به دوم نرسیده صدای گرفته اش توی گوشم پیچید.

-الو....بفرمایید...

چقدر دلم براش تنگ شـده بود و با شـنیدن صـداش تازه متوجه این موضوع شدم.

حس می کردم قلبم جایی بیرون از سینه ام داره می تپه.

دوست داشتم بازم صداشو بشنوم...

-الو...بفرمایید امرتون....

تماس رو قطع کردم و انگار روح از تنم جدا شد.

حقیقتا دور شـدن از هدیه بدترین اتفاق بود که با این فرار نصیبم شده بود.

حتما با خودش فکر می کرد مزاحمم و بلاکم می کرد اما من امیدوار بودم این کارو نکنه تا بتونم بازم صداشو بشنوم.

می دونســـتم اگه یه بار دیگه بهش زنگ بزنم ممکنه نتونم خودمو کنترل کنم و حرف بزنم اما برام مهم نبود.

هدیه دوست من بود و منو به کسی لو نمی داد همون طور که من تو روزای سـخت حمایتش کردم اونم همین کارو می کرد.

#قیصر 🌱

Part_270#

با ورود شهریار به خونه از فکر بیرون اومدم.

مثل خیلی از روزای دیگه حتی زحمت غذا درســـت کردن هم به خودم نداده بودم.

من که زنش نبودم که توقع داشــته باشــه وقتی میاد خونه غذا درست کنم براش ما فقط با هم هم خونه بودیم.

-سلام خسته نباشی...

مثل همیشه با محبت و لبخند جوابمو داد.

-ممنون هم چنین بگو ببینم از صـــبح چـه کارایی کردی حوصله ات که سر نرفته؟

تونستی تمرین بازیگری و اعتماد به نفس بکنی؟

-صبر کن یکی یکی سوال هاتو بپرس شهریار گیجم کردی.

حوصـــله ام که اگه بگم سر نرفته دروغ گفتم تمرین هم آره خیلی تمرین کردم.

فکر می کنم وضعیتم از چند روز قبل تا حالا بهتر شده.

تازه یاد غذاهایی که توی دستش بود افتاد و گفت:

-می تونی اینا رو بکشی تا من یه آبی به دست و صورتم بزنم و بیام هم ناهار بخوریم هم صحبت کنیم.

کشـــیدن غذا چیزی نبود که برام ســـخت باشـــه یا نتونم انجامش بدم واسه همین سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره می تونم بده به من....

ظرف ها رو گرفتم و مشغول کشیدن غذا و انداختن سفره شدم که سر و کله اش پیدا شد.

-اگه خواستی می تونیم بعد از ناهار با هم تمرین کنیم.

من شـــاید بتونم بهت کمک کنم به هر حال پیش من که خجالت نمی‌کشی.

اگه کمکم می کرد عالی می شــد اما خب اونم خســته بود و دوست نداشتم که اذیت بشه.

#قیصر

Part_271#

-لازم نیسـت شـهریار تو به اندازه ی کافی بیرون از خونه کار می کنی.

فکر نکن حواسـم نیسـت که این مدت چقدر به خاطر من زحمت کشـیدی واقعا نمی خوام زحمتت رو از این بیشـتر کنم.

سرشو بهم نزدیک کرد.

انقدر نزدیک که نفس های داغش رو جایی کنار گوشـــم احساس می کردم.

چشـــماش خمار شـــده بود و من این حس و حال رو نمی خواستم.

اعتراف می کردم تو این مدت به خاطر محبت های شهریار بهش حس خوبی داشـــتم اما خب اســـم این حس رو نمی تونستم مشخص کنم.

-تو برای من خیلی عزیزتر از این حرف هایی لاوین...

کارایی که برات انجام میدم از نظر خودم هیچه...

کاش می تونستم کاری بکنم که تو از این وضعیت در بیای و حالت واقعا خوب بشه.

نیشخندی زدم.

پس می فهمید حالم خوب نیســـت و تموم این مدت ادای آدمای خوب رو در میارم اما تا حالا به روم نمی آورد.

-من حالم به این سرعت خوب نمیشه شهریار...

شوهرم درست روز عقدمون فوت کرد و من بعد از مرگش فهمیدم که اصــلا منو نمی خواســته و یه آدم عوضی بوده تو اصــلا می دونی من چه احســاسی خرج اون مرد کردم و چقدر دوسش داشتم؟

می دونی تا چند وقت مدام اونو کنار خودم تصـور می کردم و حس می کردم وقتی کنار قیصرـــم دارم به اون خیانت می کنم!

نفهمیدم کی بین حرف هام اشــکام جاری شــد و روی گونه هام ریخت.

#قیصر

Part_272#

لعنت به این اشـــک ها که وقت و بی وقت منو بی آبرو می کرد.

-هیس لاوین تموم شد تموم اون روزا گذشت...

یه نگاه به اطرافت بنداز الان نه اون کاوه خیانت کار کنارته نه قیصر م.تجاوز این منم که کنارتم...

منی که تو رو واسه خودت می خوام...

مات شـده نگاهش کردم منو می خواسـت و این اولین باری بود که انقدر صریـح بیانش کرده بود...

من باید در قبال این ابراز احسـاسـات صـادقانه چه جوابی بهش می دادم!

سکوت کردم.

واقعیت این بود که درگیر حس های عجیب و غریبی بودم و پوســـت نداشـــتم شـــهریار رو هم توی باتلاق افکارم بکشونم.

-تو نمی خوای نظرتو در مورد من بهم بگی لاوین؟

پرسیده بود....دقیقا جمله ای که از اون می ترسیدم رو به زبون آورده بود و من جوابی برای این سوال نداشتم.

تنها حسی_که اون موقع داشتم و ازش مطمئن بودم چیزی بود که به زبون آوردم.

-تو می تونی یه حامی خوب برای آدم باشی شهریار...

کسی_که تو هر شرایطی آدم بتونه بره سراغش و دردشو بدون ترس بهش بگه.

توقع داشتم از این که جواب ابراز احساساتش رو این جوری دادم ناراحت بشه اما لبخند روی لبش نشست.

جوری که مطمئن شـــدم حرفم درســـت بوده و ناراحتش نکردم.

-همین هم خیلی خوبه....

این که من بتونم آدم مورد اعتماد و پشـــتیبان خوبی برات باشم چیزیه که می خواستم.

#قیصر

Part_273#

گیج نگاهش کردم شهریار واقعا با قیصر فرق می کرد.

قیصرـــ یاد گرفته بود که توی زندگیش فقط حرف حرف خودش باشه اما شهریار این جوری نبود.

به عقاید همه احترام می گذاشـــت و برای نظر بقیه ارزش قائل بود.

برای این که زودتر این بازی عقل و احساسم رو تموم کنم به حرف اومدم.

من هنوز از قیصر جدا نشده بودم و خوب نبود که خودمو به یه نفر دیگه گره بزنم.

بهتر بود اگه قراره احســاسی هم شــکل بگیره به مرور زمان شکل بگیره و این بار با اطمینان باشه.

-خب حالا که مشکلی نداری با هم تمرین کنیم.

من خیلی بازیت رو دوست دارم شهریار شاید اگه یه روزی بتونم مثل تو خوب بازی کنم دیگه چیزی نباشه که از دنیا بخوام.

با این حرفم خندید.

-اشتباه می کنی دیگه آدما همیشه نیاز به الگو دارن شاید برای تو من الگوی مناسبی باشم اما وقتی شبیه من بشی- دیگه نمی تونم الگوت باشم و باید بری سراغ یه نفر که بهتر از منه.

تنها راه پیشرفت کردن همینه که هیچ وقت خسته نشی- و دست از هدف هایی که داری نکشی.

حرفاشو یکی درمیون درک نمی کردم اما سرمو تکون دادم و با هم مشغول بازی شدیم.

شـــهریار ســـناریو می داد و تو دوتا نقش مختلف بازی می کردیم.

بازی شهریار حتی تو بداهه هم فوق‌العاده بود و اصلا هیچ مشکلی نداشت.

-فکر کنم به اندازه ی کافی امروز تمرین کردیم.

#قیصر

Part_274#

واقعا خســته شــده بودم واســه همین سرمو تکون دادم و گفتم:

-اره آره به نظرم کافیه یکم اســتراحت کنیم بعدش باید برم کلاس...

شهریار خودشو رو زمین کشید و کنارم نشست.

-بعد از تموم شـدن کلاسـت وقتی اومدم دنبالت اگه حال داشتی بریم چند تا خونه ببینیم تا زودتر از اینجا بریم.

می دونم تا الان هم خیلی اذیت شـــدی اما خب مجبور بودیم الان هم با احتیاط چند تا خونه رو انتخاب کردم که باید ببینیم خوشت میاد یا نه.

انقدر پررو نبودم که ازش یه خونه ی لوکس تو بالاشـــهر بخوام.

اگه دردم خونه بود قیصرــ بهترینش رو داشـــت و دلیلی نداشت که از دستش فرار کنم.

-فقط قدیمی نباشـه حله خودت هر کدوم که فکر می کنی با شرایطت جوره رو اجاره کن.

-نه دیگه من که نمی خوام تنهایی اونجا زندگی کنم.

قراره اون جا بشـــه خونه ی من و تو پس باید جفتمون بپسندین.

شونه ای بالا انداختم شهریار آدم تعارف بیخود زدن نبود و وقتی حرفی رو می زد یعنی واقعا از ته دلش چنین فکری می کرد.

-باشه اگه تو اذیت نمیشی. منم این جوری برام خیلی بهتره بعد کلاس میریم می بینیم و یکی رو انتخاب می کنیم.

زودتر از اینجا بریم برای من بهتره چون یادآوری خاطرات میشه برام.

-نگران نباش تو همین یکی دو روز میریم خونه ی جدید فقط می خوام خونه ای انتخاب کنی که واقعا دوســـش داری نه این که مجبور باشی.

#قیصر

Part_275#

وارد کلاس شدم.

طبق معمول رویا اولین نفر اومده بود و روی صـــندلی خودش نشسته بود.

به طرز عجیبی از این دختر خوشـــم اومده بود و تمایل داشتم که باهاش دوست بشم.

-چیزی شده خوشگلم؟

گیج نگاهش کردم که اشاره کرد و گفت:

-یه ساعته به من زل زدی کاری اشتباهی کردم که ناراحت شدی یا باهام کار داری؟

با این حرفش هول شدم.

انقدر حواسم پرت بود که متوجه نشده بودم بهش خیره شدم.

به من من افتادم که خندید و به جای ادامه دادن اون بحث گفت:

-خیلی چهره ی خوبی داری لاوین به نظرم می تونی تو بازیگری موفق بشی. البته اگه پشتکارت هم مثل چهره ات خوب باشه.

این بار من بودم که بهش لبخند زدم.

-ممنون که بهم لطف داری و ازم تعریف می کنی امیدوارم هممون با هم موفق بشـیم و بتونیم به چیزی که می خوایم برسیم.

خودشو جلو کشید و بهم نزدیک شد.

-من بهـت لطف نـدارم لاوین حتمـا خوب بودی کـه ازت تعریف کردم دختر...

دوباره داشـــت اعتماد به نفس نداشـــته ام رو به رخم می کشید.

سرمو پایین انداختم که دستشو زیر چونه ام زد و گفت:

-دیدم که با شـهریار اومدی دختر نو الان باید سرت از همه بالاتر باشه که با شهریار رفیقی یا رلشی...

#قیصر

Part_276#

-میشـــه در این مورد به کسی_ چیزی نگی نمی خوام برای شهریار دردسر درست کنم؟

-من چیزی نمیگم اما خب اگه نمی خواین رابطتون علنی بشه نباید تو رو بیاره اینجا..

رویا راست می گفت شهریار یه بازیگر معروف بود و نباید خودشو درگیر حواشی می کرد.

من ممکن بود براش دردسر درســـت کنم و از اون مهم تر اگه عکسی از من و اون با هم پخش می شد قیصر پیدام می کرد.

-رابطه ای با هم نداریم فقط دوستیم اما حق با توئه مردم اینو نمی دونن و ممکنه مشکلی براش پیش بیاد.

رویا شـــونه ای بالا انداخت انگار که اصـــلا حرفمو باور نکرده بود و می خواست بگه که من گوشام مخملی نیست.

-این چیزا به من مربوط نیســـت من فقط خواســـتم بهت بگم که بدونی خیلی می تونی از بقیه بهتر باشی.

از تجربه های این رفیقت استفاده کن.

اینجا هم اعتماد به نفس داشـــته باش و کارتو خوب انجام بده.

بعدش هم با پارتی بازی همین دوستت هم که شده خودتو بکش تو یه فیلم که معروف بشی.

راه موفقیت تو همین قدر صـــاف و همواره بیخودی نرو سراغ راه های دیگه که پر از چاره و پستی بلندیه.

با ورود یه سری از بچه ها و آقای تنومند ازم فاصـــله گرفت.

انگار فقط وظیفه اش این بود به من قوت قلب بده و بره.

به حرفاش فکر کردم و دیدم که تمومش حقیقت داره من باید از این موقعیت و شهریار نهایت استفاده رو می کردم.

#قیصر

Part_277#

امروز بهتر از هر روز دیگه ای تو کلاس ظاهر شـده بودم و از این بابت واقعا احساس خوشحالی می کردم.

انگار تمرین کردنام با شـــهریار جواب داده بود و تونســـته بودم تا حدودی اون اعتماد به نفسی_که برای این کار لازم دارم رو به دست بیارم.

تایم کلاس تموم شده بود و خواستم یادداشت برداری هام از مطالب استاد تنومند رو بردارم و برم که رویا صدام زد.

-لاوین میشه چند لحظه صبر کنی با هم صحبت کنیم.

سرمو تکون دادم و روی صندلیم نشستم این دختر امروز با حرفاش خیلی به من امید و انگیزه داده بود و حقش بود که چند دقیقه ای به حرفاش گوش بدم.

می دونستم که شهریار الان دم در منتظره و خیلی ذوق داشتم واسه گرفتن خونه ی جدید اما چاره ای نبود و باید چند دقیقه معطل می شدیم.

-جانم رویا بگو چیکار داری با من؟

از جاش بلند شد و درست رو به روم ایستاد.

-میشه به شهریار بگی من دوستتم و امروز منم با خودتون ببرید.

من از فنای شهریارم اما هیچ وقت قسمت نشده باهاش حرفی بزنم یا حتی از خیلی نزدیک ببینمش.

خیره نگاهش کردم.

پس اون حرفا رو به خاطر این زده بود که طرفدار دو آتیشه ی شهریار بود.

یه لحظه با خودم فکر کردم که تو چه موقعیتی قرار دارم.

بقیه دوست داشتن شهریار رو یه لحظه از نزدیک ببینن و باهاش حرف بزنن اون وقت من هم خونه اش بودم و حتی تا حدودی بهم ابراز علاقه هم کرده بود.

#قیصر

Part_278#

درسته که من با رویا دوست صمیمی نبودم اما خب به هر حال با هم تو یه کلاس بودیم و وقتی می تونستم خواسته اش که انقدر کوچیک بود رو برطرف کنم چرا نباید این کارو انجام می دادم.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-اره حتما فقط ما می خوایم بریم یه جایی و خونه نمیریم مسیرت کجاست دقیقا که برسونیمت شهریار زیاد حوصله ی رانندگی و ترافیک رو نداره.

-خب هر جا که خودتون می خواستین برین منم پیاده کنید خودم تاکسی- می گیرم و میرم خونمون من فقط می خوام با شما بیام همین هدفم رسیدن به خونمون نیست.

خودمم نمی دونستم که شهریار می خواد منو کجا ببره و کجا قراره که خونه اجاره کنیم واسه همین بحث رو همون جا تموم کردم تا رویا پاپیچ آدرس نشه.

-باشه پس بریم...

با همدیگه از آموزشـگاه بیرون اومدیم و به سـمت ماشـین شهریار حرکت کردیم.

من رو صندلی شاگرد و رویا روی صندلی عقب جا گرفت و مشغول سلام و احوال پرسی با شهریار شد.

ذوق توی چهره اش چیزی نبود که آدم متوجه نشه.

شــهریار بعد از احوال پرسی خیلی معمولی رو کرد به من تا در مورد رویا براش توضیح بدم.
نفس عمیقی کشـیدم شـاید کارم اشـتباه بود که بدون اجازه اش قبول کرده بودم که یکی رو برســـونیم اما کاری بود که کرده بودم.

-رویا دوســـتم می خواســـت که تو رو از نزدیک ببینه منم گفتم که می رسونیمش ظاهراً فنته...

برگشت و لبخندی زد.

-خیلی خوشبختم رویا خانوم.

#قیصر

Part_279#

_مرسی شما لطف دارین آقا شهریار ببخشید که مزاحمتون شدم.

شــهریار ماشــین رو به حرکت درآورد و همزمان با رویا هم صحبت کرد.

رویا تقریباً در مورد همه چیز با شهریار صحبت کرد.

معلوم بود که بارها و بارها این صـــحنه رو برای خودش تجســـم کرده بود و به ســـوال‌هاش فکر کرده بود که حالا داشت پشت سر هم همه رو می‌پرسید و نگران این بود که چیزی جا نمونه.

_رویا خانوم شما می‌خواین کجا برین من پیادتون کنم؟

رویا که مقصد مشخصی نداشت و فقط قصدش همراهی کردن ما بود به من من افتاد.

_راستش من می‌خواستم شما رو ببینم فقط...

بالاخره بعد از کلی من من کردن واقعیت رو گفته بود و خودشو خلاص کرده بود.

شـــهریار با این حرف رویا اول تعجب کرد و بعد شروع به خندیدن کرد.

_واقعا فکر نمی‌کردم یه روز یه نفر به خاطر دیدن من همچین دروغی بگه.

رویا به پشتی صندلی تکیه‌داد.

_شـــاید تو موقعیت قرار نگرفتن من خیلی از فن پیج‌ها رو می‌شـناسـم که آرزوشـون اینه که یه بار شـما رو از نزدیک ببینن اما این افتخار الان نصیب من شده.

رویا که انگار منتظر چنین حرفی بود سریع گوشـــیش رو بیرون آورد و گفت:

_نمی‌خوای حالا که این افتخار نصیبت شده چند تا عکس بگیری و بعد پزشو بدی؟

منتظر چنین حرفی بود سریع گوشـــیش رو بیرون آورد و گفت:

_می‌خواستم بگم اما گفتم پررویی بیش از حد میشه.

#قیصر

Part_280#

خودمو کنار کشیدم تا عکس بگیرن که رویا به حرف اومد:

_تو کجا میری لاوین جون می‌خوام تو هم توی عکس باشی به هر حال کسی ـ که باعث شـده من الان توی این ماشـین بشینم تو بودی.

دوســـت داشـــتم منم عکس بگیرم اما خب نمی‌تونســـتم ریسک کنم.

رویـا عکس رو پخش می‌کرد و ممکن بود قیصرــ اتفـاق عکس رو ببینه و برای شهریار دردسر درست کنه.

_نه عزیزم قبلاً که بهت گفتم دوسـت ندارم مشـکلی برای شـهریار پیش بیاد خودشـم اهل حاشـیه نیسـت و خوشـش نمیاد که پشت سرش حرف بزنن.

_باشـــه عشـــقم اگه اینجوریه که من دیگه حرفی ندارم نمی‌خوام مجبورت کنم کاری انجام بدی که دوست نداری.

بیشتر خودمو کنار کشیدم و شهریه رو یه لحظه برگشت و با رویا عکس گرفت.

رویا بعد از گرفتن عکس‌ها با اشـتیاق و ذوق بهشـون خیره شده بود.

نگاهم سمت شهریار چرخید.

واقعا چرا یه عده آرزو داشـتن یه بازیگر رو ببینن یا باهاش صحبت کنن؟

خـب اونم یـه آدم بود مثـل تموم آدمـای دنیـا کـه فقط معروف شـده بود و تعداد بیشـتری از آدما می‌شـناختنش همین...

رویا خودشـو از بین صندلی‌ها جلو کشید و یکی از عکس‌ها رو بهم نشون داد.

_ اینو ببین لاوین نظرم خیلی خوب شـده می‌خوام از تو به عنوان دوستش، نامزدش، عشقش هرچی که هستی بپرسم که این عکس به نظرت خوبه که پخشش کنم؟

#قیصر

Part_281#

نگاهی به عکس انداختم.

از نظر من که اوکی بود و هم رویا و هم شـــهریار داخل عکس خوب افتاده بودن.

_آره خوبه زیاد عکس گرفتی هر کدوم از نظر خودت خوبه رو بذار.به هر حال مدت زیادی منتظر بوده که شـهریار رو ببینی الان حقته که خودت چنین چیزی رو انتخاب کنی و به من هم ربطی نداره.

رویا با مهربونی خندید و خم شد و گونه‌ام رو بوسید.

_عاشـــقتم لاوین منو به آرزوم رســـوندی نمی‌دونی چقدر ممنونتم.

خوشـحال بودم که تونسـتم تو حال خوب یک نفر شریک باشم و از این بابت عجیب حس خوبی داشتم.

_حالا که شـــما انقدر طرفدار من هســـتین و از طرفی هم دوســـت لاوین ما می‌خوایم بریم و چند تا خونه ببینیم اگه دوسـت دارین شـما هم همراه ما بیاین لبته اگه کار دیگه‌ای ندارید و بیکارید یعنی اصراری نیست که علاف ما بشید.

رویا از خدا خواسته و با ذوق به شهریار خیره شد.

_راسـت میگید یعنی من می‌تونم بیشـتر پیش شـما بمونم؟ به خدا من از خدامه مگه میشه چنین چیزی رو نخوام.

با توجه به شهریار نگاه کردم.

عادت نداشـت انقدر زود به کسی_ اعتماد کنه و این میزان از اعتمادش به رویا برام عجیب بود.

از طرفی کمی هم احساس حسادت کردم.

حالا که فهمیده بودم منو می‌خواد و خودمم بهش وابسته شده بودم دوست نداشتم دختر دیگه‌ای باهاش صمیمی بشه.

ماشین رو جلوی در خونه‌ای پارک کرد.

سرمو بالا بردم و به ساختمون نگاه کردم.

#قیصر
Part_282#

به نظرم زیادی شیک بود و اصلاً لازم نبود که ما چنین خونه‌ای اجاره کنیم.

_شهریار مطمئنی؟

_هیس لاوین پیاده شـــو خونه رو ببین و بپســـند و به هیچ چیز دیگه‌ای هم فکر نکن.

شـــونه‌ای بالا انداختم و به خودم نهیب زدم که این خونه علاوه بر من قراره مال شـــهریار هم باشـــه و حتماً خودش دوست نداره که توی یه خونه معمولی زندگی کنه.

ســـعی می‌کردم با این چیزا خودمو قانع کنم در حالی که می‌دونستم شهریار هر کاری انجام میده فقط و فقط برای خوشحالی و راحتی منه.

وارد ساختمون شدیم که مرد میانسالی جلومون ظاهر شد و مشغول احوالپرسی با شهریار شد.

_خیلی خوش اومدین جناب خیلی وقته که منتظرتون بودم.

شهریار سرشو تکون داد و گفت:

_ببخشید آقای فراتی ما یکم کار داشتیم و دیر رسیدیم می‌دونم کارمون درست نبود و نباید معطلتون می کردیم اما خوب کاریه که شده و گذشته میشه زودتر خونه رو به ما نشون بدین!

آقای فراتی با احترام ما رو به بالا دعوت کرد و پشت سرمون بالا اومد تا به طبقه دوم رسید.

در خونه رو باز کرد و باز هم ما رو به داخل هدایت کرد.

به خونه‌ای که داخلش بودم نگاه کردم و همه جاش رو از نظر گذروندم.

زیادی شیک بود و کم از خونه قیصر نداشت.

قســمت جالب ماجرا مبله بودن خونه بود که ما رو راحت می‌کرد و لازم نبود به خودمون زحمت خرید هیچ وسیله‌ای رو بدیم.

#قیصر 🌱

Part_281#

صدای شهریار رو درست از پشت سرم شنیدم که گفت:

_چطوره لاوین خوشـــت اومد یا بریم بقیه رو هم ببینی و بعد تصمیم بگیری؟

عجیب بود برام که داشـــت انقدر راحت حرف می‌زد و می‌گفت که می‌دونم بقیه خونه‌ها رو هم ببینم اونم جلوی صاحب خونه.

از نظر من این خونه انقدر خوب بود که کسی. نخواد ردش کنه واسه همین بی‌خیال دیدن موارد دیگه شدم.

-نه شـــهریار لازم نیســـت جاهای دیگه رو ببینیم همین جا خوبه البته اگه خودت مشکل نداری.

دیگه برام مهم نبود که رویا متوجه میشـــــه ما با هم هم خونه ایم.

وقتی شـــهریار دعوتش می کرد که همراهمون بشـــه باید این چیزا رو هم به جون می خرید.

-من مشکلی ندارم لاوین گفتم که می خوام تو انتخاب کنی.

-خب پس مبارکه بریم قرارداد رو ببندیم که جفتمون کار داریم و باید بریم به کارامون برسیم.

شـهریار و صـاحب خونه برای بسـتن قرار داد رفتن بنگاهی که همین نزدیکی بود و من و رویا توی خونه موندیم.

-نمی خوای به من بگی که با شهریار چه نسبتی داری؟

نه نمی خواستم....

تیز برگشـــتم و نگاهش کردم تا حد خودشـــو بدونه حق نداشت حرف بیخود و بی جهت بزنه و منو حرص بده.

-رویا این مسئله واقعا شخصیه...

همون طور که انتظار داشــتم خودشــو جمع و جور کرد و گفت:

-من اصلا قصدم فضولی کردن نبود عزیزم فقط از روی کنجکاوی پرسیدم به هر حال طرفدار شهریارم و دوست دارم این چیزا رو بدونم.

#قیصر

Part_282#

سرمو تکون دادم.

هر چقدر هم که می خواست با این حرفا کنجکاوی هاش رو توجیه کنه فایده نداشت و به نظرم کلا نباید در مورد چنین چیزی صحبت می کرد.

نمی دونم چند دقیقه طول کشید که شهریار با یه سری کاغذ تو دستش برگشت و گفت:

-خب اینم از خونه به نظرم تو با دوســـتت همین جا بمون من برم وسایل رو بردارم و بیام.

حقیقتا دیگه تمایلی به رفتن به اون خونه نداشتم.

اما هنوز انقدری به رویا اعتماد نداشـــتم که بخوام باهاش تنها تو خونه بمونم.

-لازم نیســـت رویا به زحمت بیفته تا همین الان هم وقتش گرفته شد بزار بره من خودم تنها می مونم اینجا.

رویا خودش متوجه شـــد تمایلی به موندنش اینجا ندارم واسه همین از جاش بلند شد و گفت:

-من با اجازتون رفع زحمت کنم تا همین الان هم خیلی زحمت دادم بهتون.

-صبر کنید من میرم شما رو هم برسونم.

فکر می کردم بازم از خدا خواســـته سریع قبول کنه اما در کمال تعجب گفت:

-من ممنون خودم میرم خونه ی ما مسیر شما نیست اذیت میشید خوشحال شدم از دیدنتون خداحافظ.

حرفشـــو زد و قبل از این که شـــهریار بیشـــتر اصرار کنه از خونه زد بیرون و رفت.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خوب شد که رفت دیگه داشت عصبیم می کرد مثلا قرار بود چند دقیقه تو رو ببینه و بعد بره کم مونده بود شـــب رو هم پیش ما بمونه.

شهریار شروع به خندیدن کرد.

-قرار نبود حسودی کنی لاوین خانوم...

#قیصر

Part_283#

تازه به خودم اومدم حق با شهریار بود و من واقعا حسودی کرده بودم اما چرا؟

من که اعتقاد داشـــتم تا وقتی هنوز به قیصرــ تعهد دارم نباید دلبسته ی مرد دیگه ای بشم.

اصلا مگه امکان داشت آدم به این سرعت عاشق بشه؟

سرمو تکون دادم معلومه که عاشـق نشـده بودم من فقط تحت تاثیر کارای شـــهریار قرار گرفته بودم و کاراش برام جالب بود همین...

-شـهریار تمومش کن حسـادت کجا بود از دختره خوشـم نیومد.

تو کلاس هم همین جوری بود من فکر می کردم اعتماد به نفس بالایی داره اما ظاهراً پررو و اویزونه نه با اعتماد به نفس.

این اســـتاد تنومند هم چیزی نمی فهمه که به این دختر میگه با اعتماد به نفس.

می گفتم حســـادت نمی کنم اما هنوزم حرفام پر از حرص بود و شهریار خیلی خوب است موضوع رو متوجه می شد.

-باشـه لاوین خانوم حالا تو هی انکار کن بالاخره که یه روز اعتراف می کنی منم صبرم زیاده و حوصله می کنم.

با زدن این حرف سمت در رفت و هم زمان گفت:

-در خونه رو از داخل قفل کن این محله امنه اما خب هنوز تازه اومدیم و احتیاط شرط عقله.

اگه چیزی هم لازم هست زنگ بزن بگو بخرم.

سرمو تکون دادم و منم برای بستن در به سمت در ورودی رفتم.

-زود برگرد...

با این حرفم شهریار خندید و گفت:

-می بینم که دلتنگمم میشی...

#قیصر

Part_284#

اصلا از حرفش ناراحت نظرم اتفاقا به طرز عجیبی خوشم اومد و از این حرفش خنده ام گرفت.

انگار واقعا رفتارام داشــت نشــون می داد که یه حسی_ این وسط وجود داره که من حتی دلم نمی خواست روش اسم بزارم.

برای این که پیش شـهریار بیشـتر از این سـنگ رو یخ نشـم درو بستم و گفتم:

-چیزی لازم نیست مراقب خودت باش...

از پشت در دوباره صدای خنده اش به گوشم خورد.

-می دونم می خواستی فرار کنی اما همین که نگرانمی و میگی مراقب خودم باشم رو هم من به فال نیک می گیرم.

از در فاصله گرفتم انگار شهریار می تونست از پشت در هم واکنشم رو ببینه و من تمایلی به این موضوع نداشتم.

روی مبل نشستم و دوباره از اونجا مشغول وارسی خونه شدم.

این خونه آرامشی ـ که این مدت نداشتم رو بهم برگردونده بود.

فکرشم نمی کردم شهریار انقدر خوش سلیقه باشه و انتخاب اولش جوری باشه که من عاشقش بشم.

هر چند من قبلا خونه ی خود شهریار رو هم دیده بودم اما فکر می کردم اینجا از خونه ی خودش خیلی بهتره.

لم داد و چشمامو روی هم گذاشتم.

دلتنگ خیلی از آدما بودم اما مجبور بودم این دلتنگی رو سرکوب کنم.

خانواده ام که شهرستان بودن و احتمالا حتی از ماجراهای ما خبر هم نداشتن.

وقتی گفتم می خوام زن کاوه بشم رسما ازم بریدن و فقط مثل غریبه ها تو مراسم عقدی که تبدیل به عزا شد شرکت کردن.

#قیصر

Part_285#

حتی بعـد از مرگ کـاوه هم اصراری بـه بردن من همراه خودشــون نداشــتن و وقتی خانواده ی کاوه گفتن می خوان من پیششون بمونم مخالفتی نکردن.

پوزخندی زدم شـاید اگه خانواده ام بیشـتر پیگیری می کردن وضـــعیتم رو الان به این حال و روز نمی افتادم و مجبور نمی شدم با یه مرد غریبه تو یه خونه زندگی کنم.

البته بی انصــافی بود اگه می گفتم غریبه شــهریار این مدت تبدیل شــده بود به بهترین دوســت من اما خب نمی شــد منکر این موضوع شد که من مدت زیادی نبود که این مرد رو می شناختم.

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و دوباره تو فکر فرو رفتم.

یاد کاوه افتادم کاوه ای که زمزمه های عاشقانه اش گوشمو پر می کرد.

بازم لبخند روی لبم نشست.

من چقدر ســـاده دل داده بودم به اون مرد و اون چه بی رحمانه همین اول راه بهم خیانت کرده بود.

آهی از ته دلم کشیدم.

انگار هیچ کدوم از مردایی که وارد زندگی من می شــدن بویی از مردونگی نبرده بودن.

شـاید دلیل این که نمی تونسـتم به شـهریار اعتماد کنم هم همین بود کـه تو زنـدگیم هزارتـا ضربـه از مردهـای نـامرد خورده بودم.

به کارای این مدت شهریار هم فکر کردم.

رســـما برای من همه کاری کرده بود و از همه چیز خودش زده بود.

می دونستم که اون اهل منت گذاشتن نیست اما خب خبر داشتم که سر کلاس های بازیگری من کلی هزینه کرده.

#قیصر

Part_286#

حتی اینم می دونستم که همین حالا هم به خاطر من خونه اش رو عوض کرده و مهم تر از اینا اگه کسی ـــ ما رو با همدیگه ببینه چقدر براش دردسر و حاشیه درست میشه اما بازم یه دلشوره ی عجیبی داشتم.

شـهریار قبلا دوسـت دختر داشـت و من خودم شـاهد این بودم که باهاش چقدر رابطه داشت و همه کاری می کرد اما تا به حال به من چپ نگاه نکرده بود و هیچ کار خاصی انجام نداده بود.

نمی دونسـتم باید این کارشـو به چه معنی برداشـت کنم به هر حال ممکن بود اینم یه نقشـــه برای جلب اعتماد من باشه که خودمو در اختیارش قرار بدم.

شاید هم واقعا بهم علاقه داشت که جلوی هوس خودشو می گرفت و بهم دست درازی نمی کرد.

بی خیال روی مبل دراز کشیدم.

فعلا تنها چیزی که اهمیت داشت کارم بود.

باید برای موفقیتم تموم تلاشمو می کردم و تا می تونستم از بودن شهریار کنار خودم استفاده می کردم.

کارای طلاق خیلی آروم داشت پیش می رفت.

شـهریار به خاطر این که لو نره مجبور بود محتاطانه عمل کنه و این موضوع به شدت ما رو عقب می انداخت.

دستمو روی شقیقه هام گذاشتم و فشار دادم.

یعنی قیصر تا الان زخم سرش خوب شده بود؟

پوزخندی به خودم بابت این سوال زدم.

فکر نمی کردم یه روزی زخم سر قیصر برام مهم باشه اونم وقتی که اون همه بلا رو سرم آورد و منو به زور به خودش وصل کرد.

گوشـــیمو از روی میز چنگ زدم و یه ســـلام برای هدیه فرستادم.

#قیصر

Part_287#

هر چقـدر منتظر موندم تـا جوابمو بـده هیچ جوابی ازش دریافت نکردم و ناامید گوشیمو کنار گذاشتم.

نمی دونم چقدر منتظر موندم که کم کم چشمام گرم شد و همون جا روی کاناپه خوابم برد.

با صـدای در خونه از خواب بیدار شـدم و آروم لای پلک هامو باز کردم.

به شـهریار که مشـغول آوردن وسـایل داخل خونه بود نگاه کردم.

با این که به شـــدت بدنم کرخت بود اما درســـت نبود که بهش کمک نکنم واسه همین از جام بلند شدم و جلو رفتم تا بهش کمک کنم.

-فکر نمی کردم تنهایی اونم تو خونه ی جدید خوابت ببره ظاهراً تو دختر نترسی هستی.

از این حرفش خنده ام گرفت.

قبلا تو موقعیت های خیلی بدی قرار گرفته بودم و شـــاید همین موقعیت ها بود که به قول شـــهریار از من یه دختر نترس ساخته بود.

-بده من وسایل رو تو برو بقیه رو بیار.

-بیا دســـتت درد نکنه یه عالمه خرید کردم همه تو آسانسوره هر چند اینجا همه با فرهنگن اما خب وسایل زیاده و ممکنه کسی ببره.

نایلون ها رو از دســتش گرفتم و شــهریار رفت که بقیه ی وسایل رو بیاره.

داشتم چیزایی که خریده بود رو تو آشپزخونه جا به جا می کردم که صدای پیام موبایلم بلند شد.

یا یادآوری پیامی که برای هدیه فرســـتادم تقریبا ســـمت گوشی پرواز کردم و از روی میز برداشتمش.

به پیامی که هدیه فرســـتاده بود نگاه کردم و چندین بار خوندمش.

-سلام شما؟

#قیصر

#Part_288

یه جوری خوشـــحال بودم و برای جوابی که فرســـتاده بود ذوق داشتم که انگار چه حرف قشنگی بهم زده بود.

برای این که شـهریار متوجه نشـه گوشی رو کنار گذاشـتم و فعلا بی خیال جواب دادن شدم.

می خواستم وقتی بهش پیام بدم که شهریار خونه نیست و با خیال راحت باهاش صحبت کنم.

دوباره راهی آشپزخونه شدم و این بار با انرژی که به دست آورده بودم مشغول شدم.

با شــوق و ذوق مشــغول بودم که شــهریار هم بهم ملحق شد.

-بیا با هم کارا رو انجام بدیم لاوین تو تنهایی خسته میشی.

البته که من دخالتی تو چیدمان ندارم چون می خوام اینجا همه چیزش به ســلیقه ی تو باشــه اما همین که بگی چیکار دوست داری بکنم خوبه و من همون کار رو انجام میدم.

تو تک تک کارا بهم کمک کرد و بعد از چندین ســـاعت خونـه تر و تمیز همون جوری کـه من دوســـت داشـــتم چیدمان شد.

خسته روی مبل نشستم و نفسمو آسوده بیرون دادم.

-اخیش راحت شدم....

-خســـته نباشی خانوم خانوما بیا این شربت رو بخور یکم سرحال بشی هلاک شدی امروز انقدر کار کردی.

یه لیوان از داخل سینی برداشتم و گفتم:
-تنها که نبودم هر کاری هم انجام دادیم با همدیگه بوده نه تنهایی.

شونه ای بالا انداخت و لیوان بعدی رو خودش برداشت.

-اره خب اما بدن تو کجا و بدن من کجا تو توان این همه کار کردن رو نداری و زود خسته میشی.

#قیصر

Part_289#

چپ چپ نگاهش کردم.

می دونستم حرفش درسته اما دلم نمی خواست کسی حتی این مدلی بهم لقب ضعیف بودن بده.

-ببخشید خانوم یادم رفته بود که شما ضعیف نیستی و همه ی ما رو حریفی.

از این حرفش خنده ام گرفت.

رسما انگار ذهن منو خونده بود که داشت این حرف رو می زد.

تا خود شـــب با شـــهریار تو خونه ی جدیدمون وقت گذروندیم.

آشـــپزی کردیم ، کتاب خوندیم و حتی تمرین بازیگری هم کردیم.

این خونه یه وایب خوبی بهم می داد و خیلی حالم داخلش خوب بود.

بالاخره زمان خواب رســـید و شـــهریار اون روز رو کامل تو خونه موند.

وقتی شـهریار داخل اتاق خودش رفت و من روی تختی که از این به بعد قرار بود مال من باشـه دراز کشـیدم گوشـیمو برداشتم و شروع به نوشتن کردم.

-قیصر گوشیتو بهت برگردوند؟

به نظرم این پیام خوبی بود و کار خوبی کرده بودم که این پیام رو فرستاده بودم.

می دونستم اگه گوشی دست قیصر باشه برای هدیه دردسر درست میشه اما خب کم ریسک ترین چیزی که می تونستم بگم همین بود.

-تو از کجا این چیزا رو می دونی؟

لاوین تویی ؟

خودش بود؟ مطمئن بودم که خودشـــه اگه قیصرــ بود به این راحتی خودشـــو لو نمی داد و بیشـــتر منو به حرف می گرفت.

#قیصر

Part_290#

-اره هدیه خودمم می دونی که نباید به قیصرـــ چیزی بگی حالت خوبه؟

همون لحظه گوشی تو دستم لرزید و شروع به زنگ خوردن کرد.

پوزخندی زدم مثلا بهش گفته بود بی سر و صـــدا باشـــه و اون درست تو همون لحظه ی اول باهام تماس گرفته بود.

رد تماس دادم و به جاش پیام دادم.

-هدیه به نظرت تو این موقعیت باید به من زنگ بزنی؟

پیام های پشت سر همش برام ارسال شد.

از این که کجا هستم و چرا فرار کردم بگیر.

تا این که چه کسی_ بهم کمک کرده و چرا قیصر_ رو به اون حال و روز انداختم.

تقریبا از همه چیز براش گفتم به جز این که با شهریارم.

نمی خواست هیچ رد و نشون و آدرسی ازم داشته باشه.

درسته که به هدیه اعتماد داشتم اما بازم خواهر قیصر بود و ممکن بود از دهنش حرفی بیرون بیاد که به نفع من نیست.

-نمی خوای به من بگی کجایی لاوین؟

من نگرانتم می خوام بیام ببینمت...

-جام خوبه هدیه چیزی هم برای نگرانی وجود نداره پیام دادم که باهات صحبت کنم چون کسی_ رو نداشتم لطفا پیام هامو پاک کن که قیصر ردی ازم نزنه.

-نگران نباش مواظبم اگه خودت نمی‌خوای باشه من حرفی ندارم اما هر وقت شرایط جور شـــده قول بده قرار بزاری که ببینمت.

می خواستم در مورد متین ازش سوال کنم اما ترسیدم بازم حالش بد بشه واسه همین بی خیال شدم.

گوشی رو کنار گذاشتم و لبخندی روی لبم اومد پیام دادن با هدیه واقعا حالمو بهتر کرده بود.

#قیصر

Part_291#

نگران بودم از این که مبادا قیصرــ با این کارم ردمو بزنه اما سعی کردم خودمو آروم کنم.

مدت زیادی از اون ماجرا می گذشــت و قیصرـ با اون همه مشغله ای که داشت محال بود هنوز هم دنبال من باشه.

این همه هم به هدیه ســفارش کرده بودم قطعا اونم کاری نمی کرد که به دردسر بیفتم.

چشم هامو بستم و سعی کردم قبل از این که حال خوبم از بین بره خوابم ببره و خداروشکر موفق هم شدم.

روزها پشــت سر هم می گذشــت و من و شــهریار رابطمون هر روز بهتر از روز قبل می شد.

این اواخر احساس وابستگی خیلی شدیدی بهش داشتم جوری که وقتی نبود چندین بار بهش زنگ می زدم و حالشو می پرسیدم.

این تغییر رفتارم خودمو هم متعجب کرده بود اما خب به هر حال آدم از هرکسی ـ محبت ببینه سمتش جذب میشه و منم از شهریار داشتم محبت زیادی دریافت می کردم.

طبق روال هر روز تو آشپزخونه مشغول آشپزی بودم.

چند روزی می شد که این کار رو شروع کرده بودم و سعی می کردم هر روز بهتر از روز قبل کارمو انجام بدم.

سخت مشغول بودم و با آهنگی که پلی کرده بودم بدنمو تکون می دادم که صدای زنگ خونه به صدا در اومد.

شـــهریار عادت نداشـــت این وقت روز بیاد خونه واســـه همین ترسیده به سمت در رفتم و از چشمی بیرون رو نگاه کردم.

یه زن بود اما چهره اش مشخص نبود اپل خواستم درو باز نکنم اما وقتی صداش در اومد به میدم صداش آشنا اومد واسه همین درو باز کردم و با کیانوش رو به رو شدم.

#قیصر

Part_292#

شوکه شدنم رو که دید پوزخندی زد و گفت:

-توقع دیدن من اینجا رو نداشتی آره؟

داخل اومد و نگاهی به خونه انداخت.

-خوبه شـــانس هم داری اون خونه رو نخواســـتی اینجا رو برات گرفته لاکچری تر هم هست دیگه چی از این بهتر...

اصــلا از قضــاوت هاش خوشــم نمی اومد اما حرفی برای زدن نداشتم و ترجیح می دادم جوابشو ندم.

-اوممم چی گفتی روز اولی که اومدی خونه اش؟

بـازم جواب نـدادم کـه خودش شروع کرد ادای منو در آوردن.

-من دوست شهریارم و ازش کمک خواستم رابطه ای با هم نداریم و قرار نیست کاری به رابطه ی شما داشته باشم.

جلو اومد که ناخودآگاه یه قدم سمت عقب برداشتم.

-این بود خراب نکردنت؟

الان واسه چی با شهریار تو یه خونه زندگی می کنی؟

تو بهش گفتی که با من به هم بزنه که با تو باشه مگه نه!

واقعا من تو این مورد نقشی نداشتم واسه همین گفتم:
-خودش نخواست با تو باشه حتما یه کاری کردی که ازت فراریه.

دستش روی شونه ام نشست و فشاری بهش وارد کرد.

قبلا فهمیده بودم که این دختر چقدر وحشـــیه و اصـــلا دوست نداشتم زهرشو بهم وارد کنه.

-من بابا زبون هم باز کردی قبلا سر به زیر و آروم بودی نون شهریار رو خوردی هار شدی انگار.

بس بود هر چقدر توهین هاشو تحمل کرده بودم.

شـــهریار دیگه این دختر رو نمی خواســـت که بخوام بهش احترام بزارم.

دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-از خونه ی من برو بیرون اگه هم با شـــهریار حرفی داری برو به خودش بزن به من ربطی نداره.

#قیصر

Part_293#

VIP ROMAN @Vip Roman

-اونی که شهریار رو اغفال کرده و به این روز در آورده تویی اون وقت الان میگی به من ربطی نداره میشه بگی اگه به تو ربط نداره دقیقا به کی ربط داره؟

-گفتم برو بیرون کیانوش بزار همه چیز همین قدر آروم تموم بشه و کارمون به دعوا کردن نکشه من دوست ندارم صدامو بلند کنم یا شهریار رو به جونت بندازم.

تای ابروشو بالا انداخت.

هیچ جوره قصد کوتاه اومدن نداشت و این اصلا چیز خوبی نبود.

-تو غلط می کنی که چنین کاری رو انجام بدی...

دلم می خواد یک کلمه به شـــهریار چیزی بگی کاری با زندگیت می کنم که روزی هزار بار از کار خودت پشـــیمون بشی.

حرفشو زد و گورشو گم کرد.

به محض رفتنش روی مبل نشـــستم و سرمو بین دســـتام گرفتم.

این دیگه از کجا پیداش شـــده بود و اینجا رو چه جوری پیدا کرده بود؟

خیلی نگران بودم چون می دونســـتم که کیانوش از خیلی چیزا خبر داره اگه خبر رابطه ی من و شـهریار رو رسـانه ای می کرد بیشـتر از شـهریار برای من بد می شـد و قیصر پیدام می کرد.

شـــاید حق با اون بود و من جفت پا پریده بودم وســـط زندگیش و حالت وقت رفتنم بود.

حتی فکر کردن به این که بخوام از پیش شـــهریار برم هم آزارم می داد.

من به شدت به این مرد وابسته شده بودم و از اون بیشتر به حمایت هاش نیاز داشتم.

قطعا اگه یه روزی شهریار پیشم نبود دیگه انگیزه ای برای ادامه دادن نداشتم.

#قیصر

Part_294#

نمی دونم چند ساعت گذشت.

دیگه میلی به تکون خوردن از جام رو هم نداشـــتم چه برسه به این که بخوام آشپزی کنم.

شهریار که برگشت خونه با دیدن من تعجب کرد.

-خوبی لاوین عادت نداشــتی یه جا بشــینی تو هر وقت که می اومدم سرپا بودی اتفاق افتاده که من خبر ندارم.

تموم ماجرا رو برای شـهریار تعریف کرد و قسـمش دادم که سراغ کیانوش نره.

نمی تونســتم موضــوع به این مهمی رو ازش پنهون کنم اما می تونســـتم که ازش خواهش کنم کار غیر منطقی انجام نده.

-یعنی چی که بهش چیزی نگم لاوین؟

وقتی تا اینجا اومده و داد و بیداد کرده دنبال جنگه من باید به حسابش برسم که بفهمه حق نداره صداشو رو تو بلند کنه.

باز جیبش خالی شـــده یادش اومده که یه شـــهریاری بوده برم سراغش جیبمو پر کنم.

-من نمی خوام قیصرــ بفهمه که من و تو باهمیم شـــهریار برای این کار هر ذلتی رو قبول می کنم.

من اگه برگردم به اون خونه این بار قطعا می میرم و دووم نمیارم.

-اروم باش لاوین خودم درســـتش می کنم آروم و بی سر و صـــدا و بدون هیچ دردسری تو فقط آروم باش و دوباره استرسی نشو باشه.

سرمو تکون دادم و سعی کردم ذهنمو آروم کنم .

حق با شـــهریار بود من آرامش خاطر نیاز داشـــتم تا بتونم روی هدف هام تمرکز کنم و نباید اجازه می دادم کسی_ این آرامش خاطر رو ازم بگیره.

-باشـــه شـــهریار فقط یادت نره هر کاری می کنی بی دردسر باشه و بی سر و صدا.

#قیصر

Part_295#

_نگران نباش لاوین من خودمم دنبال حاشـــیه نیســـتم خودت که بهتر می‌دونی چنین حاشـیه‌هایی اصـلاً برای من خوب نیست و پیشنهادات کاری منو کم می‌کنه.

راســت می‌گفت و واقعاً اگه مشـکلی پیش میومد برای اون بیشتر از من دردسر درست می‌شد.

تو همون حالت مونده بودم که شهریار تلویزیون رو روشن کرد و روی شـــبکه‌ای که موزیک ویدیوی شـــادی پخش می‌کرد ثابت موند.

_پاشـــو خودتو جمع و جور کن لاوین من اصـلاً دوســت ندارم تو به خاطر کیانوش به این حال و روز بیفتی اون توی زندگی من تموم شـــده و من قصـــد ندارم دوباره بهش برگردم.

سعی کردم خودمو عادی نشون بدم و جوری رفتار کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

از جام بلند شدم و گفتم:

_میرم یه چیزی واســـه شـــام آماده کنم کیانوش یه جوری منو به هم ریختی کلاً یادم رفت آشپزی کنم.

شهریار از جاش بلند شد و سمت من اومد.

_بیا بشـین یکم حالت بهتر بشـه نمی‌خواد غذا درسـت کنی اصلاً وظیفه تو نیسـت که همش آشـپزی کنی. میریم بیرون شام می‌خوریم شاید حال تو هم اینجوری بهتر بشه.

با اینکه اصلاً حس و حال بیرون رفتن رو نداشـتم اما شـاید حق با شهریار بود و با بیرون رفتن حالم بهتر می‌شد.

_باشه شهریار بزار حالم جا بیاد بعد بریم بیرون...

روی مبل نشستم و شهریار هم کنارم قرار گرفت.

دستشو پشت شونه‌هام گذاشت و منو سمت خودش کشید.

_بیا بغلم ببینم دختر کوچولوی لوس ما.

#قیصر 🌱

Part_296#

این اولین باری بود که شهریار از این کلمات استفاده می‌کرد.

لاوین هیچ حس خاصی به این حرفا نداشت و هر چقدر سعی می‌کرد به چیزهای خوب فکر کند موفق نمی‌شد.

امروز با دیدن کیانوش نظرش در مورد رابطه خودش و شهریار کاملاً تغییر کرده بود.

_شهریار می‌خوام ازت یه چیزی بپرسم اما می‌خوام در کمال صداقت جوابمو بدی و دروغ تحویل من ندی.

_بپرس من چرا باید بهت دروغ بگم چیز مخفی ندارم که بیخودی بخوام پنهون کاری بکنم.

_قبلاً هم این سوال رو ازت پرسیدم اما می‌خوام که این بار بیشتر فکر کنی و با صداقت تموم جوابمو بدی.

_بگو ببینم می‌خوای چی بگی لاوین فقط تو رو خدا در مورد کیانوش صحبت نکن و سوالی نپرس من هر چیزی که باید در موردش می‌گفتم رو بهت گفتم و دیگه هم حرفی برای گفتن ندارم.

_اتفاقا می‌خوام در مورد همین کیانوش حرف بزنم و ازت سوال بپرسم.او فکر می‌کنه من باعث جدایی تو و اون شدم

میگفت قبل از اینکه من وارد زندگیت بشم رابطتون با هم خوب بوده.

_لاوین بعد ورود تو هم رابطه ما خوب بود و اصلاً جدایی ما ربطی به تو نداره من خودم خواستم اون پول پرست رو دور بندازم و راحت زندگی کنم. دیگه خوشـــم نمیاد که در موردش حتی حرف بزنی کاری نکن مجبور بشـــم باهاش با خشونت رفتار کنم.

_شـهریار به نظر من کارای تو مشـکوکه مگه میشـه یه آدم انقدر سریع از یکی متنفر بشه و بخواد ولش کنه؟ من وقتی تو خونه تو زندگی می کردم دیدم که تو چقدر روی کیانوش حســـاسی و رابطه ات هم باهاش خیلی خوبه چطور یهو تبدیل به یه آدم پول پرست شد؟

#قیصر

Part_297#

_از اول هم پول پرست بود اما خب ما به هم نیاز داشتیم واسه همین با هم بودیم و به قول تو مشکلی هم با هم نداشتیم. اما بعد از اینکه و رو دیدم خیلی چیزا تغییر کرد و زندگی برام یه جور دیگه‌ای شد.

دوست داشتم از زبون خودش بشنوم که من چه تاثیری روی زندگیش گذاشتم واسه همین لبای خشکیده‌ام رو ترک کردم و گفتم:
_زندگی برات چه جوری شد شهریار؟من از وقتی وارد زندگی شدم فقط برات دردسر داشتم نه هیچ چیز دیگه‌ای. به خاطر من مجبور شدی خونت رو عوض کنی تازه از قیصر هم کتک خوردی من اصلاً این چیزا رو نمی‌تونم فراموش کنم.

_با تموم این کارا بازم تو زندگی منو رنگی کردی لاوین اصلاً شاید همین چیزاست که باعث شده مطمئن بشم حسم به تو واقعیه به قول خودتی تو هیچ سود و منفعتی برای من

نداری اما با این حال من اصرار دارم به بودنت و تو رو می‌خوام.

از جام بلند شدم و سمت اتاق رفتم.

_میرم آماده بشم شهریار بهتره زودتر بریم دیر وقت میشه و همه جا بسته میشه دیگه بیرون رفتن فایده نداره.

اجازه زدن حرف دیگه‌ای بهش ندادم و وارد اتاق شدم.

دیگه نتونستم بیشتر از این حرفای احساسی شهریار رو تحمل کنم.

من به شدت شرمنده ی این مرد بودم و نمی‌خواستم با فهمیدن احساس واقعیش نسبت به خودم عذاب وجدان بگیرم و بیشتر از این اذیت بشم.

لباس‌هامو پوشیدم و بیرون رفتم.

مجبور بودم به خاطر شهریار هم که شده بیشتر به خودم برسم تا آبروش نره.

#قیصر

Part_298#

_خب من آماده‌ام بریم شهریار.

شـــهریار حتی فرصـــت عوض کردن لباس‌هاش رو هم نداشت و کاملاً آماده بود.

_خب بریم راستی خیلی خوشگل شدی لاوین خانم...

لبخندی زدم این تعریف‌ها رو دوســـت داشـــتم اما خب نمی‌خواســـتم وابســـته این تعریف‌ها بشـــم و بعداً از نبود شهریار اذیت بشم.

من خودمم نمی‌دونستم که می‌خوام با زندگیم چیکار کنم و دوست نداشتم وابسته آدمی بشم که نمی‌دونم تو زندگیم موندگاره یا نه.

با همدیگه از خونه بیرون زدیم و شهریار مسیر یه رستوران رو پیش گرفت و حرکت کرد.

_شهریار میشه بریم و فست فود بخوریم من خیلی هوس کردم و خیلی وقته که فست فود نخوردیم.

_بزارش برای یه موقع دیگه لاوین من با یه نفر قرار گذاشتم می‌خواستم بیام و خوشحالت کنم با گفتنش که اون حرف‌ها رو زدی و حالمو گرفتی.

_با کی قرار گذاشـــتی شـــهریار؟ خوب چرا به من نگفتی که آماده بشم و لباس بهتر بپوشم.

نگاهی به سر و وضعم انداخت.

_خوبی که به نظر من هیچ مشـکلی نداری در ضـمن طرف زیاد آدمی نیســـت که بخواد قیافه بگیره و این چیزا براش مهم باشه.

استرس گرفته بودم از اینکه نمی‌دونستم قراره با کی ملاقات کنم اما اینم می‌دونســـتم که شـــهریار وقتی نخواد در مورد موضوعی حرف بزنه محاله که دهن باز کنه و چیزی بگه.

بالاخره به رستوران رسیدیم.

برگشتم سمت شهریار و گفتم:

_هنوزم نمی‌خوای بگی قراره کی رو ببینیم؟

#قیصر

#Part_299

_نه دیگه بزار ســـوپرایز بمونه و یهو هیجان زده بشی_ـ اینجوری دیگه فایده نداره.

مجبور بودم که تســلیم بشــم واســه همین بدون حرف از ماشین پیاده شدم.

واقعا چه اهمیتی داشــت که بخوام بابتش اصرار کنم وقتی چند دقیقه ی دیگه خودم با طرف مقابل ملاقات می کردم.

تو شـیشــه ی ماشـین سر و وضـعمو چک کردم و وقتی که مطمئن شدم انقدری که لازمه خوب شدم گفتم:

-بریم شهریار...

شهریار سمت من اومد و دستمو گرفت.

ممانعتی نکردم و اجازه دادم که دستمو بگیره چون می خواستم با یکم پیشروی از حسم نسبت به شهریار مطمئن بشم.

این که دستمو گرفته بود احتمالا به این معنی بود که رستوران رزرو شده بود و قرار نبود کسی_ جز ما داخلش حضور داشته باشه.

شهریار آدم ریسک کردن نبود و اگه احتمال می داد حتی یک نفر داخل اون رستوران میاد محال بود دست منو تو دستش بگیره.

من بابت این موضوع خیلی بهش حق می دادم به هر حال اعتبارش چیزی نبود که بخواد به خاطر دختری که تازه وارد زندگیش شده اونو به خطر بندازه.

وارد رستوران که شدیم سرمو چرخوندم اما کسی رو ندیدم.

-اومده و داخل رستوران اما طبقه ی بالا نشسته...

با حرف شهریار سرمو بالا گرفتم و تازه متوجه این شدم که رستوران دو طبقه است.

از این قسمت فقط پشتش معلوم بود و من متوجه شدم که با یه زن قرار داریم.

#قیصر

Part_300#

یه جورایی تو ذوقم خورد چون اصـلا انتظار نداشـتم که یه زن رو ملاقات کنم.

-چرا نمیری بالا لاوین ماتت بره نکنه طرف رو شناختی.

سعی می کردم طبیعی رفتار کنم اما اصلا موفق نبودم.

-نه ندیدم می دونی راسـتش شـوکه شـدم فکر می کردم با یه مرد ملاقات می کنیم.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

-یعنی هیچ زنی نیست که تو بخوای ملاقاتش کنی؟

تو ذهنم تنها کسی که اون لحظه نقش بست هدیه بود اما خب من مطمئن بودم که قرار نیســـت هدیه رو ملاقات کنم واسه همین گفتم:

-نمی دونم راستش اصلا نمی تونم بهش فکر کنم و حدسی بزنم.

-خب حدس نزن برو زودتر بالا تا هم ایشـــون رو منتظر نذاریم هم کنجکاوی تو حل بشه.

راست می گفت نیازی به حدس زدن نبود وقتی می تونستم که با چند تا پله بالا رفتن طرف رو ببینم و باهاش ملاقات کنم.

روی اولین پله پا گذاشتم و شهریار هم پا به دام بالا اومد.

با دیدن خانم جمال زاده چشم هام برق زد.

باورم نمی شد که شهریار بازیگر زن مورد علاقه ام رو آورده بود تا با هم ملاقات کنیم.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و بدون این که به شرایط و موقعیتم نگاه کنم با عجله خودمو بهش رسوندم و با ذوق مشغول احوال پرسی و معرفی کردن خودم شدم.

خیلی خون گرمانه از جاش بلند شد و با لبخند نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه منو تو بغلش کشید.

#قیصر

Part_301#

باورم نمی‌شد که یه روز به آدمای معروف انقدر نزدیک باشم و بتونم ملاقاتشون کنم.

انگار حق با رویا بود و بودن من کنار شهریار خیلی می‌تونست به پیشرفتم کمک کنه.

بعد از چند دقیقه با حرف شهریار از هم جدا شدیم.

_باشه بابا فهمیدیم که لاوین چقدر شما رو دوست داره و شما هم چقدر با هواداراتون مهربونید بسه دیگه.

هر دو خریدیم و روی صندلی‌های خودمون نشستیم.

_فکر می کنم که این خواب و رویاســـت انتظار دیدن هر کسی رو اینجا داشتم به جز شما اصلاً یادم نیست کجا و کی به شهریار گفتم که ارادت خاصی نسبت به شما دارم.

_شهریار خیلی پسر ریزبینیه.
تو کارش هم همیشـــه همینجوری بوده گاهی اوقات اصـــلاً لازم نیســـــت یـه سری حرفـا رو بهش بزنی اون خودش می‌فهمه و کاری که لازمه رو انجام میده.

این بار با قدردانی خیره شـــدم به شـــهریاری که این روزا هر کاری برای من می کرد.

هر بار با هر کاری که برام انجام می‌داد بیشتر به این موضوع پی می‌بردم که کیانوش توی زندگیش یه آدم جدی نبوده.

من چندین وقت کنار اون و کیانوش زندگی کرده بودم و هیچ وقت ندیده بودم که برای کیانوش از این قبیل کارها انجام بده.

_خوب بگو ببینم لاوین جان اوضاع کلاسات چطور پیش میره؟

شـــهریار گفت که کلاس‌های آقای تنومند و شرکت کردی باید بگم که انتخابت زیادی هوشمندانه بوده.

آقای تنومند اصلاً عادت نداره آدم غیر موفق از کلاسش بیرون بده.

#قیصر

Part_302#

_اون همیشــه شــاگردهاشــو به بهترین نحو تعلیم میده و کاری می‌کنه که خیلی زود وارد کار بشن.

کارگردان‌های زیادی هستند که برای پیدا کردن بازیگر بازی اولی میان به آموزشگاه ایشون...

_کلاس‌ها که خوب پیش میره منم آقای تنومند رو به لطف شهریار پیدا کردم.

شــهریار خیلی به من کمک می‌کنه و اگه من یه روز موفق بشم قطعاً مدیون زحمت‌های شهریارم.

اما خب به نظرم خودم هنوز سر خودم رو برای این کار نگذاشــتم انگار اعتماد به نفس لازم برای این کار رو ندارم آقای تنومند هم بارها به این موضوع اشاره کرده.

_به حرف‌های آقای تنومند مو به مو عمل کن.

اون بد تو رو نمی‌خواد و حتی اگه باهات با لحن بد هم صحبت می‌کنه بازم به فکرته.

_می‌دونم و سعی می‌کنم جوری بشم که ایشون مد نظرشونه.

خیلی خوشحال میشم اگه بتونم از تجربیات شما هم استفاده کنم.

شما همیشه برای من یه الگوی خوب بودین و حس می‌کنم کوه تجربه‌این.

خانم جمال‌زاده خندید.

_یه جوری میگی کوه تجربه انگار من چند سالمه من همش ۸ ساله که بازیگری رو شروع کردم اما چون با تمام وجودم عاشق این کارم و با دلم کارام رو انجام میدم موفق شدم و تونستم خیلی زود انقدر محبوبیت رو به دست بیارم.

_بگو ببینم لاوین تو این کار رو دوست داری یا به عنوان منبع درآمد فقط بهش نگاه می‌کنی؟

_معلومه که دوســت دارم اصــلاً بدون علاقه که نمیشــه وارد بازیگری شد.

#قیصر

Part_303#

درســته که دلیل اصــلی من برای ورود به بازیگری علاقه نبود اما از اولین ســانسی_که بازی کرده بودم به شــدت به این حرفه علاقه مند شده بودم.

درســته که ســختی هاش داشــت تا حدودی منو ناامید می کرد اما خب من آدم کم آوردن نبودم.

به خاطر زندگی که قرار بود برای خودم بســـازم و رویاهایی که داشتم مجبور بودم که با قدرت ادامه بدم و کم نیارم.

یکم دیگه با خانم جمال زاده صحبت کردیم و قرار شد که از این به بعد هفته ای یک بار همدیگه رو ملاقات کنیم.

البته که چون ایشون به شدت سرش شلوغ بود این قرار ها روز و ساعت مشخصی ـ نداشت و فقط قرار بود اتفاق بیفته و زمانش رو خود ایشون مشخص می کرد.

-خانم جمال زاده برای شام هم پیشمون می موندین.

از جاش بلند شد و گفت:

-شـــام رو با کس دیگه ای قرار دارم چون نتونســـتم روی شهریار رو زمین بندازم گفتم که قبل از شام با شما ملاقات کنم لاوین خیلی خوشحال شدم از آشنایت می خوام تا دفعه ی بعد که همدیگه رو ملاقات می کنیم کلی تغییر داخلت ببینم.

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-تو یه هفته که نمیشه پیشرفت چشم گیری کرد اما چشم ســـعی می کنم تموم تلاشـــمو بکنم که توی این یه هفته جوری بشم که شما متوجه تغییرم بشید.

-یه بار دیگه هم میگم اگه آدم بخواد کاری رو انجام بده تو یه روز هم می تونه کلی پیشرـــفت کنه یه هفته که دیگه وقت زیادیه.

پس یادت نره لاوین من تغییر می خوام ازت ببینم چیکار می کنی با موقعیتی که داری.

#قیصر

Part_304#

اینو گفت و بعد از تعارفات مرسوم ازمون خداحافظی کرد و رفت.

باید اعتراف می کردم که هم نشینی و معاشرت با این زن یه روزی آرزوی من بود و حالا به لطف شـــهریار این آرزو به واقعیت تبدیل شده بود.

البته که اون روزا که چنین آرزویی داشتم اصلا فکرشم نمی کردم که بخوام وارد مسیر بازیگری بشم.

صرفا بازی ایشـون رو دوسـت داشـتم و یه جورایی طرفدار پر و پا قرصشون بودم.

برعکس خیلی از دخترای هم سن و سالم هیچ وقت علاقه ای به بازیگر های جوون آقا نداشتم.

همیشه هم کلاسی هام از بازیگر ها تعریف می کردن اما من حس خاصی بهشون نداشتم.

حتی خود شهریار هم یکی از آدمایی بود که خیلی از دوستام به قول خودشون روش کراش بودن.

خنده ام گرفت یعنی اگه اون دوستام الان می فهمیدن که من انقدر به شهریار نزدیکم چه حسی بهشون دست می داد.

یا اگه رابطه ام با شهریار جدی و علنی می شد چه فکری در موردم می کردن؟

احتمالا با خودشون فکر می کردن که من از همون اول یه آدمی بودم که زیر زیرکی کارمو می کردم و به جای حرف زدن عملی کارمو انجام می دادم.

شـــایدم کلی قضـــاوت می شـــدم که وقتی اونا از دور برای شـــهریار غش و ضـــعف می رفتن من تو واقعیت داشـــتم مخشو می زدم.

از فکر های خودم خجالت زده شـدم من و شـهریار اصـلا رابطه ی مشخصی نداشتیم و معلوم نبود که بخوایم با هم جدی وارد رابطه بشیم یا نه.

#قیصر

Part_305#

-خوشحالم که تونستم حالتو خوب کنم لاوین...

با این حرف شهریار بهش نگاه کردم.

یه تشکر درست و حسابی بهش بدهکار بودم و می دونستم که با یه تشـــکر خشـــک و خالی نمیشـــه لطف هایی که در حقم کرده رو جبران کنم.

-شـــهریار خودت بگو چه جوری می تونم این همه خوبیت رو جبران کنم.

-کنارم باش...

با این حرفش مات برگشـتم و یه جور خاص و پر از تعجب نگاهش کردم.

دروغ بود اگه می گفتم متوجه حســش به خودم نشــدم اما خب فکرشـــم نمی کردم که انقدر صریح و مســـتقیم ازم چنین چیزی رو بخواد.

واقعا آمادگی این که جدی باهاش صحبت کنم رو نداشتم واسه همین خندیدم گفتم:

-فعلا که مجبورم کنارت باشم...

در حال حاضر جواب دیگه ای حتی به ذهنم نمی رسید که بخوام بهش بگم.

منم یه حس هایی به شـهریار داشـتم و عجیب بود که این حس ها هر روز داشـت بیشـتر و بیشـتر می شـد اما فکرشـم نمی کردم که انقدر زود بتونم بهش اعتراف کنم.

اعتقـاد خودم این بود کـه آدم نمی تونـه بـه این سرعـت عاشق بشه مخصوصا که من یه بار عاشق کاوه شده بودم و بعدش به زندگی با قیصرــ تا حدودی عادت کرده بودم و حالا هم به شهریار وابسته شده بودم.

بـه نظرم بـایـد فعلا خودمو درگیر این حواشی نمی کردم و صبر می کردم و می دیدم که چی در انتظارمه.

اگه واقعا قرار بر این بود که من و شـهریار مال هم باشـیم حتما این اتفاق به وقت خودش می افتاد.

#قیصر

Part_306#

شـهریار نگاهم کرد توقع دلخوری ازش داشـتم اما خونسرد به نظر می رسید.

شاید هم ناراحت شده بود اما به روی خودش نمی آورد.

شهریار واقعا تو این مورد خاص استاد بود.

خیلی خوب می تونســـت ناراحتیش رو مخفی کنه و به روم نیاره که تا چه حد از دستم دلخور شده.

-همین که فعلا مجبوری کنارم باشی هم خوبه.

در کل لاوین من دنبال اینم که تو کنارم باشی حالا با هر بهونه ای مهم نیست.

همین که مجبوری کنارم باشی هم برای من خوبه و راضی ام.

-شهریار بودن من کنارت بهت ضرری وارد نکرده!

-معلومه که نه من فقط مجبور شـــدم خونه ام رو عوض کنم که اونم اصلا موضوع مهمی نیست.

اصـــلا به نظرم این خونه خیلی بهتر از خونه ی خودمه و بیشتر حس خوبی بهش دارم.

-امیدوارم همین طور که میگی باشـــه و واقعا ضرری بهت وارد نکرده باشم.

-بیا غذا سفارش بدیم و بخوریم لاوین اصلا این حرفا چیه که داریم ادامه اش میدیم من و تو حالمون کنار هم خوبه بقیه ی چیزا هم واقعا اهمیتی نداره.

به حرف شـــهریار فکر کردم قطعا که اون حالش کنار من خوب بود اما در مورد خودم این اطمینان رو نداشتم.

من واقعا حالم کنار شهریار خوب بود؟

حقیقتا جواب این سـوال رو نمی دونسـتم من این روزا رو داشتم با هزار زحمت می گذروندم و واقعا هم ازشون لذتی نمی بردم.

-اره غذا سفارش بدیم اتفاقا منم خیلی گرسنه شدم و دلم یه غذای چرب و چیلی می خواد.

#قیصر

Part_307#

با این حرفم شـهریار زد زیر خنده به نظرم حق داشـت که این جوری به مودی بودن من بخنده.

امشـب از اون شـبایی بود که خیلی احسـاسـات رو با هم تجربه کرده بودم.

اولش با ترس از کیانوش و تهدید هاش شروع شد و بعدش با دیدن خانوم جمال زاده و تعجب و حیرت همراه شد.

آخرش هم با طنز و احساس به پایان رسید.

شـام رو خوردیم و سـمت خونه حرکت کردیم که شـهریار گفت:

-می خوای همین الان تمرین بازیگری کنیم؟

از حرفش جا خوردم به نظرم تو این شرایط که پشـــت فرمون بود اصـلا نمی شـد که تمرین کرد اما خب وقتی یه حرفی رو می زد حتما می تونست انجامش بده.

-چه جوری تمرین کنیم شهریار؟

-ببین بیا یه موقعیت فیلم بازی کنیم مثلا من تو رو سوار ماشینم کردم حالا تا تاکسی ـ ام یا هر مزاحم دیگه ای و تو فکر کن که ترسیدی و منم دارم مسیری رو میرم که تو نمی شناسی.

واقعا موقعیت هیجانی بود و برام جالب بود که بخوام بازیش کنم.

سعی کردم ذهنمو متمرکز کنم و خودمو جای شخصیتی بزارم که شهریار گفت.

در ماشین رو گرفتم و سعی کردم بازش کنم اما موفق نشدم.

شروع به گفتن دیالوگ های مدنظرم کردم و شهریار هم بدجوری توی نقشش فرو رفته بود.

برای بار هزارم به این نتیجه رسـیدم که شـهریار اگر تو این حرفه به جایی رسـیده حقش بوده چون به شـدت حرفه ایه.

#قیصر

Part_308#

با رسـیدن به خونه دیگه از نقش بازی کردن دسـت کشیدیم.

-پیشرفتت واقعا چشم گیر بوده لاوین خیلی به نظرم خوب داری پیش میری.

می دونستم شهریار آدمی نیست که تو این حوزه ازم تعریف الکی بکنه واسه همین چشم هام برق زد.

-با دیدم خانم جمال زاده انگیزه ام چند برابر شـد شـهریار حس می کنم از فردا خیلی بیشتر می تونم پیشرفت کنم.

-امیدوارم همین طور باشـه چون من هدفم از این ملاقات دقیقا چنین چیزی بود.

روزها پشـت سر هم می گذشـت و دیگه خیلی از کیانوش نشده بود.

فقط یه بار تو این مدت از شـهریار در موردش پرسـیده بودن و اونم یه جمله گفته بود که تموم شد.

معلوم بود که نمی خواد در این مورد توضـیحی بده و منم بی خیالش شده بودم.

به نظرم شـــهریار هم حق داشـــت یه چیزایی رو به من نگه چون خصوصی بود و اصلا ربطی بهم نداشت.

همون طور که خانم جمال زاده قول داده بود دو هفته بود که همدیگه رو می دیدیم و اون از پیشرفت من می گفت.

طبق گفته های خانم جمال زاده و شـهریار من می تونسـتم تا چند ماه دیگه مشـــغول کار بشـــم و خیلی خوب هم از پسش بربیام.

همه چیز داشـــت خیلی خوب پیش می رفت به جز کارهای طلاقم که لطف قیصر اصلا پیش نمی رفت.

دادگاه چندین بار منو خواســـته بود اما فعلا نمی تونســـتم حضـــور پیدا کنم و ترجیح می دادم تا وقتی به موقعیتی که می خوام نرســـیدم برنگردم حتی به قیمت عقب افتادن طلاقم.

#قیصر

Part_309#

قیصر

هر جایی که فکر می‌کردم را دنبال لاوین گشـــته بودم اما هیچ خبری ازش نبود.

رسماً انگار آب شده بود و رفته بود توی زمین که هیچ کجا نمی‌تونستم پیداش کنم.

حال مامان وقتی که فهمید دوباره لاوین رفته بد شـــد اما خداروشـــکر وقتی باهاش صـــحبت کردم و گفتم که قراره برگرده بهتر شد.

خودم خوب می‌دونستم که برگشت لاوین اونم بدون زور و اجبار تقریباً غیر ممکنه.

بارها و بارها درخواســـت طلاق داده بود اما من حتی از طریق اونم نتونسته بودم رد و نشونی ازش پیدا کنم.

تنها کاری که از دســتم بر می اومد این بود که جلوی طلاق رو بگیرم و نذارم که ازم جدا بشه.

حتی از متین هم نتونسته بودم نشونی پیدا کنم.

قبل از این ماجراها فکر می‌کردم که پیدا کردم یه آدم برای یکی مثل من خیلی راحته اما حالا می‌دیدم که اصلاً اینجوری نیســت و این عروف بودن تو چنین مواقعی اصــلاً به دردم نمی‌خوره.

روزای اول خیلی زیاد گوشی هدیه رو چک می‌کردم تا شاید یکی از این دو نفری که دنبالشـــون می‌گردم رو بتونم پیدا کنم اما ظاهراً اونا هم می‌دونســـتن که ممکنه به این گوشی

دســـترسی داشـــته باشـــم که هیچ پیامو زنگی به این خط نمی‌دادن.

می‌دونستم که همه چی زیر سر شـهریاره و احتمالاً اون داره لاوین رو حمایت می‌کنه اما خب نمی‌شد که تعقیبش کنم.

با بلایی که اون روز سر فیلمبرداری سرش آورده بودم اگه هر خطایی ازم می‌دید قطعاً می‌رفت و ازم شکایت می‌کرد.

#قیصر

Part_310#

از وقتی کـه لاوین فرار کرده بود و رفتـه بود دیگـه خونـه خودم نرفته بودم و همین جا پیش مامان مونده بودم.

بعد از اتفاق که براش افتاده بود ترجیح می‌دادم وقت بیشـــتری رو با مامان بگذرونم تا کمتر غصـــه بخوره و به خودش فشار بیاره.

تنها مشکلی که داشتم سر زدن به بکستر بود که باید روزی چند بار به خونه می‌رفتم و می‌دیدمش.

مارال خانم خیلی ســـعی می‌کرد ازش خوب مراقبت کنه اما خب بکســـتر زیادی به من وابســـته بود و باید خودم رو می‌دید.

راهی اتاق مامان شـدم در اتاق رو زدم و وقتی گفت می‌تونم برم داخل وارد اتاقش شدم.

طبق روال این چند روز اولین ســـوالی که مامان با دیدنم پرسید این بود.

_قیصر خبری از لاوین نشد؟

دیگه خسته شده بودم از اینکه به این سوال بخوام جواب بدم.

مامان بیچاره چون از قضیه متین خبر نداشت فکر می‌کرد که تمام این حال بد هدیه به خاطر لاوینه.

شـــاید واســـه همین بود که انقدر پیگیری می‌کرد تا ببینه لاوین پیدا شده یا نه.

_نه مامان خبری ازش نیســـت نگران نباش تا آخر که نمی‌تونه خودشـــو قایم کنه به هر حال مجبور میشـــه خودشو نشون بده.

به سختی روی تخت نیم خیز شد و به حالت نشسته در اومد.

_یعنی تو این شهر هیچکس از این دختر خبر نداره؟ خانواده‌اش نمی‌دونن کجاست؟

_من رفتم به اونا هم سر زدم اما چیزی بهشـــون نگفتم که نگران نشـــن نه حتی اونا هم ازش خبر ندارن تو که می‌دونی لاوین میونه خوبی با خانواده اش نداره که بخواد بره پیش اونا.

#قیصر

Part_311#

_آره می‌دونم اما خب اون دختر بیچاره که نه پولی داشـــته نه هیچی کجا می‌تونه رفته باشه.

پوزخندی زدم مامان چقدر ساده بود که فکر می‌کرد لاوین گناه داره و به جای اینکه به فکر پسرش باشه به فکر لاوین بود.

_مامان لازم نیست الان و توی این وضعیت نگران لاوین و تو کوچه موندنش باشی اون اگه وضعیتش بد بود قطعاً تا الان برگشته بود.

مامان بدون توجه به حرف‌های من گفت:

_اصلاً دنبالش می‌گردی قیصری یا گذاشتی که خودش برگرده؟

سرمو تکون دادم و به مامان خیره شدم تاسف آور بود که نتونسته بودم پیداش کنم اما دوست نداشتم که دروغ بگم.

_آره مامان خیلی دنبالش گشـــتم اما خودش نمی‌خواد که پیداش کنم اگه می‌خواســـت یه رد و نشـــونی از خودش می‌ذاشت.

_نباید این دختر رو به زور عقد می‌کردی قیصر. می‌تونستیم تو خونمون نگهش داریم اما به تو محرمش نکنیم.

ابروهامو تو هم کشـیدم اصـلاً از این حرف مامان خوشـم نیومد.

من لاوین رو می‌خواســـتم و اصـــلاً حاضر نبودم که به این فکر کنم که مال یه نفر دیگه بشه.

_مامان من از اینکه با لاوین ازدواج کردم یه درصـــد هم پشـیمون نیسـتم شـاید یه مدت ازم دور باشـه اما خیلی زود پیداش می‌کنم و برمی‌گردونمش پیش خودم.

تو مثل بابات ظالم نباش قیصر اگه قراره لاوین رو برگردونی کاری کن که با دل خودش برگرده نه اینکه دوباره مجبورش کنی که بیاد که بازم به فکر فرار بیفته.

#قیصر

Part_312#

_مامان منم دوســـت دارم که با زبون خوش بیاد سر خونه زندگیش اما خب تو که بهتر می‌دونی لاوین زبون خوش سرش نمی‌شه.

هر چقدر هم من بهش بگم برگرده تا مجبورش نکنم محاله که برگرده.

_با یه زن باید به زبون خوش حرف زد.

باید با احســـاس رفت جلو تا با دلش بیاد تو زندگیت و موندگار بشه.

اگه دلش باهات نباشـــه حتی اگه با قفل و زنجیر هم ببندیش بازم یه راهی پیدا می‌کنه که از دستت در بره.

_مامان بزار اول پیداش کنم بعد تصـــمیم می‌گیرم که چه جوری برش گردونم خونه.

تنها چیزی که باعث میشـــه آروم بگیرم اینه که می‌دونم حالش خوبه و مشکلی براش پیش نیومده.

_اینو از کجا می‌دونی که انقدر مطمئن حرف می‌زنی قیصر!

دوست نداشتم که این حرف رو به مامان بزنم اما حالا تو عمل انجام شـــده قرار گرفته بودم و مجبور بودم که واقعیت رو بگم.

_بارها و بارها تو این مدت برام دادخواســـت طلاق فرستاده.

مامان با چشـــم‌هایی که کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه بهم خیره شد و گفت:

_طلاق...

تو که گفتی مشـکل بینتون انقدر جدی نیسـت قیصر. پس چرا الان داری حرف طلاق رو می‌زنی؟

_مامان من دوســـت نداشـــتم تو رو نگران کنم همین الان هم دارم میگم مشـــکلات ما واقعاً انقدر جدی نیســـت اما لاوین دنبال بهونه بود برای رفتن و جدا شدن از من.

مامان دیگه نتونسـت تو حالت دراز کشـیده بمونه و روی تخت نشست سمت من خم شد.

#قیصر

#Part_313

با لحن سرزنشگری گفت:

_باهاش چیکار کردی که انقدر ازت فراریه قیصر!

لاوین آدمی نیســـت که بی‌دلیل بزاره و بره باید همون اول می‌فهمیدم که حرفای تو راســـت نیســـت و لاوین بی‌دلیل نرفته بگو ببینم چی بینتون گذشـــت که لاوین اون کارو کرد و بعد گذاشت و رفت.

از جام بلند شدم.

حرف‌های مامان بدجوری داشت کلافه‌ام می‌کرد.

من پسرـش بودم و به نظرم باید تو هر شرایطی پشـــت من می‌موند نه اینکه بخواد از لاوین حمایت کنه.

_مـامـان هیچ چیزی بینمون نبوده فقط لاوین از اول هم منو نخواسته.

اون کارشم به خاطر این بود که بتونه فرار کنه وگرنه دلیلی نداشت که بزنه تو سر من.

اما من فکر می‌کنم تو یه چیزایی رو به من نمیگی قیصر لاوین که برگرده باید از خودش بپرسم.

تو دلم نیشخندی زدم و گفتم:

_اگه لاوین برگشت حتماً ازش بپرس.

هزار تا نقشه براش کشیده بودم می‌خواستم وقتی برمی‌گرده شده با قفل و زنجیر ببندمش و نذارم که بره.

_نه پسرم برو به سلامت فقط قیصر اگه فکر می‌کنی لاوین برنمی‌گرده طلاقش بده بزار اونم زندگی خودش رو بسازه.

نموندم جوابی بدم و اتاق رو ترک کردم.

من محال بود که لاگینو طلاق بدم و اجازه بدم مال کسی_ دیگه‌ای بشه.

تا همین حالا هم خیلی بهش رو داده بودم.

یـه جوری لاوین رو مـال خودم می‌دونســـتم کـه حتی نمی‌خواســـتم اســـم کاوه که نامزدش بود رو به زبان بیاره و بهش فکر کنه اون وقت چه جوری می‌تونســـتم به این فکر کنم که بره و با یه نفر دیگه باشه.

#قیصر 🌱

Part_314#

مستقیم سمت اتاق خودم رفتم.

سر صحنه رفتن همش بهونه بود این روزا حوصله انجام دادن کارهای شخصی-خودم رو هم نداشتم چه برسه به کار کردن.

می‌دونستم این عقب انداختن کارام اصلاً به نفعم نیست اما به هیچ عنوان دلیل دماغ کار رو نداشتم و حس می‌کردم هر چند بار هم که پلان‌ها رو می‌گیریم خوب از کار در نمیاد.

روی تختم دراز کشیدم و ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم.

به روزهایی فکر کردم که لاوین کنارم بود و اولین چیزی که به ذهنم اومد اون روزی بود که سر همین فیلم حاضر شد و بازی کرد.

شاید اگه بهش سخت نمی‌گرفتم و اذیتش نمی‌کردم الان فیلمم تموم شده بود و در حال اکران بود.

درسته که من تمایلی به این نداشتم که لاوین بازیگر بشه اما نمی‌تونستم منکر این بشم که اون بدون رفتن به هیچ کلاسو داشتن هیچ پیش زمینه‌ای خیلی خوب بازی می‌کرد و انگار کاملاً استعداد این کار رو داشت.

عمیقاً دلم براش تنگ شده بود.

اصلا فکرشم نمی‌کردم که یه روزی تا این حد دلتنگش بشم و دلم برای دیدنش پر بکشه.

کلافه چنگ به موهام زدم یعنی کجا می‌تونست باشه؟

ممکن نبود که کنار شهریار باشه چون من بارها تعقیبش کرده بودم و می‌دونستم که توی خونه‌اش کسی نیست.

جیران هم گفته بود از روزی که وسایلشو جمع کرده و رفته ازش هیچ خبری نداره.

واقعا برام عجیب بود چطور ممکن بود که کسی ـ ازش خبر نداشـته باشـه نه خانواده‌اش نه دوسـت و آشـنا و نه حتی من که مثلاً شوهرش بودم.

#قیصر
Part_315#

انگار واقعا آب شـده بود و رفته بود تو زمین که هیچ جوره نمی‌شد پیداش کرد.

بعد از چندین سـاعت تو خونه موندن و مثلا اسـتراحت کردن با تماس مسلم مجبور شدم از خونه بزنم بیرون.

یه تیکه از فیلمم اصـلاح خورده بود و بـاید تغییرش می دادم.

اصـلا دوســت نداشــتم که وقتی فیلم پخش شــد یه تیکه هایی ازش سانسور بشه.

حاضر بودم بارها و بارها پلان های مختلف رو بگیریم اما وقتی که فیلم تکمیل شد هیچ مشکلی براش به وجود نیاد.

سوار ماشین مسلم شدم.

این روزا حتی حـال و حوصـــلـه ی رانـدگی کردن رو هم نداشــتم و یه جورایی مســلم رو تبدیل کرده بودم به راننده ی شخصی خودم.

-انقدر عصـبی ام که خدا می دونه قیصر_ ما تموم این پلان ها رو گرفتیم و تموم شده اون وقت الان اصلاحیه دادن.

-مهم نیســـت مســـلم چرا یه جوری حرف می زنی انگار باز اولته که این اتفاق برات افتاده خب کار ما این چیزا رو همیشـــه داشـــته اصـــلا چیز عجیبی نیســـت که اصـــلاحیه خورده تغییرش میدیم.

-می دونی هم کلی وقت از دست میدیم هم بابتش باید کلی هزینه پرداخت کنیم.

بدون توجه به غر زدن های مســـلم بهش خیره شـــدم و گفتم:

-خبری از لاوین نتونستی پیدا کنی مسلم؟

-من دارم چی میگم تو چی میگی اصلا حرف های من رو می شـنوی و کارت برات مهم هسـت یا نه دیگه قید همه چیز رو زدی!

#قیصر

Part_316#

واقعیت این بود که دیگه کار برام مهم نبود و اگه می تونستم حتما این مدت رو استراحت می کردم.

تا وقتی که لاوین پیدا نمی شد نمی تونستم رو کارای دیگه ام تمرکز کافی داشته باشم و هر چقدر هم که تلاش می کردم بازم یه جای کارم ایراد داشت.

-مسلم به جای این حرف ها جواب سوال منو بده خبری چیزی ازش نیست؟

-نه خبری نیست اون روزایی که دختر بیچاره رو توی خونه حبس کرده بودی و به زور کنار خودت نگه داشته بودی باید فکر الان رو می کردی نه حالا که گذاشته و رفته.

تیز بهش نگاه کردم.

-مسـلم قبلاً بهت نگفته بودم که خوشـم نمیاد کسی_ تو مسائل شخصیم دخالت کنه؟

-گفته بودی اما من به حرفت توجه نکردم قرار هم نیست توجه کنم.

راسـتی قیصر_ انقدر عصـبی بودم که یادم رفت بگم یکی از بچه ها تونسته یه نشونه هایی از متین پیدا کنه.

با این که پیدا شـدن لاوین برام خیلی مهم تر از این قضـیه بود اما این مسئله هم اهمیت زیادی داشت و چیز معمولی نبود.

-کجا پیداش کردن مسلم؟

-نگفتم پیدا شده که قیصر.گفتم یه نشونه هایی ازش دیده شده حالا اگه پیدا شد بهت خبر میدم ظاهراً استانبوله.

-حواست باشه که بو نبره جاش رو فهمیدین دلم نمی خواد وقتی تا این حد بهش نزدیک شدین دوباره بتونه در بره.

-نگران نباش تا چند روز دیگه آدرس دقیق و هر چیزی که بخوای رو برات آماده می کنم فعلا رو کارمون تمرکز کن.

#قیصر

Part_317#

_مسلم میشه انقدر به من تذکر ندی من خودم می‌دونم که باید چیکار بکنم.

_اتفاقا تو این روزا خیلی نیاز داری که یه نفر بهت تذکر بده تا به خودت بیای.

_من اگه بخوام چند روزی برم استانبول می‌تونی بالا سر کار باشی و حواست به فیلم و بچه‌ها باشه!

_چرا می‌خوای بری استانبول قیصر؟

خب یه نفر رو بفرست بره بالا سر متین و گوشمالیش بده.

تورو ما اینجا که همه هســـتیم نمی‌تونیم کنترلت کنیم چه برسه به اینکه بخوای بری اونجا و تنها باشی.

_مســلم من به تو نگفتم که بگی برم یا نه فقط بگو می‌تونی کارهای من رو پیش ببری یا نیازه که یه دســـتیار کارگردان بگیرم برای روزایی که نیستم.

_تا حالا تو عمرم آدم به لجبازی تو ندیدم قیصرـــ آره می‌تونم اما بذار متین پیدا بشه بعد برو باز شب نبینم بلیط گرفتی و راهی شدی.

رازی سرمو تکون دادم من دقیقاً همین رو می‌خواســـتم که بدون حرف اضافه‌ای درخواستم رو قبول کنه.

_آفرین مســـلم وقتی می‌تونی از اول همین رو بگی و خودت رو خلاص کنی نمی‌فهمم چرا انقدر حرف اضافه می‌زنی.

چند دقیقه بعد سر صحنه فیلمبرداری بودیم.

روی صندلی نشستم و از داخل دوربین به چیزی که داشت ضبط می‌شد نگاه کردم در ظاهر اونجا بودم و داشتم اونا رو نگاه می‌کردم اما تمام هوش و حواسم پیش لاوین بود.

ســکانسی_ که می‌خواســتم رو ضــبط کردیم و چون خودم تمرکز کافی نداشـــتم به بچه‌ها گفتم که چند دقیقه‌ای استراحت کنیم.

#قیصر

Part_318#

_بیا قیصر اینو بخور یکم حالت جا بیاد.

آبمیوه را از دست مسلم گرفتم و مشغول خوردن شدم.

_بشین مسلم...

مسلم کنارم نشست ومنتظر ماند تا حرفم را بزنم.

_مامانم امروز می‌گفت که لاوینو طلاق بدم نظر تو چیه در این مورد؟

مسلم جا خورده نگاهم کرد.

خیلی کم پیش می‌آمد که من در مورد مسائل خصوصی هم نظر کسی ـ را بپرسم و احتمالاً به همین خاطر تعجب کرده بود.

ـ من نمی‌دونم قیصر ـ یعنی نمی‌تونم نظری بدم چون این چیزا مسائل شخصی توئه و به من ربطی نداره.

یعنی این خودتی که باید در این مورد تصمیم بگیری به نظرم باید به دلت رجوع کنی.

اصلاً بگو ببینم اگه به نظرت می‌تونی لاوین رو طلاق بدی و عین خیالت نیست چرا الان مثل مرغ سر کنده داری دنبالش می‌گردی و دلت آشوبه!

حق با مسلم بود.

من اگه می‌خواستم هم نمی‌تونستم از لاوین جدا بشم چون می‌خواستمش و می‌دونستم که فراموش کردنش برام غیر ممکنه.

_مسلم اون به خاطر اینکه دست من بهش نرسه اینجوری گم و گور شـده به نظر تو من انقدر موجود بدیم که حاضر شـــده هیچکس رو تو این مدت نبینه که فقط دســـت من بهش نرسه؟

_داداش یه چیزی بهت میگم و این بحث رو تموم می‌کنم تو اگه واســـه تموم عالم هم آدم خوبی بودی هیچ وقت واســه لاوین آدم خوب و درســتی نبودی به نظرم حق داره که این کارا رو بکنه تو هم دیگه پیگیرش نشـــو تا ابد که نمی‌تونه مخفی بمونه بالاخره خودش پیداش میشه و اونجا وقت اینه که خودتو بهش برسونی.

#قیصر

Part_319#

@Vip Roman

کاملا حق با مســـلم بود من الان هیچ کاری از دســـتم بر نمی‌اومد که بخوام انجام بدم.

شاید واقعاً تنها راه رسیدن به لاوین صبوری بود.

صـــبوری کردن برای آدمی مثل من که هر وقت هرچی که خواسته بود در اختیارش بود کار خیلی سختی بود.

-مسلم به نظرت کی سر و کله ش پیدا میشه؟

-تا جایی که خبر دارم دخترا خیلی به خانواده‌شون وابستگی دارند، دوستاشون هم خیلی براشون مهمن.

برای این دو مورد هم که باشـــه مطمئن باش که غیبتش طولانی نمی‌شه.

دیر یا زود برمی‌گرده.

از شـــانس خوب تو حرفی از درخواســـت طلاقش به خانواده‌اش نزده و اگه برگرده حتماً تو خبردار میشی.

حتی اگه پیش خانواده‌اش هم نره مطمئن باش که سراغ هدیه رو می‌گیره.

به هر حال اون دوستی رو نداره که از هدیه بهش نزدیک‌تر باشه.

بازم فقط می‌تونستم بگم که حرف‌های مسلم کاملاً درسته.

به نظرم از روز اول هم باید از اون مشـــاوره می‌گرفتم و به کارهای اون عمل می‌کردم تا انقدر اذیت نشم.

-حداقل بگرد و متین رو پیدا کن.

تا وقتی که لاوین پیدا میشـــه می‌تونم برم و به حســـاب اون برسم.

دوســـــت نـدارم وقتی کـه لاوین برمی‌گرده قتمو بـه چیز دیگه‌ای جز اون اختصاص بدم.

تا همین الانشم به اندازه کافی ازش دور بودم.

بعد از چند ماه وقتی می‌خواد بیاد پیشم دوست ندارم حتی یه ثانیه هم ازش دل بکنم چه برســـه به اینکه بخوام برم کشور دیگه.

#قیصر

Part_320#

-گفتم که همین روزا پیداش می‌کنم فقط بازم دارم تاکید می‌کنم صلاح نیست که خودت بری بالا سرش.

تو آدم بی‌کله‌ای هســـتی و ممکنه کاری کنی که برات دردسر درست بشه.

حتی اگه می‌خوای یه گوشـــمالی حســـابی هم بهش بدی یه نفر رو بفرست که این کار را انجام بده.

-مســـلم مثلاً حواســـت هســـت که اون مرد تو زندگی من چیکار کرده؟

تو اصلاً هدیه رو جدیداً دیدی؟

می‌دونی خواهرم بعد از اون جریانات به چه حال و روزی افتاده!

-نه ندیدم اما می‌تونم حدس بزنم که چقدر حالش بده...

-نمی‌تونی حدس بزنی مسلم چون حال و روزش رو ندید...

اما من دیدم که چه جوری خواهر دسته گلم پژمرده شد...

دیدم که چه جوری امید به زندگیشـــو از دســـت داد و خواست که زندگیش رو تموم کنه.

هدیه ساده رو اون نامرد زیادی حساب کرده بود.

می‌دونی از چه می‌سوزم مسلم ؟

از این کـه حتی در مورد رابطـه‌اش بـا متین بـا لاوین کـه صمیمی‌ترین دوستش بود هم صحبتی نکرده بود.

فکر می کرد اون قدر بزرگ شـــده که بتونه خودش برای زندگی خودش تصمیم بگیره.

اون عوضی هم از همین سادگیش سواستفاده کرد.

من تا خودم یه درس درســت حســابی متین ندم دلم آروم نمی گیره.

حس می کنم اگه به حســابش نرســم تا آخر عمرم مدیون خودم ،خانوادم از همه مهمتر خواهرم می‌مونم.

#قیصر

Part_321#

-می‌فهممت قیصر... اما اگه هم کاری بکنی تا آخر عمرت مجبوری تاوان اون کار رو پس بدی.

اون وقت دوباره سرت خودت روی دل خانوادت می‌مونه واسه همین میگم اگه هم می‌خوای کاری بکنی یه نفر رو بفرست سر وقتش.

-مسلم ترجیح میدم وقتی که پیداش کردیم در این مورد فکر کنم و تصمیم نهاییم رو بگیرم.

فعلاً تو تمرکزت رو بذار روی پیدا کردنش درس دادن بهش باشه برای بعد.

مسلم دیگه حرفی نزد و بعد از چند دقیقه دوباره مشغول فیلمبرداری شدیم.

خبرهایی که در مورد پیدا شـدن متین شـنیده بودم کمی دلم رو آروم می‌کرد و تسلطم رو بیشتر می‌کرد.

اما درد اصلیم هنوز هم لاوین بود.

بعد از فیلمبرداری سمت خونه خودم رفتم.

بعد از بکسـتر سر می‌زدم از طرفی هم واقعاً از موندن خونه مامان اینا خســـته شـــده بودم و ترجیح می‌دادم با خودم خلوت کنم.

می‌دونستم که این خونه منو بیشتر یاد لاوین می اندازه.

اما انگار تصمیم داشتم که امشب خودمو شکنجه کنم و با خاطرات اون دختر سر کنم.

همین که وارد خونه شدم مارال خانم به استقبالم اومد.

-اقا اومدین بمونین شام بزارم؟

هر بار که به خونه می اومدم همین سوال رو ازم می پرسید اما این بار جواب من متفاوت بود.

-اره مارال خانم شام بزار برای خودم و مسلم...

خوشحالی رو کاملا تو چهره اش دیدم برام عجیب بود که چرا این زن با وجود این که وقتی من خونه ام کارش بیشتر میشه دوست داره که بیام و تو خونه ی خودم بمونم.

#قیصر

Part_322#

به سمت اتاقم حرکت کردم.

می خواســتم اول دوش بگیرم و لباس عوض کنم و بعد برم سراغ بکستر چون دوست داشتم امروز برای سگ با وفام وقت بیشتری بزارم.

وارد اتاق که شدم دوباره نبود لاوین به چشمم اومد.

با این که مدت زیادی با همدیگه زندگی نکرده بودیم و تو همون مدت هم اصــلا رابطه ی خوبی با هم نداشــتیم اما من بـدجوری بـه این دختر وابســـتـه شـــــده بودم و می خواستمش.

سعی کردم به اون روزا فکر نکنم.

اون روزا اصلا روزایی نبود که بخوام حسرتش رو بخورم.

درســـته که در ظاهر لاوین رو کنار خودم داشـــتم اما می دونسـتم که فقط جسـمش کنارمه و ذهن و دلش اصـلا با من نیست.

این بار یه جور دیگه برش می گردوندم.

دعا دعا می کردم که الان سرگرم آدم دیگه ای نباشه.

تنها چیزی که آرومم می‌کرد این بود که اون هنوز زن منه تی اگـه بخواد هم نمی‌تونـه رابطـه‌اش رو بـا کس دیگـه‌ای جدی کنه.

وارد حموم شدم و آب سرد رو باز کردم.

به نظرم یه دوش آب سرد می‌تونست حالم رو تا حد زیادی جا بیاره.

بعد از اینکه حسـابی آب تنی کردم و احسـاس کردم کمی از عطش وجودم خاموش شد از حموم بیرون اومدم.

حوله رو دور بدنم پیچیدم و مشـغول خشـک کردن موهام و پوشیدن لباس شدم.

همزمان شـماره مسـلم را هم گرفتم و بهش گفتم که شـب رو پیش من بمونه.

طبق معمول بدون هیچ حرف و حدیثی قبول کرد.

#قیصر

Part_323#

مسـلم همیشـه برادرانه کنار او بود هیچ وقت پیش نیامده بود که بخواهد پشتش را خالی کند.

قیصرـ بارها و بارها با او بد صـحبت کرده بود اما مسـلم کسی نبود که از دست قیصر ناراحت شود.

چند ساعت بعد کنار هم نشسته بودند و مشغول بازی با بکستر بودند.

امشـب بعد از مدت ها قیصرـ احسـاس می کرد که بکسـتر هم حالش خوب است.

-مسـلم به نظرت تا وقتی که فیلمبرداری این فیلم تموم میشه لاوین بر می گرده؟

-قیصر- ما تقریبا فیلمبرداریمون تموم شـده و کمتر از یه ماه دیگـه فیلم رو اکران می کنیم معلومـه کـه تو این مـدت امکانش کمه که برگرده.

من امروز به تو گفتم که تا چه حد باید صبوری کنی و روی چیزای دیگه تمرکز کنی.

به نظرش وقت اعتراف بود.

با مســـلم که تعارف نداشـــت که بخواد به او واقعیت را نگوید.

چنگی بین موهایش زد و گفت:

-مســـلم بدجوری گیر کردم... احســـاس می‌کنم نبود لاوین خلا بزرگ تو زندگیم ایجاد کرده.

فکر نمی کردم یه روزی این اتفاق بیفته اما بدجوری عاشق شدم.

مسلم برادرانه به قیصر نگاه کرد.

خیلی وقت بود که خودش متوجه این موضـوع شـده بود که دیگه رابطه ی قیصرـ و لاوین شـبیه آدمایی که به زور ازدواج کردن نیسـت اما این اعتراف قیصرـ را دوسـت داشت.

به نظرش با این اعتراف کردن قدم بزرگی برداشته بود و اگر لاوین بر می گشت می توانست او را ماندگار کند.

#قیصر

Part_324#

-اگه برگرده بهش میگی که عاشقش شدی؟

قیصر کمی فکر کرد و مردد گفت:

-شاید اگه بهش بگم بازم بزاره و بره...

مسلم دست قیصر را گرفت باید قبل از برگشت لاوین او را آماده می کرد تا در صورت برگشتش زندگیشان درست و حسابی شروع شود.

-قیصر اگه نگی بهش حتما میره. دل خوشی یه زن به همینه که بدونه طرف مقابلش اونو دوست داره.

باید بفهمه که برای تو مهمه و اینو هم باید زبونی بهش بگی و هم تو عمل بهش نشون بدی.

-لاوین که برگرده خیلی چیزا عوض میشه این کار که سهله من برای موندگار شدنش هر کاری که از دستم بر بیاد رو انجام میدم.

این حرف را کاملا واقعی زده بود و اصلا قصد نداشت که زیر حرفش بزند.

انگار تازه متوجه جایگاه لاوین در زندگی اش شده بود و حالا کی خواست قدرش را هزار برابر بیشتر از قبل بداند.

مسلم کمی دیگر پیش قیصر ماند.

وقتی عزم رفتن کرد و خواست که به خانه‌اش برود قیصر جلویش را گرفت.

-بمون مسلم...من دیگه نمی تونم بیشتر از این برم و خونه ی بابا بمونم تو خونه هم تنها طاقت نمیارم این چند روز رو پیش من بمون.

مسلم با وجود تمام کارهایی که داشت نتوانست پیشنهاد دوستش را رد کند و قبول کرد.

روزها پشت سر هم می گذشت و قیصر_ به روال عادی زندگی اش برگشته بود.

در خانه ی خودش زندگی می کرد و البته که هنوز هم تمام فکرش پیش لاوین بود اما کارهایش را بهتر از قبل انجام می داد و اجاره نمی داد تمرکزش را بگیرد.

#قیصر

Part_325#

بالاخره روز موعود برای لاوین رسیده بود.

یک پیشـنهاد کار فوق العاده به معرفی آقای تنومند گرفته بود و قرار بود از امروز فیلمبرداری‌اش را شروع کند.

هنوز نرفته خودش می‌دانســـت که این کار برای او فوق العاده است و سر و صدای زیادی به پا می‌کند.

این برای او یک برگشت طوفانی و فوق العاده بود.

از الان می‌توانســـت قیافه قیصرـــ را وقتی که او را در این جایگاه می‌بیند حدس بزند و حرص خوردنش رو ببیند.

چندین ماه بی‌وقفه تلاش کرده بود تا اینکه امروز به این جایگاه رسیده بود.

بیشتر از همه از شهریار و خانم جمال‌زاده که در این مدت برایش کم نگذاشته بودند ممنون بود.

-می‌خوام امروز بهترین باشی لاوین چون تو هنوزم همسرــ قیصرــ به حســـاب میای مطمئنم که همین امروز اخبار رفتنت سر این پروژه ی جدید پخش میشه.

چشـــم هامو با درد روی هم گذاشـــتم اصـــلا از این که می گفت همسرــ لاوین ام خوشـــم نمی آمد و حس بدی بهم دست می داد.

تموم این مدت هر کاری که از دســـتم بر می اومد رو انجام دادم تا از قیصر جدا بشم اما موفق نشده بودم.

از الان به بعد کارم راحت می شد چون می تونستم تو دادگاه حاضر بشم و نیازی نبود که خودمو مخفی کنم.

به نظرم این جوری خیلی راحت تر می تونستم طلاق بگیرم و قرار نبود که دردسری بکشم.

-نگران نباش شـــهریار همه چیز تحت کنترله من دیگه اون آدم خجالتی سابق نیستم.

-خوشحالم که انقدر تغییر مفید کردی و حالت بهتره.

-خیلی مدیونتم شهریار...

#قیصر

Part_326#

-برو لاوین الان وقت زدن این حرفا نیســـت به جای این حرفا روی دیالوگ‌هایی که می‌خوای بگی تمرکز کن.

می‌خوام وقتی اومدی خونه با خوشـــحالی بگی که موفق شدی.

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم.

خیلی زود باید با قیصر_ روبرو می‌شـدم و من حس می‌کردم که هنوز آمادگی این موضوع رو ندارم.

یه جورایی به شـهریار حس پیدا کرده بودم و می‌ترسـیدم که با پیدا شدن سر و کله قیصر همه چیز خراب بشه.

هنوزم به شهریار اعتراف نکرده بودم که ازش خوشم میاد.

اما فکر می‌کردم توی رفتارام کاملاً مشخصه.

وارد باغی که قرار بود داخلش فیلمبرداری انجام بشه شدم.

شهریار وقت خونه بودیم خیلی اصرار کرد که همراهم بیاد اما فتم که فقط می‌تونه منو تا دم در برسونه.

اینجا اصلاً جای مناسبی نبود که منو با شهریار ببینن.

من دوست نداشتم که قیصر باهام لج کنه و طلاقم از این بیشتر به تعویق بیفته.

می‌دونستم که اگه خبر بودن من با شهریار با گوشیش برسه دیگه محاله که به این راحتی طلاقم بده.

اولین نفری که سر راهم دیدم آقای تنومند بود.

جلو رفتم و باهاش سلام و احوال پرسی کردم.

بعد از چند دقیقه صحبت کردن متوجه شدم که به خاطر من اومده و کار خاصی اینجا نداره.

حالا می‌فهمیدم چرا وقتی حرف آقای تنومند می شـــد می گفتن که آدم متعهدیه.

دلیلش این بود که حتی سر کار هم با شـــاگرداش میومد تا مطمئن بشه که همه جوره عالی ان.

-خیلی لطف کردین آقای تنومند...

#قیصر

Part_327#

-این تنها کاریه که از دستم برمیاد.

اصـلاً دوسـت ندارم بازیگر بد تحویل جامعه بدم واسـه همین خودمو موظف می‌دونم کـه تـا آخرین لحظـه کنـار بچه‌هام بمونم.

از گفتن کلمه بچه‌هام خنده روی لبم اومد.

واقعا آقای تنومند ما رو مثل بچه‌های خودش می‌دونسـت و از جون و دلش برامون مایه می‌گذاشت.

شـاید روزای اول خیلی بهمون سـخت می‌گرفت اما همون هم به خاطر خودمون بود.

من مطمئن بودم که اگه سـختگیری‌های آقای تنومند نبود به این سرعت نمی‌تونستم که پیشرفت کنم.

-مطمئن باشید من از اونایی نیستم که سرافکندتون کنم.

اینو گفتم و پیش کارگردان و بقیه عوامل رفتم.

زودتر از چیزی که فکر می‌کردم دستیار کارگردان منو برد تا گریم بشم.

قبلاً تست گریم داده بودم و می‌دونستم که گریمم انقدر سنگین نیست و زیاد زمانبر نیست.

روی صندلی نشستم و گریمور مشغول کار کردن روی صورتم شد.

بین کاربرگه‌هایی که با خودم آورده بودم و دیالوگ‌هام داخلش بود رو یه بار دیگه خوندم.

اصـــلاً دوســـت نداشـــتم بین کار دیالوگ‌ها رو یادم بره مخصوصاً که آقای تنومند هنوز هم اون جا ایستاده بود و می‌خواست که منو ببینه.

بالاخره بعد از حدود نیم ساعت کارم تمام شد.

از روی صندلی بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

-آقای آهنگر تشریف نمیارن که بازیتون رو ببینن!

به گریمور که این حرف را زده بود نگاه کردم و گفتم:
-نه ایشون خیلی درگیرن اصلاً فرصتی برای این کار ندارن.

#قیصر

Part_328#

نمی‌دونم چرا اما تمایلی نداشتم در مورد رابطه ی شخصیم با کسی صحبت کنم.

درسته خیلی وقت بود از قیصر خبر نداشتم اما خب اون هنوز هم شوهر من بود.

احتمالاً تا الان همه از خبر جدایی ما مطلع بودند اما می دونستم که قیصر تمام سعیش رو می‌کنه که این خبر رو تکذیب کنه.

-امیدوارم یه روز وقتشون خالی بشه و تشریف بیارن سر صحنه.

من واقعاً دوست دارم که با ایشون ملاقات کنم.

لبخندی زدم و به سمت کارگردان حرکت کردم.

دلیلی نداشـــت بیشـــتر از این اونجا بمونم و به اون بحث ادامه بدم.

-گریم من تموم شـــد جنـاب کـارگردان تمرین کنم یـا قرارهضبط رو شروع کنیم!

باورم نمی‌شـد که این منم که با این اعتماد به نفس دارم با یه کارگردان مطرح کشوری صحبت می‌کنم.

به شـدت از این روی جدیدم راضی بودم و احسـاس خیلی خوبی نسبت بهش داشتم.

-چند دقیقه دیگه فیلمبرداری شروع میشـــه فعلاً می‌تونید استراحت کنید خانوم...

سرمو تکون دادم و به سمت آقای تنومند رفتم.

ایشون به خاطر من اومده بودن اینجا و دوست داشتم که تموم وقت اضافه ام رو با ایشون بگذرونم.

-گریمت خیلی دوســت داشــتنیه لبته که زیبا بودن خودتم بی تاثیر نیست.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

-امیـدوارم بتونم خوب بـازی کنم ودن شـــمـا اینجـا یکم استرسم رو زیادتر می‌کنه.

-مطمئنم که توی نقشت می‌درخشی...

#قیصر

Part_329#

-واقعا ممنونم که اینجوری بهم انگیزه می‌دید...

-تو دختر توانمندی هســتی لاوین می دونی که من از کسی_ بیخودی تعریف نمی‌کنم.

با صدای عوامل از جام بلند شدم و فیلمبرداری شروع شد.

انگار مدام حواســم بود که جلوی آقای تنومند کم نیارم و بهترین خودم رو ارائه بدم.

شـاید همین یه دلیل محکم بود که تونسـتم از پس کارت به اون سختی بر بیام.

-بی‌نظیر بودی لاوین کاش شـــهریار هم اینجا بود و این موفقیتت رو می‌دید مطمئنم اونم بیشـتر از من خوشـحال می‌شد.

درست می گفت شهریار آدمی بود که با خوشحال شدن من واقعاً حالش خوب می‌شد.

-شـاید اگه شـما براش تعریف کنید بتونه حس و حال اینجا بودن رو درک کنه.

-روز اولی که وارد کلاسـم شـدی حتی فکرشـم نمی‌کردم که به این سرعت به این جایگاه برسی.

حالا دیدی رویایی که اون همه اعتماد به نفس داشـت هم نتونست به گرد پای تو برسه.

تلاش و پشـــتکارت واقعاً بالا بود لاوین حالا اینکه یه حامی مثل شهریار هم داشتی بی تاثیر نبود.

امـان از شـــهریـاری کـه تو این مـدت هیچی برای من کم نگذاشته بود.

-آره به نظرم شـــهریار بیشـــترین تاثیر رو توی موفقیت من داشت.

ببخشـید واقعاً نمی‌خواسـتم ناراحتتون کنم اما درسـته شـما خیلی تاثیر داشـــتین اما شـــهریار برای من واقعاً از جونش مایه گذاشت.

#قیصر

Part_330#

-نه دخترم چرا باید ناراحت بشـــم من خودمم می‌دونم که شهریار نقشش از من خیلی پررنگ‌تر بوده.

روزها پشــت سر هم می گذشــت و من هر روز سر صــحنه فیلمبرداری می‌رفتم.

به اصرار من شـــهریار یک روز اومد و بازیم رو از نزدیک دید.

بعد از دیدن بازیم کلی ازم تعریف کرد این بار می دونســـتم که تعریف هاش بی جا نیســـت و من واقعا به جایگاهی رسیدم که شایسته ی تعریف کردن باشم.

-نمی‌خوای با اولین حقوققت یه شیرینی از تپل به من بدی.

برگشتم و به شهریار نگاه کردم.

-چرا که نه هرچی که بخوای بهت نه نمیگم یه شماره کارت هم بهم بده هزینه‌هایی که این مدت برام کردی رو برات واریز کنم.

-داری با این حرفات ناراحتم می‌کنی لاوین مگه من و تو این حرفا رو با هم داریم.

-شهریار تو تا همین الانشم خیلی به من لطف داشتی من از اول هم بهت گفتم که قرار نیســـت زیر دین تو بمونم و پولتو بهت پس میدم.

الانم خدا روشکر شرایط جوری فراهم شده که می‌تونم از پس خودم بر بیام و می‌خوام اولین کاری که می‌کنم این باشه که قرضامو بدم.

-اما لاوین من هر کاری کردم برای دل خودم بوده و اصـــلاً به چشم قرض بهشون نگاه نکردم.

-تو به من درس‌های بزرگی دادی شهریار...

اصلاً باعث و بانی رسیدن من به این جایگاه تویی فکر نکن اینو جلوی خودت میگم به آقای تنومند هم همین حرفا رو زدم.

به نظرم تو از لحاظ معنوی خیلی بهم لطف داشـــتی و دلیلی نداره که از لحاظ مالی هم بخوای از جیبت هزینه کنی.

#قیصر

Part_331#

-باشه اگه این جوری راحتی من دیگه حرفی ندارم.

البته که ازت توقع زدن این حرف‌ها رو نداشتم اما می‌دونی که من از دست تو ناراحت نمیشم.

-فردا قراره خبر ساخت این فیلم منتشر بشه عواملش هم اعلام میشن.

من واقعاً استرس قیصر رو دارم شهریار...

از فردا دیگه مخفی شـــدم فایده‌ای نداره و قیصر راحت می‌تونه جای منو پیدا کنه.

دستش روی بازوم نشست و سعی کرد با این کار دلداریم بده.

-هیچ اتفاق بدی در پیش نیســت لاوین من تو هر شرایطی کنارتم و اجازه نمیدم اون مرد بهت آسیب بزنه.

با حرفاش دلم گرم شد اما هنوزم استرس داشتم.

خوب می‌دونستم که قیصر خیلی زورش از شهریار بیشتره و اگه بخواد کاری رو انجام بده ادمی مثل شـــهریار نمی‌تونه حریفش بشه.

-ممنون که همیشـــه حمایتم می‌کنید اما به دلم افتاده که اتفاق‌های خوبی در پیش نیست.

امیدوارم واقعا قیصر بی‌خیالم شده باشه و دیگه دنبال این نباشه که منو پیدا کنه.

-دوســت ندارم ناامیدت کنم لاوین اما اگه واقعاً بی خیالت شده بود طلاقت می‌داد و انقدر برای جدا نشدن پافشاری نمی‌کرد.

حرف شهریار کاملا درست بود.

این که قیصرــ با طلاق موافقت نمی‌کرد یعنی هنوز هم به فکر من بود و نمی‌خواست که من رو از دست بده.

-شــاید حق با تو باشــه شــهریار اما من دوســت دارم به همچین چیزی هم که شده دلمو خوش کنم.

دوست ندارم این ناآروم بودنم روی کارم تاثیر بزاره و نتونم خوب از پس نقشم بر بیام.

-بازم میگم لاوین من تو شرایط بد هم کنارتم و قرار نیست که تنهات بزارم.

#قیصر

Part_332#

قیصر

با دیدن خبری که مسلم برام فرستاده بود نزدیک بود شاخ در بیارم.

باورم نمی‌شـد لاوین تو این مدتی که خودشـو از من مخفی کرده بود انقدر پیشرفت کرده باشه.

نقش اول سریال این کارگردان شـدن اصـلاً چیز آسـونی نبود.

لباســـامو پوشـــیدم و از خونه بیرون زدم باید هرچه زودتر می‌رفتم سراغش دیگـه بیشـــتر از این تحمـل دوریش رو نداشتم.

همین که سوار ماشین شدم گوشیم زنگ خورد.

بدون نگاه کردن به اســـمش تماس رو وصـــل کردم چون می‌تونستم حدس بزنم که مسلمه.

-قیصر- حواســت باشــه کار احمقانه‌ای نکنی بالاخره روزی که منتظرش بودی رسید فرصتت رو از دست نده.

-ممنون که بهم خبر دادی مســـلم از اینجا به بعدش رو بسپار به من خودم می‌دونم چه جوری پایبند خودم کنمش.

نفهمیدی این مدت کجا بوده؟

-نه نمی‌دونم کجا بوده...

فقط اینو می‌دونم که تو کلاس‌های تنومند شرکت کرده.اصلاً خودت تنومند اونو به عنوان بازیگر به این کارگردان معرفی کرده.

با این حرف مسلم مخم سوت کشید.

باورم نمی‌شد که تموم این مدت لاوین بغل گوشم بوده و من این جوری داشتم دنبالش می‌گشتم.

-لوکیشن فیلمبرداری رو بفرست برام مسلم باید زودتر خودمو برسونم اونجا دیگه بیشتر از این نمی‌تونم صبر کنم.

@Vip Roman

-تا چند دقیقه دیگه برات می‌فرستم فقط قیصر_حواست باشه آبروریزی نکنی اون دختر تازه کارشو شروع کرده نباید بهش لطمه بزنی.

#قیصر

Part_333#

-مسلم واقعا این رفتارهات رو مخه یه وقتایی حس می کنم یادت میره که منم عقل دارم و می خوای هر جور که شده حرف خودتو بزنی.

-بی خیال داداش من که بد تو رو نمی خوام راستی یه خبر دیگه از متین گیر آوردم می خواستم چیزی بهت نگم اول به کار لاوین برسی بعد بگم اما گفتم خیالت رو راحت کنم.

-دمت گرم چه خبر دادی به وقتش سراغ اونم میرم فعلاً لاوین خیلی مهم‌تره برام.

تماس رو قطع کردم و راه افتادم چند دقیقه بیشتر طول نکشید که مسلم لوکیشن رو برام فرستاد.

لوکیشن یکی از محله‌های بالا شهر بود و احتمالاً قرار بود لاوین نقش یک آدم پولدار را بازی کند که در این خانه فیلمبرداری انجام می‌شد.

اولین نفری که استعداد لاوین را کشف کرده بود مسلم بود.

حتی چند سکانس هم برای فیلم من بازی کرده بود اما به خاطر اینکه گذاشت و رفت ما مجبور شدیم تغییر بازیگر بدیم و اون فیلم با بازیگری لاوین پخش نشد.

یه جورایی امتیاز معرفیش الان رسـیده بود به کارگردانی که داشت همین الان باهاش کار می‌کرد.

اون زمان چون دوســـت نداشـــتم لاوین کار کنه تظاهر می‌کردم که کارش خوب نیست اما خودم خوب می‌دونستم که استعداد عجیب و غریبی داره.

الانم کـه بـا اســـتاد تنومنـد کار کرده بود و بـازیگریش رو پرورش داده بود مطمئن بودم که توی نقشـــش حســـابی می‌درخشه.

بالاخره به مکانی که مد نظرم بود رسیدم.

اصلاً برای رفتن به سر صحنه فیلمبرداری زحمتی نکشـیدم و همین که عوامل منو دیدن به داخل دعوتم کردن.

#قیصر

Part_334#

همین که وارد ساختمون شدم دست و پام شروع به لرزیدن کرد.

نباید می‌رفتم داخل مطمئن بودم که لاوین با دیدنم به شدت عصبانی میشه و رفتار بدی باهام میکنه.

رفتار خوب یا بدش برای من اهمیتی نداشت اما دوست نداشتم که جلوی همکارام منو ضایع کنه.

تمام این مدت سعی کرده بودم خبر طلاقمون را مخفی نگه دارم و از حاشیه‌ها خودمون رو دور بکنم.

دلتنگ امونمو بریده بودم اما راه اومده رو برگشتم و دوباره سوار ماشینم شدم.

باید یه موقعیت دیگه پیدا می‌کردم و باهاش ملاقات می‌کردم.

همون‌جا توی ماشین نشستم تا حداقل وقتی میاد بیرون از دور تماشاش کنم.

بعد از چندین ساعت بالاخره انتظارم سر اومد و لاوین از داخل ساختمون بیرون اومد.

غرق دیدنش بودم که با دیدن این که سوار ماشین شهریار شد دوباره خونم به جوش اومد.

به خودم و مسلم قول داده بودم که آروم باشم اما دیدن چنین صحنه‌ای برای من واقعاً سخت بود.

من ماه‌ها تلاش کرده بودم که لاوین را برای خودم کنم اما موفق نشـده بودم و شـهریار داشـت دقیقاً کار من را انجام می‌داد اونم وقتی که لاوین زن من بود.

به زور جلوی خودمو گرفتم که نرم و باهاش دسـت به یقه نشـم به نظرم کتکی که اون روز زده بودم حقش بود و باید همون روز بیشـتر از اینا به حسـابش می‌رسـیدم که کار به اینجا نرسه.

ماشـین روی فرمون کوبیدم تا کمی خشـمم از بین بره اما فایده‌ای نداشت باید یه کار دیگه می‌کردم تا آروم بشم.

#قیصر

Part_335#

از ترس این که یه وقت کار غیر عقلانی انجام ندم سریع شماره مسلم رو گرفتم.

اون می‌تونست منو مهار کنه و اجازه نده کار اشتباهی بکنم.

شهریار و لاوین که از کنارم رد شدن و رفتن انگار یه تیکه از قلبم رو کندن و با خودشون بردن.

چقدر سخت بود که کسی رو که دوسش داری کنار یه مرد غریبه ببینی و نتونی کاری انجام بدی.

اگه می خواستم دیوونه بازی بکنم قطعا کار دست خودم می دادم و لاوین هم بهونه ای که لازم داشت رو برای طلاق پیدا می کرد.

مســـلم گفت سریع خودشـــو بهم می‌رســـونه حتی حال و حوصله رانندگی کردن هم نداشتم و فقط می‌خواستم اونجا بشینم و هیچ حرکتی نکنم.

مسلم تو چند دقیقه خودش رو بهم رسوند و سوارماشین شد.

-چی شد قیصر چی دیدی!

واسه چی این جوری به هم ریختی با لاوین صحبت کردی؟

تموم ماجرا رو برای مســـلم تعریف کردم و حتی با بازگو کردنش هم عذاب کشیدم.

-تو که جزییات رو نمی دونی قیصرـــ نباید قضـــاوتش کنی احتمالا با شهریار آشنا شده و اونم بهش کمک کرده همین.

-نگاه اون عوضی شـــبیه دوســـت و آشـــنا نبود انگار که با لاوین من یه رابطه ای داشت مسلم.

مسلم دستامو گرفت تا آروم باشم اما مگه می شد تو این شرایط آروم بمونم.

-اروم باش قیصر_الان میریم خونه فکر می کنیم ببینیم باید چیکار کنیم بی فکر کاری انجام نده لطفاً.

#قیصر

Part_336#

_میشه به من بگی دقیقاً چه فکری قراره بکنیم مسلم؟

همزمان با زدن این حرفم مسلم ماشین رو روشن کرد و سمت خونه حرکت کرد.

به حدی به هم ریخته بودم که حال و حوصله رانندگی هم نداشتم و این کار رو به مسلم سپردم.

به خونه که رسیدیم مستقیماً سمت کابینت حرکت کردم.

خیلی وقت بود که لب به مشروب نزده بودم اما الان فقط این لعنتی بود که می‌تونست آرومم کنه و ذهنمو از این همه درگیر بودن در بیاره.

یه پیک برای خودم ریختم و بطری رو همون بالا گذاشتم تا مسلم هم اگه خواست بخوره.

یه جا سر کشیدم و از طعم تلخش صورتم جمع شد.

به همون یه ذره قناعت نکردم و دوباره لیوانم رو پر کردم این بار هم مثل قبل فوراً محتویات لیوان رو بالا دادم و بعد از خوردنش نفس عمیقی کشیدم.

خواســـتم خودمو مهمون یه پیک دیگه کنم که مســـلم دستمو گرفت و مانعم شد.

_بسته قیصر. تو نمی‌دونی وقتی مستی من حریفت نمی‌شم این همه مدت صـــبر کردی و قرار شـــد که همه چیز رو درســـت کنی نه اینکه این دیوونه بازی‌ها رو در بیاری و حالتو خراب کنی.

سرمو بالا آوردم و تو چشم‌های مسلم خیره شدم.

اون از حال و روز من چی می‌فهمید که اینجوری داشـــت نصیحتم می‌کرد!

_مســـلم اون در صـــورتی بود که لاوین رو تنها ببینم تو نمی‌فهمی کسی که هنوز زن منو رفته کنار کسی که من ازش متنفرم.

مسلم خواست حرفی بزنه که جلوش رو گرفتم و گفتم:

_خواهشـاً از این حرفا نزن که ممکنه سـوء تفاهم باشـه یا هر چیز دیگـه‌ای هم من و هم تو شـــهریـار رو خوب می‌شناسیم.

#قیصر 🌱

Part_337#

کمی سکوت کردم و بعد ادامه دادم.

_من نگاه‌هاش روی لاوین رو دیدم و می‌دونم که اون نگاه‌ها پشتش یه قصد و نیتی هست محاله که همه چیز سوء تفاهم باشه مسلم.

شاید بتونم قبول کنم که لاوین حسی_ به شهریار نداره اما مطمئنم که شهریار دقیقاً به لاوین حس‌هایی داره که من نمی‌خوام حتی بهش فکر کنم.

بلافاصله بعد از زدن این حرفم پیک بعدی رو پر کردم و سر کشیدم دیگه در این مورد مسلم نمی‌تونست که کنترلم کنه و داشتم کاری رو انجام می‌دادم که فکر می‌کردم آرومم می‌کنه.

مسلم تنها کاری که از دستش بر میومد رو انجام داد و باتری شیشه‌ای رو محکم روی زمین کوبید.

با این کارش رسماً تنها چیزی که می‌تونست حال منو بهتر کنه رو از بین برده بود.

عاجز همون جا کف آشپزخانه نشستم و شبیه بچه‌ها تو خودم جمع شدم.

دلم می‌خواست جار بزنم و دردمو به همه دنیا بگم اما می‌دونستم حتی تو اون شرایط هم قلبم آروم نمی‌گیره.

مسلم هم کنارم نشست.

وظیفه‌ام بود تو روزای خوشیم این کاراشو براش جبران کنم و حتماً هم این کار رو انجام می‌دادم.

_داداش کمتر خودتو اذیت کن.

من انقدر لاوین رو می‌شناسم که بدونم وقتی هنوز اسمش توی شناسنامه توئه محاله پا کج بزاره و با یه مرد دیگه وارد رابطه بشه.

_مسلم حالش کنار شهریار خوب بود.

با چشـــمای خودم دیدم که داشـــت می‌خندید و احتمالاً کارهایی که امروز انجام داده بود رو براش تعریف می‌کرد.

#قیصر

Part_338#

_صمیمیت بینشون خیلی زیاد بود اینو من از اون فاصله هم حس کردم.

کاش زودتر از اونجا میومدم و هیچ وقت اون صـــحنه رو نمی‌دیدم.

نمی‌دونی با دیدنشون به چه حالی افتادم.

_کار عقلانی کردی که سر صحنه نرفتی به نظرم اشتباه از من بود که انقدر زود برات لوکیشن فرستادم صلاح نبود بعد از این همه مدت اینجوری با هم ملاقات کنید.

_مسلم خودتو سرزنش نکن تو توی این روزا رفاقت رو در حق من تموم کردی و من تا آخر عمرم بهت مدیونم.

می‌دونم این حرفم از روی پررو بودن اما ازت یه خواهش دارم و می‌خوام یه کار دیگه هم برام انجام بدی.

_بگو داداش فقط می‌دونی که اگه کار غیر عقلانی باشه شرمندتم و مجبورم پشیمونت کنم.

تو عقل درست حسابی نداری این روزا من باید مراقبت باشم.

حق با مسلم بود من با دیدن لاوین و شهریار کنار هم واقعاً همین عقل نصف و نیمه ام را هم از دست داده بودم.

می‌تونستم قسم بخورم که اگه مسلم جلوم رو نمی‌گرفت تا الان خون شــهریار رو ریخته بودم و خودم رو خلاص کرده بودم.

در حال حاضر مهم ترین بخش زندگی من لاوین شده بود و باید هرجور که شده از چنگ شهریار درش می‌آوردم.

-باید یه نقشه درست و حسابی بکشیم مسلم من نمی‌تونم دســـت روی دســـت بذارم و بذارم هر روز رابطه لاوین و شهریار بهتر بشه.

می‌ترسم اگه یکم دیگه معطل کنم کار از کار بگذره.

#قیصر

Part_339#

-چند شـــب دیگه یکی از تهیه کننده‌های به نام مهمونی داره.

اتفاقاً این تهیه کننده دوست شهریار هم هست و احتمالاً هم شهریار هم لاوین هر دو با هم اون جا حضور دارن.

خبر دارم که من و توام دعوتیم.

به نظرم بهترین زمان روبه رو شدن با لاوین همون جا توی مهمونیه.

اون جا شهریار حواسش پرت میشه و تو می‌تونی قشنگ با لاوین وقت بگذرونی و صحبت کنی.

سرم داشـــت داغ می‌شـــد و زیاد متوجه حرف‌های مســـلم نمی‌شدم.

بارها و بارها به این مرد اعتماد کرده بودم و هر بار بهم نشون داده بود که نقشه‌هاش حرف نداره.

الانم مثل همیشـــه مجبور بودم که بهش اعتماد کنم چون فکر بهتری به ذهنم نمی‌رسید.

به نظرم واقعاً حق با مســـلم بود و نمی‌تونســـتم توی مکان عمومی یا هر جای دیگه‌ای با لاوین ملاقات کنم اما این مهمونی فرصت مناسبی بود.

از جام بلند شـــدم و به ســـمت اتاق رفتم سرگیجه امونمو بریده بود و احساس می‌کرد که حالت تهوع هم دارم.

بازم زیاده‌روی کرده بودم و اینو خودمم می‌دونستم اما ازش راضی بودم.

روی تخت ولو شـــدم و ســـعی کردم بدون توجه به سردرد شدیدم کمی استراحت کنم.

البته که موفق نشـــدم و بعد از چند دقیقه کلافه از جام بلند شدم.

-این مهمونی دقیقاً کیه مسلم؟

-تا جایی که من خبر دارم دو ســه شــب دیگه به نظرم وقتی این همه مدت صـــبر کردی دو ســـه روز دیگه هم می‌تونی صبر کنی و دندون روی جیگر بزاری.

#قیصر

Part_340#

تو اون چند روز مردم و زنده شـــدم اما هر جوری که بود صبر کردم.

امشب شبی بود که مهمونی برگزار می‌شد.

من و مسلم هم دیروز به این مهمونی دعوت شده بودیم و طبق تحقیقات مســـلم قرار بود لاوین هم به این مهمونی بیاد.

نمی‌دونســـتم دقیقاً از کجـا تحقیقـات می‌کنـه امـا اینو می‌دونستم که همیشه حرفاش اعتبار داره.

با وسواس لباس‌های درستی را انتخاب کردم و پوشیدم.

هنوز عصر بود اما انقدر کار امشبم برام مهم بود که کار و زندگیم رو ول کرده بودم و امروز رو می‌خواستم فقط به این مهمونی اختصاص بدم.

لباسام رو که پوشیدم از اتاق بیرون رفتم در حال حاضر به جز مارال خانم کسی تو خونه نبود که بخوام نظرش رو بپرسم.

معمولاً خودم تنهایی برای لباسام تصمیم می‌گرفتم اما الان یه وسواس خاصی داشتم و می‌خواستم که بی‌نظیر به نظر برسم.

از پله‌ها پایین رفتم و مارال خانم رو صدا زدم.

اونم طبقه بالا بود و چند دقیقه‌ای طول کشید تا خودش رو بهم رسوند.

-جانم آقا چیزی شده با من کاری داشتین؟

-نظرت در مورد لباســـام چیـه مـارال خـانم بـه نظرت لباس‌های خوبی پوشیدم یا این که باید عوضشون کنم.

زن بیچاره حسـابی جا خورد از یک طرف من رئیسـش بودم و نمی‌تونست خلاف میلم حرفی بزنه.

از طرف دیگـه این اولین بـاری بود کـه چنین حرفی رو از زبون من می‌شـنید و واسـه همین تا این حد متعجب شـده بود.

#قیصر

Part_341#

-نمی‌دونم آقا یعنی منظورم اینه که شـــما خودتون بهتر می‌دونید.

به نظر من شما انقدر خوشتیپ هستید که هرچی بپوشید بهتون میاد.

اصلاً دلم نمی‌خواست که این تعارفات رو بشنوم و بیشتر دوســـت داشـــتم که نظر آدم‌های مختلفی رو در مورد استایلم بدونم.

-میشـــه نظر واقعیت رو بهم بگی مارال خانم من واقعا دنبال تعارف تیکه پاره کردن نیستم.

-آقا به خدا نظر واقعیم رو گفتم به نظرم خیلی لباســـا بهتون میاد.

کاملا برازنده شماست و خیلی خوشتیپ شدید.

راضی سری تکون دادم که مارال خانم با اجازه ای گفت و ازم دور شد.

از این حرکتش خندم گرفت من واقعاً چه رفتاری از خودم نشون می‌دادم که همه انقدر ازم می‌ترسیدن!

اصلاً شاید لاوین حق داشت که از دستم فرار کنه وقتی انقدر موجود منفوری بودم.

دوباره وارد اتاقم شدم حالا خیالم راحت شده بود که لباسام خوبه هرچند که دوست داشتم نظر مسلم رو هم بدونم.

یه بار دیگه موهام رو مرتب کردم و روی تخت نشستم.

امیدوار بودم همه چیز خیلی خوب پیش بره و بتونم خیلی زود لاوین رو پیش خودم برگردونم.

نگاهی به تخت دونفرمون انداختم چقدر جای لاوین روی این تخت خالی بود.

یاد شـبی افتادم که برام لباس خواب پوشـیده بود و آماده شده بود.

حتی اون شب هم می شد ترس رو توی چشماش دید.

#قیصر

Part_342#

حتی یه بار هم نشـده بود که با خواسـت خودش باهاش رابطه برقرار کنم.

به نظرم تو این رابطه من زیادی خودخواه بودم و به جز خودم کسی رو در نظر نمی گرفتم.

البته که این چیزی بود که بارها لاوین بهم گفته بود و من بهش توجه نکرده بودم.

یه جورایی می خواستم بهش نشون بدم که اون مال منه.

مشـــکل اســـاسی من با برادرم بود که از فکر لاوین بیرون نرفته بود.

فکر می کردم با رابطه ی زورکی می تونم تو دلش جا باز کنم اما ســـخت در اشـــتباه بودم و بدتر خودمو از چشـــمش انداخته بودم.

عمق فاجعه این جا بود که قبلا به یه آدم مرده حســـادت می کردم و حالا باید با آدمی که زنده بود و حس می کردم لاوین بهش حس هایی هم داره رقابت می کردم.

البته که این مدت نبود لاوین خیلی منو عاقل کرده بود و می دونســـتم با کارای دیوونه بازی کردن کاری از پیش نمیره و نمی تونم به چشم لاوین بیام.

با صدای زنگ گوشیم از جام بلند شدم انقدر تو فکر فرو رفته بودم که بالاخره زمان گذشـــته بود و به وقتی رســـیده بودیم که باید می رفتیم به مهمونی.

-داداش من دم درم از صـبح هزاربار زنگ زدی و هماهنگ کردی اون وقت الان که زمانش رسـیده نیومدی بیرون من دم در منتظرتم.

-صبر کن الان میام می خواستم تازه نظرتو در مورد لباسام بپرسم بی خیال دیگ دیر شده الان میام پایین...

-پسر نمی خوای بری خواستگاری که انقدر وسواس داری تو مهمونی های از این مهم تر هم رفتی بار اولت که نیست.

#قیصر

Part_343#

-آره رفتم اما هیچ کدوم از آدمای اون جمع‌ها اندازه لاوین برای من اهمیت نداشتن.

در واقع این کار را انجام میدم تا به چشم لاوین بیام.

مسلم ماشین رو روشن کرد وراه افتاد.

-داداش دوســت ندارم ناامیدت کنم اما خودتم می‌دونی که لاوین زیاد به این چیزا اهمیت نمیده.

-نگران نباش مثل من حواسم به همه چیز هست.

درسته که زندگی خوبی رو با لاوین تجربه نکردم اما بلدم که چه جوری دلش رو ببرم.

تو همون مدتی که با همدیگه زندگی کردیم یه چیزایی ازش یاد گرفتم.

مسلم ترجیح داد بیشتر از این در مسائل خصوصی قیصر دخالت نکند.

تا همین جای کار هم زیاد از حد پیش رفته بود و از اینجا به بعد باید قیصر خودش به تنهایی می‌توانست دل لاوین را به دست بیاورد.

تا رسیدن به مهمانی قیصر انواع و اقسام سناریوها را داخل ذهنش چید.

به تمام اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد فکر کرد و برای تک تکشان برنامه‌ریزی کرد.

معمولا در این جور مهمانی‌های گوشه می‌نشست و هیچ حرکتی نمی‌کرد.

نهایتاً با دو سه نفر آدم که احساس می‌کرد هم سطح خودش هستند چند کلمه‌ای صحبت می‌کرد و تمام اما این بار می‌خواست متفاوت ظاهر شود.

بس بود هر چقدر خودش رو گرفته بود و بقیه رو هم سطح خودش نمی‌دید.

امشـــب می‌خواســـت به لاوین نشـــون بده که چقدر تغییر کرده و بلده که خاکی و صاف و ساده رفتار کنه.

#قیصر

Part_344#

بالاخره به مهمونی رسیدن مسلم ماشین رو یه گوشه پارک کرد.

اولین قدم رو همین اول راه برداشـــته بودن که ماشـــین رو دست راننده نداده بودم و خودشون پارک کرده بودن.

قیصرـــ با خودش فکر کرد به نظرش هیچکس به اندازه لاوین نمی‌تونست تا این حد اون رو تغییر بده.

از ماشین پیاده شد و دکمه کتش که داخل ماشین باز کرده بود رو بست.

مسلم هم متقابلاً از ماشین پیاده شد و کنار همدیگه به سمت در ورودی عمارت رفتند.

با میزبان و جمعی از همکاران که دم در ورودی ایستاده بودن سلام و احوالپرسی کردند و به جایگاهی که مخصوص مهمان‌های ویژه بود رفتند.

قیصر که طاقتش از بین رفته بود از همون در ورودی چشم چرخون تا شاید لاوین رو پیدا کنه اما موفق نشد.

-بیخودی مثل این آدمای خل و دیوونه این طرف اون طرف رو نگاه نکن فکر کنم هنوز نرسیدن بیا بریم بشینیم پیداشون بشه می‌بینیمشون.

قیصر_ دلش می‌خواست به مسلم بگه لاوین رو با کسی_ جمع نبنده اما خودشم می‌دونست که اگه لاوین قراره امشب اینجا حضور داشته باشه به خاطر شهریاره.

روی صندلی‌ها نشستند و منتظر موندن.

حتی مسلم هم تمرکزی روی مراسم نداشت و تمام حواسش پی در ورودی بود تا اگر شهریار و لاوین وارد شدن اونا رو ببینه.

-میرم یه نوشیدنی بیارم بخوریم مسلم زیاد حالم خوب نیست می خوام فکرم یکم آزاد بشه.

مسلم سر تکون داد و قیصر به سمت میز بار رفت.

برای خودش و مسلم دو تا جام رو پر کرد همون لحظه که داشت سمت مسلم می‌رفت نگاهش خیره به لاوین موند.

#قیصر

Part_345#

داشت همراه شهریار از در ورودی داخل می اومد.

خدا می دونه که چقدر خوشگل تر شده بود شاید هم به چشم قیصر_ اینجوری زیبا می اومد و تغییر چندانی نکرده بود.

سعی کرد خودشو جمع و جور کنه به سناریوهایی که چیده بود فکر کرد و به سختی از لاوین چشم گرفت.

با همان جام‌های در دستش به سمت مسلم رفت و یکی را به دست مسلم داد.

-بالاخره اومدن مسلم...

مسلم مقداری از نوشیدنی‌اش را خورد و گفت:

-یه چیزی میگم ولی قول بده پررو نشـــیا لاوین اصـــلاً به شهریار نمیاد یه جورایی انگار از سرش زیاده.

به نظر خودشـم دقیقاً همچین چیزی بود اما نمی‌خواسـت که بیانش کنه.

لاوین همراه شهریار داخل اومدن.

برعکس تصور قیصر لازم خیلی خوشحال بود از این که در این جمع قرار گرفته.

-میرم برای خودمون نوشیدنی بیارم...

با صـدای شـهریار سری تکون داد و چشـم چرخوند توی جمعیت.

بعد از چند بار نگاه کردن به تمامی مهمان‌ها نگاهش روی آدمی که به شدت برایش آشنا بود ثابت ماند.

قیصر آهنگر اینجا چی می‌خواست...

خودش از این فکر خودش خنـده اش گرفـت واقعـا توقع داشـــت کارگردان به این مطرحی تو این مهمونی حضـــور نداشته باشه!

اصلاً چرا حدس نزده بود که قیصر همین جاست تا تو این مهمونی شرکت نکنه.

با دیدن شـهریار که داشـت بهش نزدیک می‌شـد سـعی کرد خودشو جمع و جور کنه.

#قیصر

#Part_346

ابداً دلش نمی‌خواست که شهریار متوجه ضعفش بشه.

تموم این مدت شـــهریار ســـعی کرده بود اون را از قیصر فاصله بده و کاری کنه که قیصر رو فراموش کنه.

اصلاً شـاید آوردن لاوین به این مهمونیم دلیلش همین بود که با قیصر روبه رو بشه و واکنشش رو ببینه.

لبخند روی لبش نشـون و در طبیعی‌ترین حالت ممکن قرار گرفت.

شهریار لیوان نوشیدنی را به دستش داد و گفت:

-ببین دوسش داری...

حدس اینکه نوشیدنی‌ها الکلی باشد زیاد برای لاوین سخت نبود وقتی در چنین مهمانی‌هایی حضور پیدا می‌کرد باید این چیزها رو هم در نظر می‌گرفت.

کمی از نوشیدنی رو مزه مزه کرد.

طعمش انقدر بد نبود که نتونه تحمل کنه.

مابقی لیوان رو هم یکجاست سر کشید.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که احساس کرد سرش داغ و سنگین شد.

مهمونی هر لحظه شـــلوغ‌تر می‌شـــد و تحمل این جو برای لاوین سخت‌تر می‌شد.

به شدت از این که پیشنهاد شهریار رو قبول کرده بود و به این مهمونی اومده بود پشیمون بود.

به نظرش اشـتباه ترین کار ممکن را انجام داده بود و اصـلاً نباید اینجا حاضر می‌شد.

می‌خواســت از جاش بلند بشــه و بره بیرون تا نفســش سر جاش بیاد که با صدا زدن اسمش توسط شهریار به سمت اون برگشت.

-راستش لاوین من این مهمونی رو به مناسبت موفقیت تو گرفتم..

حتی هیچ کدوم از مهمون‌ها هم خبر ندارن که به خاطر چی اینجا دعوت شـــدن و فکر می‌کنن مهمون یه نفر دیگه ان.

#قیصر

Part_347#

بلافاصله بعد از زدن این حرف شهریار رفت و میکروفون رو از دی جی گرفت.

-ببخشید دوستان باید چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم.

راســـتش من این مهمونی رو به مناســـبت موفقیت لاوین گرفتم اما اعلام نکردم و از دوست عزیزم خواستم که ادعا کنه مهمونی متعلق به اونه.

خیلی ممنونم کـه دعوتمون رو قبول کردین و تشرـــیف آوردین از همین جا می خوام تبریک بگم به لاوین بابت این محبوبیتی که تو تایم کم به دســـت آورده و من می دونم که کار هر کسی نیست.

می خوام بگم که تا آخرش کنارش هســـتم و کمکش می کنم هر روز قدم های بزرگ تری برداره.

با تموم شدن حرفش دوباره سمت لاوین اومد و لاوین هم که سوپرایز شده بود تشکر کرد.

چنـد نفری بـه او تبریـک گفتن و اونم جواب همـه رو بـا احترام داد.

اما بازم حالش خوب نشده بود و به شدت گرفته بود.

به سمت بیرون رفت و به شهریار گفت که نیاز داره یکم هوا بخوره.

قیصر_ بلافاصله بعد از بلند شدن لاوین از جاش بلند شد و سمت بیرون رفت.

تا همون لحظه هم به زور مسلم سرجاش نشسته بود و تلاش کرده بود که دندون های شهریار رو تو دهنش نریزه.

باورش نمی شد که این مهمونی دقیقاً مخصوص لاوین بوده و به جای اون این مهمونی رو شهریار براش گرفته.

همون جا به خودش قول داد که وقتی لاوین برگشت چنین کاری رو خودش هم براش انجام بده.

مسلم هم تو این فاصله نگاهش به شهریار بود تا مبادا بره سراغ لاوین و نقشه های قیصر رو خراب کنه.

لاوین به شدت احساس خماری داشت و روی پای خودش بند نبود.

وضعیت قیصر هم از اون بدتر بود.

#قیصر

Part_348#

چشم چرخوند و بالاخره توی حیاط تونست لاوین رو پیدا کنه.

درسته حال و روز خوشی نداشت اما وضعیتش در حدی نبود که نتونه لاوین رو بشناسه.

پا تند کرد و به سمتش رفت انگار این راه کش می اومد و اون نمی تونست که به لاوین برسه.

بالاخره دقیقا پشتش قرار گرفت.

تموم سناریوهایی که چیده بود رو فراموش کرد و دستشو دور شونه های لاوین حلقه کرد.

لاوین با این کار جا خورده و با تعجب به قیصر نگاه کرد.

بعد از چند ثانیه به خودش اومد و از قیصر فاصله گرفت.

ابروهاشو تو هم کشید و با عصبانیت ساختگی گفت:

-داری چیکار می‌کنی قیصر کی بهت اجازه داده به من دست بزنی.

قیصر با این حرف لاوین زیر خنده زد.

-نمی‌دونستم برای دست زدن به زن خودمم باید اجازه بگیرم...

لاوین خواست حرفی بزنه و جواب قیصر_ را بده که سرش گیج رفت.

دستشو روی سرش گذاشت که قیصر_ دوباره خودشو به اون رسوند و خودش رو تکیه‌گاه لاوین کرد.

سرگیجه لازم به حدی زیاد شده بود که نمی‌تونست از قیصر فاصله بگیره.

مطمئن بود اگه می‌خواســـت لجبازی کنه و از قیصرـــ جدا بشه پخش زمین می‌شد و اصلاً چنین چیزی رو نمی‌خواست.

-فکر نکن باهات راه اومدما مجبورم بهت تکیه بدم چون حالم خوب نیست.

-می‌برمت داخل تو یکی از اتاقا تا استراحت کنی...

#قیصر

Part_349#

لاوین انگار متوجه حرف های قیصرـ نمی شــد که سرشــو تکون داد و حرف اونو تایید کرد.

قیصر_ از گوشـه ترین قسـمت سـالن لاوین رو به طبقه ی بالا برد.

جوری که به جز مسـلمی که تموم حواسـش به قیصر_ بود کسی متوجه بالا رفتنشون نشد.

به اتاق که رسـیدن کمک کرد تا لاوین روی تخت دراز بکشه.

هر لحظه سرش سنگین تر می شد و وضعیت قیصر هم از اون بهتر نبود.

جالب بود که هیچ کدومشـون از وضـعیتشـون ناراضی نبودن و این حال بد کنار همدیگه رو دوست داشتن.

به نظر قیصرــ همین که لاوین نمی تونســـت غر بزنه و از دستش فرار کنه خیلی خوب و عالی بود.

لاوین انگار بدنش گر گرفته بود و تحمل این میزان از گرما رو نداشت.

پیراهنی که تنش بود زیادی پوشـیده بود و نمی تونسـت که تحملش کنه.

نگاهی به قیصرـ انداخت مغزش درسـت و حسـابی کار نمی کرد و تنها چیزی که توی ذهنش بود این بود که قیصرــ بهش محرمه.

با این فکر از جاش بلند شد و لباسش رو از تنش در آورد.

قیصرـ تعجب کرد اما از خدا خواسته خیره به بدنی شـد که به شدت دلتنگش بود.

خودش هم داشــت تو این آتیش می ســوخت اما ســعی می کرد خوددار باشه.

مدام به خودش یادآوری می کرد که نباید کاری کنه که لاوین دوباره ازش زده بشه و بخواد که فرار کنه.

لاوین با دســـتاش شروع به باد زدن خودش کرد اما این عطش چیزی نبود که با بادزدن از بین بره.

#قیصر

Part_350#

-وای قیصرـ خیلی گرمه این اتاق پنجره ای چیزی نداره که باز کنی من دارم از گرما هلاک میشم.

نگاه قیصرــ روی تاپ بندی که تن لاوین بود ثابت موند و آب دهنشو پر سر و صدا قورت داد.

محال بود که بتونه بیشـــتر از این طاقت بیاره و به لاوین نگاه نکنه.

کنارش دراز کشید و دستی به تاپش کشید.

انگار برای لحظه ای مغز لاوین به کار افتاد و خودشـــو عقب کشید.

-قیصر داری چیکار می کنی!

-صبر کن لاوین مگه گرمت نیست می خوام لباست رو در بیارم که بهتر بشی.

انگار کار کردن مغز لاوین همین چند دقیقه بود و بعد دوباره خودشو به دست قیصر سپرد.

قیصر_ بدون معطلی از جاش بلند شد و رو به روی لاوین نشست.

دستشو روی کمر لاوین گذاشت و تاپش رو بالا داد.

تو یه حرکت از تنش در آورد و به بدن بلورینش خیره شد.

-خیلی زیبایی لاوین دلم برات تنگ شده بود.

لاوین توان مقابله کردن با قیصر_ رو نداشت و چشم هاش روی هم افتاد.

قیصر روی بدن لاوین افتاد و خم شد.

بوسه ای روی صورت لاوین کاشت و لاوین گر گرفتگیش از قبل هم بیشتر شد.

گردنش رو غرق بوسه کرد و لاوین هم بدون مقاومت آهی کشید.

خودشو کاملا رها کرده بود و می خواست زیر قیصر. نهایت لذت رو ببره و به اوج برسه.

#قیصر

Part_351#

قیصر هم اصلاً کوتاهی نمی‌کرد.

داشــت نهایت تلاشــش رو می‌کرد که لاوین بی‌نهایت لذت ببره.

اصلاً نمی‌خواست فشار و دردی رو بهش تحمیل کنه برای همین مثل یک جسم قیمتی با اون رفتار می‌کرد.

تمم تنش رو غرق بوسه کرد.

روی بدن گرگرفته‌اش دست کشید و نوازشش کرد.

خودش بیشـــتر از لاوین مشـــتاق این رابطه بود اما با این وجود بازم داشت مراعات می‌کرد.

می‌خواســت یک اتفاق مهم رو رقم بزنه برای همین بعد از کلی ت.حریک کردن لاوین کارش رو انجام داد.

تنشون با هم یکی شد و هر دو غرق عرق شده بودن.

هر دو نفرشـون در دنیای دیگه‌ای سـیر می‌کردن و حسـابی داشتن لذت می‌بردن.

قیصرــ خودش رو گـاهی آروم و گـاهی محکم بـه لاوین می‌کوبید.

لاوین هم با صـدای آه و ناله‌هاش به قیصرـ می‌فهموند که چقدر بی‌تاب است.

هیچ کدومشون متوجه گذر زمان نبودن.

شهریار داشت کم کم نگران لاوین می‌شد اما چون لاوین رو می‌شناخت حدس می‌زد که به خونه برگشته باشه.

خبر نداشت که قیصر برگشته و طوفان به پا کرده.

چند دقیقه بعد در حالی که چشـــم‌های هر دو نفرشـــون خمار خواب شده بود از همدیگه جدا شدن.

لاوین آهی از روی آسـودگی کشـید و قیصر_ تنش رو از روی تن لاوین برداشت.

قیصر_ سمت لاوین برگشت بارها مشروب خورده بود برای همین آن طور که باید روی او تأثیر نمی گذاشـــت و دقیقا متوجه بود که که کاری انجام داده.

می ترســـید هر آن لاوین بـه خودش بیـاد و واکنش بـدی نشون بده.

#قیصر

Part_352#

لاوین

به سختی پلک‌های به هم چسبیدم رو باز کردم.

آخرین چیزی که یادم می اومد این بود که توی حیاط با قیصر ملاقات کرده بودم.

حتی یادم نبود که بعد از اون چه حرف‌هایی با هم زدیم و یا چه کاری انجام دادیم.

ســـمت مخالف چرخیدن و با دیدن خودم روی تخت و قیصری که کنارم دراز کشیده بود جیغی کشیدم.

تازه اتفاقات دیشـــب رو یادم اومد من چه غلطی کرده بودم!

عمق فاجعه این بود که به خوبی یادم می اومد هیچ اجباری در کار نبود و خودم خواسته بودم که این اتفاق بیفته.

زیر دلم یکم درد می‌کرد برای همین به سختی از روی تخت بلند شدم.

برام جالب بود که قیصر حتی تکونی هم نخورد.

نفس سنگین شدم رو بیرون دادم و چند ثانیه‌ای فکر کردم.

واقعا حتی فکرشم نمی‌کردم یه روزی چنین کاری رو انجام بدم برای همین حسابی گیج شده بودم و نمی‌دونستم چه واکنشی باید نشون بدم.

در نهایت تصمیمم رو گرفتم.

لباس‌هام رو تنم کردم و بدون هیچ حرف اضـافه‌ای و حتی بیدار کردن قیصر از اتاق بیرون رفتم.

حالا که برگشـــته بودم بهترین زمان بود تا از قیصرـــ جدا بشم.

درســته که رابطه دیشــب برام سراسر لذت بود اما مطمئن بودم که به خاطر خوردن اون نوشـــیدنی چنین حالی رو داشتم.

قیصر_ هم که اصلا عوض نشـده بود و حتی دیشـب هم از موقعیت اســـتفاده کرده بود و کار خودش رو انجام داده بود.

#قیصر

Part_353#

به پایین که رسـیدم هیچ خبری از آدمایی که دیشـب اینجا بودن نبود.

انگار همه رفته بودن پی زندگی خودشـون و فقط من مونده بودم و قیصرـی که نمی‌دونسـتم خواسـته اون کارا رو انجام داده یا ناخواسته..

حتی خبری از شـــهریار هم نبود برام عجیب بود که چطور خبری از من نگرفته و رفته.

چون که شـب گذشـته با شـهریار اومده بودم پس مجبور بودم تو این وضعیت تاکسی بگیرم و به خونه برگردم.

واقعا از شـهریار توقع نداشـتم که منو تو این وضـعیت ول کنه و بره.

فکر می‌کردم حداقل اگه من کار اشتباهی بکنم اون به موقع به دادم می‌رسه اما ظاهراً کاملاً اشتباه می‌کردم.

حتی شـــهریار هم به فکر خودش بود و وقتی دیده بود من نیستم رفته بود دنبال کار خودش.

بی خیال تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو بهش دادم.

خیلی حال روحی بدی داشـتم و اصـلاً امروز آمادگی شرکت تو فیلمبرداری رو نداشتم.

تنهـا کاری کـه تونســـتم انجـام بـدم این بود کـه بـا گروه هماهنگ کردم و گفتم که امروز نمی‌تونم سر کار برم.

بماند که چقدر حرف شـــنیدم در مورد این که تا معروف شدم دارم بدقولی می‌کنم اما برام اهمیتی نداشت.

به نظرم با یه بار بدقولی کردن سابقه آدم خراب نمی‌شد.

به خونه که رسیدم کلید انداختم و وارد خونه شدم همه جای خونه رو گشتم اما خبری از شهریار هم نبود.

شمارش رو گرفتم که بلافاصله صداش توی گوشم پیچید.

-معلوم هست تو کجایی لاوین از دیشب تا حالا هرجایی که فکرشو می‌کردم دنبالت گشتم.

#قیصر

توی لحظه تمام دلخوری که ازش داشتم تبدیل به دلسوزی شد اون بیچاره از دیشب تا حالا داشت دنبال

من می گشـــت و من از صـــبح تا حالا هزار جور قضـــاوتش کرده بودم.

البته که هنوزم برام عجیب بود چطور تو اتاق‌های طبقه بالا نیومده بود و دنبالم نگشته بود.

شـاید اگه سر و کله شـهریار به موقع پیدا می‌شـد هیچ اتفاق بین من و قیصر نمی‌افتاد.

پوفی کشیدم و روی مبل نشستم.

-من خونه ام شهریار زود بیا خونه کار واجب دارم باهات...

-حالت خوبه لاوین نمی‌خوای توضـــیح بدی از دیشـــب تا حالا کجا بودی؟

به نظرم دیگه داشـــت زیادی بازخواســـتم می‌کرد فقط به خودم مربوط بود که کجا بودم و چیکار می‌کردم و دلیلی نداشت که بهش توضیح بدم.

-شـــهریار فکر می‌کنم قبلاً بهت گفته بودم که با من چه جوری صحبت کنی.

بیا خونه بعدش با هم صـــحبت می‌کنیم در مورد همه چیز...

اینو گفتم و بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه‌ای بزنه تماس رو قطع کردم.

به نظرم هر چیزی که برای از بین بردن نگرانیش لازم بود گفته بودم هرچند هنوزم اعتقاد داشـــتم اگه واقعاً نگران بود حداقل تا طبقه بالا میومد.

زیاد طول نکشـــید که سر و کله اش پیدا شـــد و با عجله و سراسیمه وارد خونه شد.

-حالت خوبه لاوین جان از دیشب تا حالا من مردم و زنده شـــدم معلوم هســـت تو کجا رفتی از هرکی سراغتو گرفتم نمی‌دونست کجایی؟

#قیصر

Part_355#

بدون این که هیچ اراده و کنترلی روی رفتار خودم داشـــته باشم خودمو توی بغل شهریار انداختم.

می‌دونســـتم که با این کار ممکنه هزار تا فکر در مورد من بکنه اما هیچ کدوم از فکراش برای من اهمیتی نداشت.

در حال حاضر انقدر حالم بد بود که فقط می‌خواســـتم به یکی پناه بیارم و چه کسی- بهتر از شـهریار که تو هر شرایطی کنار من بود.

انگار متوجه شد که حال و روز خوشی ندارم که دستی روی پشتم کشید و بی‌خیال سوال و پرسش کردنم شد.

بغلش بهم آرامشی رو می‌داد که از دست داده بودم هرچند که بابت همین بغل هم احساس گناه زیادی داشتم.

انگار بعد از اتفاق دیشب تعهدم به قیصر- بیشتر شده بود و فکر می‌کردم با این کارا دارم بهش خیانت می‌کنم.

با هر سختی که بود از بغل شهریار بیرون اومدم و روی یکی از مبل‌ها نشستم.

-شـــهریار دیگه نمی‌خوام موش و گربه بازی کنم دیشـــب با قیصر روبه رو شدم.

می‌خوام خیلی جدی کارای طلاقمو پیگیری کنم قتی یه بار تونستم باهاش روبه رو بشم از این به بعد هم می‌تونم.

شـــهریار بدون توجه به حرفم اون قســـمتی رو که خودش می‌خواست جدا کرد و گفت:

-تو دیشب پیش قیصر بودی لاوین؟

واقعا نمی‌دونســتم چی باید بهش بگم از یه طرف از دســت اونم دلخور بودم و از طرف دیگــه می‌دونســـتم خودم بیشترین تقصیر رو دارم.

وقتی جزئیات شـــب گذشـــته را به یاد می‌آوردم می‌دیدم که کسی جز من مقصر این اتفاق نیست.

#قیصر

Part_356#

شاید به خاطر همین قضیه بود که صبح بدون سر و صدا از اون خونه زده بودم بیرون.

شاید اگه قیصر رو بیشتر از خودم مقصر می‌دونستم بیدارش می‌کردم بد و بیراه بهش می‌گفتم و حتی سیلی به صورتش می‌زدم اما الان شرایط خیلی فرق می‌کرد.

-شهریار واقعا خوشحالم می‌کنی اگه در مورد دیشب هیچ سوالی ازم نپرسی.

منم به اندازه کافی از دستت شاکی هستم که دیشب نتونستی پیدام کنی و اتفاقی که نباید افتاد.

پس بیا جفتمون فراموشـش کنیم در حال حاضر چیزی که از همه چیز بیشـــتر اهمیت داره اینه که من از قیصرــ جدا بشم.

-نگران نباش الان کـه پیدات شـــده و می‌خوای خودت پیگیری کنی خیلی سریـع کارت راه می افته.

خوشـــحال بودم از این که کارای طلاقم قراره سریـع پیش بره؟

واقعا خودمم جواب این سـوال رو نمی‌دونسـتم بین دوراهی بدی گیر کرده بودم انگار از دیشـــب تا حالا دل کندن از قیصر برام خیلی سخت‌تر شده بود.

البته که اعتقاد داشتم اون هنوزم همون آدم گذشته است و تغییر نکرده.

چشمامو روی هم گذاشتم و سرمو به مبل تکیه دادم واقعاً نیاز به استراحت داشتم به نظرم مغزم دیگه داشت زیادی خسته می‌شد و کم می‌آورد.

-هر وقت که حالت بهتر شـد در مورد دیشـب با همدیگه صحبت می‌کنیم من باید بدونم چه اتفاقی افتاده.

من بهت قول داده بودم که ازت مراقبت می‌کنم اما به نظرم دیشب نتونستم این کار رو انجام بدم.

-احتمالاً این اتفاق باید می‌افتاد شـــاید اگه تو هم پیدام می‌کردی بازم این اتفاق می‌افتاد.

#قیصر

Part_357#

-بابت دیشـــب ازت معذرت می خوام لاوین دیگه اجازه نمیدم چنین اتفاقی برات بیفته نگران نباش حواسـم بیشـتر از قبل بهت هست.

از روز بعد هر دومون مشغول کار شدیم و البته که کارهای طلاقم رو خیلی سریـع پیش بردیم.

امروز اولین جلسـه دادگاهمون بود و من به شـدت اسـترس داشتم.

از بعد از اون اتفاق اصـلاً قیصرـ رو ندیده بودم و این برام عجیب بود که چطور سراغمو نگرفته و پیشم نیومده.

قیصرــ آدمی نبود که به این راحتی بی خیال چیزی که مال خودشـــه بشـــه می‌دونســـتم کـه اون منو جزو اموال و

دارایی‌های خودش می‌دونه و حاضر نیست به این راحتی ازم بگذره.

از شـــهریار خواهش کردم که همراهم نیاد می‌دونســـتم بودنش بهم دلگرمی میده اما نمی‌خواســـتم بهونه دســـت قیصر بدم.

به نظرم درســـت نبود داخل دادگاه بگه که من با شـــهریار رابطه دارم و به خاطر همین می‌خوام ازش جدا بشم.

از ماشین پیاده شدم و از شهریار تشکر کردم.

-ممنون شـــهریار اینجا نمون نه به نفع منه نه به نفع تو کارم که تموم شد بهت زنگ میزنم بیای دنبالم.

-نگران هیچی نباش لاوین دادگاه به نفع تو تموم میشـــه و ازش جدا میشی.

با این که از این حرفش مطمئن نبودم اما سریع تکون دادم و حرفش رو تایید کردم.

امیدوار بودم که واقعاً چنین اتفاقی بیفته و بدون دردسر بتونم ازش جدا بشم.

وارد ساختمان شدم و توی یکی از راهروها قیصر رو دیدم.

حدوداً ۴۰ روز بود که ندیده بودمش.

#قیصر

Part_358#

من حتی اون شب هم نگاه دقیقی بهش نینداخته بودم.

به نظر می‌رسید که آروم‌تر از قبل شده و اون شور و شوق و هیجان قبل رو نداره.

نمی‌دونستم این تغییرش رو باید بزارم به پای این که این مدت من نبودم یا این که دلیلش چیز دیگه‌ای می‌تونه باشه.

چند ثانیه‌ای بود که داشتیم خیره به هم نگاه می‌کردیم.

انگار هیچ کدوممون قصد ورود به اون اتاق را نداشتیم.

با صدای وکیلم که شهریار برام گرفته بود به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

-بفرمایید داخل خانم جلســـه الان شروع میشـــه خوب نیست دیر برسیم.

همراهش شــدم و نگاهمو از قیصرـ گرفتم من تصــمیممو گرفتـه بودم و دلیلی نـداشـــت کـه بخوام کوتـاه بیـام یـا بیخیالش بشم.

روی صـندلی‌ها نشـسـتم و منتظر موندم زیاد طول نکشـید که قیصر همراه وکیلش و مسلم وارد اتاق شدند.

نمی‌دونم مســـلم اینجا چی می‌خواســـت و دقیقاً برای چی اومده بودم به نظرم حضورش زیاد خوب نبود.

جلســـه خیلی زود شروع شـــد و قاضی مشـــغول شـــنیدن اظهارات ما شد.

هر چیزی که می شـــد توی اون جمع بیان کنم رو گفتم و منتظر موندم تا رای صادر بشه.

-خب با چیزایی که بیان شـــد خانم می تونن ادعا کنن که طلاق می خوان و این خواسـته ی عجیبی نیسـت البته که باید یکی دو جلسه مشاوره هم برید و برگه ی عدم بارداری هم برای من بیارید.

نمی دونم چرا بـا این حرفش دســـت و پـام لرزیـد عـدم بارداری...

اما من که باردار نبودم و رابطه ای با قیصر ـ نداشـتم به جز همون شب.

#قیصر

Part_359#

انگار یه استرس و دلشوره‌ای گرفتم.

جزئیات این چنینی رو از اون شـــب یادم نمی اومد و نمی‌دونستم که ممکنه بچه‌ای به وجود اومده باشه یا نه.

وقتی به خودم اومدم نگاه خیره قیصر رو روی خودم دیدم.

احتمالاً اونم مثل من داشت به این موضوع فکر می‌کرد که حاصل اون شب بچه‌ای شده یا نه.

چند روزی بود که پریودم عقب افتاده بود اما خوب از این اتفاقات برای من زیاد می‌افتاد برای همین بهش شک نکرده بودم.

از اون اتاق بیرون اومدیم و برگه‌هایی که مربوط به رفتن به مشاور خود را گرفتیم.

برای پس فردا بهمون وقت مشاوره داده بودن.

نمی‌دونستم با رفتم پیش مشاور وضعیت ما بهتر میشه یا نه اما به نظرم رابطه من و قیصر- چیزی نبود که با مشاور درست بشه و این رابطه از بیخ و بن اشتباه بود.

-به نظرم اگه بریم پیش مشاور و مشکلاتمون رو بگیم خیلی از مشکلاتمون حل میشه و می‌تونیم کنار هم زندگی کنیم.

برگشتم و بقیه سر که این حرف رو زده بود نگاه کردم فکر می‌کردم حداقل توی دادگاه مزاحمم نشه و کاری بهم نداشته باشه اما ظاهراً اشتباه می‌کردم.

-زندگی ما درست شدنی نیست قیصر. اینو درک کن لطفاً و بیخودی به من فشار نیار...

-می دونم من و تو خیلی با هم تفاوت داریم اما به نظرم شرایط جوری نیست که نتونیم کلا با همدیگه زندگی کنیم.

-اما به نظر من دقیقاً شرایط جوریه که اصـــلاً ما نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم اینو قبلاً هم بهت گفته بودم قیصر.

#قیصر

Part_360#

این حرف رو زدم و ازش فـاصـــلـه گرفتم بـه نظرم دلیلی نداشت که بخوام بیشتر از این باهاش بحث کنم.

پس فردا تو جلســه مشــاوره حرف‌های زیادی بود که باید می‌زدم به نظرم بهتر بود قبل از حضــور در اون جا به یه چیزایی فکر کنم و حرفام رو آماده کنم.

امیدوار بودم که حداقل مشاور به من رای بده و بفهمه که من نمی‌تونم واقعاً با قیصر زندگی کنم.

کارم جای سخت می‌شد که قیصر اصلاً رضایت به طلاق نمی‌داد و دلایل منم انقدری که باید موجه نبود.

واقعا متوجه نمی‌شــدم قیصر از جون من چی می‌خواســت که بی‌خیالم نمی‌شد.

من حتی اگه خودمم می‌خواستم نمی‌تونستم زن خوبی برای اون بشم چون قبل از اون با داداشش در ارتباط بودم.

تمام این مدت هر چقدر تلاش کرده بودم نتونســـته بودم فراموش کنم که ازدواج ما اجباری بوده.

شاید بقیه خیلی راحت می‌تونستم با این موضوع کنار بیان اما این موضـــوع برای من به حدی ســـنگین بود که حتی دوست نداشتم به قیصر فرصت دوباره بدم.

برای این که دیگه با قیصر_ روبه رو نشــم تاکسی_ گرفتم و منتظر نموندم که شهریار بیاد دنبالم.

به نظرم به نفع شـــهریارم نبود که جلوی در دادگاه دیده بشه.

قیصرــی که من می‌شــناختم از هر راهی برای خراب کردن شــهریار اســتفاده می کرد و ممکن بود که براش حاشــیه و دردسر درست کنه.

تو راه به شـــهریار زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم که تو خونه همدیگه رو ببینیم.

وقتی خونه رسـیدم شـهریار خونه بود و برام چای دم کرده بود.

#قیصر

Part_361#

-لاوین همه چیز خوب پیش رفت یا نه؟

نمی‌دونستم اتفاق‌هایی که امروز افتاده خوب بوده یا نه.

از طرفی اصـلاً دلم نمی‌خواسـت در مورد جریان بارداری با شهریار صحبت کنم.

من حتی از جزئیات اون شـب هم به شـهریار چیزی نگفته بودم و دلمم نمی‌خواست که اون از همه چیز باخبر باشه.

-نمی‌دونم شـهریار لازمه چند جلسـه بریم مشـاوره باید اونا به نتیجه برسن که ما با همدیگه تفاهم نداریم.

-این دیگه چه قانونیه شـــما اگه فکر می‌کردین با مشـــاوره کارتون درســـت میشـــه که خودتون می‌رفتین پیشـــش و درخواست طلاق نمی‌دادین.

-قانونه دیگه کاریش نمیشه کرد.

بعدشم تو نگران چی هستی؟

من و قیصر- چند کلمه که صـحبت کنیم خود مشـاور هم متوجه میشه که با همدیگه حتی ذره ای تفاهم نداریم.

مشخص بود که حتی با این حرفمم نتونستم نگرانی شهریار رو از بین ببرم.

-اما لاوین اگه مشـــاور گفت که با همدیگه تفاهم دارین چی!

می دونی که بدون برگه ی مشـــاور برای عدم تفاهم اصـــلا خبری از طلاق نیست.

-اره می دونم اما میشه تو هم تو دل منو خالی نکنی شهریار خب شـــاید همه چیز خوب پیش رفت دیگه من دوســـت دارم به این قسمت ماجرا فکر کنم.

-فقط خواســـتم بگم که ماجرا یه ســـمت دیگه هم داره دوست ندارم بیخودی امیدوار باشی.

منم دلم می‌خواد که این اتفاق بیفته اما می‌دونم که طلاق گرفتن به این راحتی که تو فکر می‌کنی نیست.

از طرفی هم قیصرـــ نفوذ زیادی داره و می‌تونه تو این راه کارت رو سخت‌تر کنه.

#قیصر

Part_362#

-همه اینا رو من خیلی خوب می‌دونم شـــهریار اما قرار نیست با دونستن اینا کم بیارم و عقب بکشم.

من می‌خوام هرجوری که شده از قیصر جدا بشم و حاضر نیستم دیگه باهاش زندگی کنم.

مطمئن باش حرف‌های مشاور هم نمی‌تونه نظرم رو عوض کنه.

تمام این مدتی که پیش تو بودم به قیصر فکر کردم با خودم گفتم شـــاید بشـــه به زندگیمون یه فرصـــتو دوباره بدم اما دیدم که اصلاً چنین چیزی امکان‌پذیر نیست.

شـــهریار لبخندی زد و من حالم با این لبخندش دگرگون شد.

خوشـــم نمی اومد که از شـــنیدن مشـــکلات من این جوری لبخند می‌زد.

می‌دونستم در حال حاضر بزرگترین خواسته‌اش اینه که من و قیصر از همدیگه جدا بشیم.

من بارها و بارها با خودم گفته بودم که به شهریار فرصت عاشقی بدم اما هر باری یه حسی مانعم می‌شد.

گاهی وقتا با خودم فکر می‌کردم که شاید دلیلش این باشه که هنوز متاهلم.

درسته که قیصر رو دوست نداشتم اما به هر حال اسمم توی شناسنامه‌اش بود و دلم نمی‌خواست که بهش خیانت کنم.

اما وقتی جدی‌تر به مسئله نگاه می‌کردم می‌دیدم که شهریار برای من به شدت مهمه اما نه به عنوان همسرم.

من نمی‌خواستم که فعلاً کسی رو وارد زندگیم کنم.

از دیدن شهریار کنار دخترهای دیگه هم ناراحت می‌شدم و درگیر یه سری احساسات متناقض بودم که نمی‌تونستم جمع و جورشون کنم.

مطمئن بودم هر کس دیگه‌ای جای من بود با این همه فکر و خیال قطعاً دیوونه می‌شد.

#قیصر

Part_363#

-شهریار به نظرت قیصر_ بازم پیگیر میشه و این خونه رو پیدا می‌کنه؟

-معلومه که نه الان اصلاً به نفعش نیست که بیاد سراغ تو احتمالاً سعی می‌کنه کارش رو توی دادگاه پیش ببره.

لاوین تو باید خیلی مراقب باشی قیصر ــ ممکنه حرف‌هایی بزنه که به نفع تو تموم نشه و مشاور گیج بشه.

-اصلاً حواست هست داری چی میگی شهریار اون آدما کارشون همینه خیلی خوب می‌فهمن که طرف مقابل چه ویژگی‌هایی داره.

اگه قرار باشه هر کس و ناکسی ــ سر اونا رو کلاه بذاره که همه چیز به هم می‌ریزه.

-منم نگفتم که اونا تجربه ندارن فقط گفتم که تو بیشتر احتیاط کن حرف‌هایی که می‌زنی رو سنجیده به زبون بیار.

در کل حرفی نزن که اتو دست قیصر بدی.

-حواسم هست شهریار این همه مدت صبر نکردم که بخوام تهش دوباره برگردم پیش قیصر.

هر کاری که لازم باشه برای این طلاق انجام میدم و کار رو تموم می کنم.

ادامه دادن با قیصر_ برای من شبیه یک شکنجه است و من اصلا حاضر نیستم که این شکنجه رو تحمل کنم.

-این روزا می‌گذره من و تو کنار همدیگه یه زندگی خوب رو تشکیل میدیم و به آرامش می‌رسیم.

این حرفش بیشتر از این که آرومم کنه دلم رو آشوب کرد.

من واقعا از زندگی چنین چیزی رو نمی‌خواستم.

می‌خواستم از شر قیصر راحت بشم و آرامشم تنها در اون صورت مهیا می‌شداما قرار نبود که با شهریار یکی بشم.

#قیصر 🌱

Part_364#

-شهریار من قبلاً هم بهت گفتم که من آدم موندن نیستم تو نباید به من دل ببندی.

متوجه این هســـتم که تا حالا چقدر کار برای من انجام دادی و تا آخر عمرم مدیونت می‌مونم.

حتی هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم و هرجا به کمک احتیاج داشته باشی می‌تونی روی من حساب کنی.

اما من نمی‌تونم با تو وارد یه رابطه عاطفی بشم.

من قبلاً عاشــق شــدم و بعد از فوت کاوه تازه فهمیدم که اون چه آدم کثیفی بوده.

حتی به من اجازه ندادن به خودم بیام و دوباره منو به عقد یه نفر دیگه درآوردن که بیشتر از قبل بهم ضربه زد.

باور کردن کارهایی که کاوه با من کرده بود خیلی راحت‌تر از این بود که هر روز قیصر رو کنار خودم تحمل کنم.

الان که دارم از شر این یکی خلاص میشــم حاضر نیســتم اشــتباه قبلم رو دوبـاره تکرار کنم و سریع وارد رابطـه احساسی بشم.

من تازه تو کارم پیشرــفت کردم و می‌خوام این کار رو ادامه بدم ترجیح میدم تمام تمرکزم رو روی کارم بذارم.

وارد زندگی مشـــترک شـــدم هزار تا مســـئولیت داره که من نمی‌خوام این مسئولیت‌ها رو قبول کنم.

نمی‌دونم متوجه حرفم میشی- یا نه اما حرفای من اصلاً به این معنی نیست که تو آدم بدی هستی.

-به نظرم بزار بعداً در مورد این موضـــوع صـــحبت کنیم لاوین تا الان اصـــلاً حال خوبی نداری از حرف‌هایی که شنیدی عصبانی هستی و واسه همین این چیزا رو میگی.

اصـــلاً دوســـت نداشـــتم بعداً این بحث رو دوباره پیش بکشم.

#قیصر

Part_365#

-نه من شهریار من نمی‌خوام بعداً در موردش صحبت کنیم می‌خوام این بحث همین جا تموم بشه.

من تو این مدت خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من و تو نمی‌تونیم کنار هم حال خوبی داشته باشیم.

البته که می‌تونیم به عنوان دو تا دوســـت آخر کنار هم باشـــیم اما این که بخوایم این رابطه رو جدی‌ترش کنیم اصلاً ممکن نیست.

-چه جوری به قیصرــ یه فرصـــت دادی لاوین به منم یه فرصت بده شاید تونستم خودمو بهت ثابت کنم.

-من به قیصرـ فرصت ندادم شـهریار قیصرـ منو مجبور به ازدواج با خودش کرد.

اون مرد هیچ وقت انتخاب من نبوده هرچند انتخاب‌های منم زیاد درســـت نیســـت کاوه که انتخابم بود از همه تو زردتر از آب دراومد.

شهریار خواست حرفی بزنه که این بار توی حرفش پریده.

-من خیلی خســـتم شـــهریار باید برم اســـتراحت کنم لطفاً دیگه حرفی نزن که ناراحتم کنه این روزا به اندازه کافی به هم ریخته هستم.

دیگه هیچ حرفی نزد و من قبل از این که دوباره بخواد به حرف بیاد به سمت اتاق رفتم.

می‌دونستم این کارم بی‌انصافی در حق شهریاره اما اینو خوب می‌دونستم که شهریار کنار من خوشبخت نمیشه.

تجربه زندگیم با قیصرـــ اینو به من ثابت کرده بود که من آدمی نیستم که با شرایط کنار بیام.

تو اون مدت شـاید تنها درس بزرگی که گرفته بودم این بود که باید هر کاری رو وقتی انجام بدم که طبق خواســـته خودمه.

حتی گاهی اوقات که فکر می کردم انتخاب اشـتباه خودم که کاوه بود رو به قیصر ترجیح می‌دادم.

#قیصر

Part_366#

لباسامو عوض کردم و روی تخت ولو شده.

به قیصر و رفتارها و واکنش‌های امروزیش فکر کردم.

نمی‌دونم چرا دستم روی شکمم نشست اگه واقعاً باردار بودم باید چه غلطی می‌کردم؟

این سوالی بود که به هیچ عنوان جوابش رو نمی‌دونستم.

تنها کاری که از دستم برمی‌اومد این بود که دعا کنم که یه بچه بی‌گناه این وسط نباشه که قربانی من و قیصر بشه.

به خودم دلگرمی دادم که عقب افتادن پریودم به خاطر استرسی بوده که این مدت کشیدم.

نمی‌دونم چقدر فکر و خیال کردم که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با صدای حرف زدن شهریار با تلفن از خواب بیدار شدم.

نمی‌دونســـتم داره با کی حرف می‌زنه که انقدر صـــداش بالا رفته و عصبیه...

-به اون رفیق احمقت بگو پاشـــو از زندگی لاوین بکشـــه بیرون به اندازه کافی بدبخت و بیچاره‌اش کرده دیگه چی از جونش می‌خواد بره راحت طلاقش بده.

به در نزدیک شدم تا صداش رو واضح‌تر بشنوم داشت با کی صحبت می‌کرد؟

اصـــلا چرا به خودش اجازه داده بود چنین کاری رو انجام بده اونم بدون هماهنگی با من!

-مســـلم دارم بهت میگم هزار تا مســـخره بازی درآورده مشاور دیگه چی میگه!

من و تو که بهتر می دونیم قیصر چی به سر این دختر آورده.

پس داشت با مسلم صحبت می‌کرد که انقدر عصبی و شاکی بود.

#قیصر

Part_367#

بالاخره تماس رو قطع کرد و به سمت من برگشت.

دست خودم نبود که ابروهام به همدیگه نزدیک‌تر شد و اخم غلیظی روی صورتم نشوندم.

-تو به چه حقی چنین کاری را انجام دادی شهریار من بهت اجازه دادم برای من تصمیم بگیری؟

مشـــخص بود که از دیدن من جا خورده اما ســـعی کرد خودش را نبازه و خیلی طبیعی رفتار کنه.

-لاوین می‌تونی که من بیشـــتر از هر کس دیگه‌ای صـــلاحتو می‌خوام.

تو شرایط ســـخت کنارت بودم و دیدم که چقدر ســـختی کشیدی تا قیصر رو از زندگیت بیرون کنی.

می‌خوام با تهدید یا هر کاری که شـــده اونو از زندگی بیرون کنم دوســـت ندارم حتی به جلســـه‌های مشـــاوره کارتون بکشه...

صدام کمی بالاتر از حد معمول رفت نمی‌دونستم چرا انقدر مقابل این حرف‌ها و کارهای شـهریار داشـتم واکنش نشـون می‌دادم.

-شهریار دارم بهت میگم تو حق نداشتی در مورد زندگی من تصمیم بگیری این موضوع کاملاً شخصی_ من می‌خوام جلسه‌های مشاوره رو شرکت کنم.

با توجه بهم نگاه کرد و با من من گفت:

-نکنه تو هم فکر می‌کنی بعد از جلسه‌های مشاوره ممکنه رابطتون دوباره خوب بشه و بتونید کنار هم زندگی کنید.

نتونستم جوابی در قبال این حرفش بدم.

شاید هم واقعاً این جوری بود و من می‌خواستم به خودم یه فرصت دوباره بدم.

شایدم به خاطر حرصی که از شهریار داشتم این حرف رو زده بودم تا حداقل دل خودم خنک بشه.

#قیصر

Part_368#

-شـــهریار این موضـــوع به تو ربطی نداره لطفاً تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

قبلاً هم بهت گفتم متوجه لطفی که در حقم کردی هستم ولی اجازه نمیدم به خاطر لطف‌هایی که کردی تو کارم دخالت کنی.

-منم چنین قصـــدی نـدارم لاوین من واقعاً صـــلاحتو می‌خوام..

-تو صـلاح منو نمی‌خوای شـهریار تو می‌خوای منو واسـه خودت کنی ولی بزار اینو بهت بگم و خیالت رو راحت کنم

من حتی اگه از قیصر ــ هم جدا بشـــم حاضر نیســـتم با تو ازدواج کنم.

تو آدم درستی برای زندگی من نیستی...

منتظر نموندم حرفی بزنه و دوباره به سمت اتاق رفتم درو محکم به هم کوبیدم تا متوجه بشـــه چقدر از دســـتش عصبانی ام.

خودمم تو فکر بودم که جلسه‌های مشاوره رو بپیچونم اما با کاری که شـهریار کرده بود اتفاقاً می‌خواسـتم شرکت کنم ببینم که به چه نتیجه‌ای می‌رسیم.

سرگیجه و دل پیچه امونمو بریده بود و فکر می کردم این به خاطر استرسیه که شهریار بهم داده.

خبر نداشـــتم که چه اتفاقی برام افتاده و قراره چقدر آیندم رو تحت تاثیر قرار بذاره.

روزا می‌رفتم سرکار و وقتی برمی‌گشـــتم خســـته و کوفته به اتاقم می‌رفتم و می‌خوابیدم.

حتی صحبت کردنم با شهریار رو هم محدود کرده بودم و به نوعی باهاش قهر بودم.

احتمالاً با خودش فکر می‌کرد که با آدم چه بی چشـــم و رویی روبه روئه ولی برام مهم نبود با کاری که کرده بود لیاقتشم این بود که باهاش این جوری رفتار کنم.

#قیصر

Part_369#

امروز اولین جلســـه ی مشـــاورمون بود و من تا حد خیلی زیادی استرس داشتم.

لباس هایی که مدنظرم بود رو پوشـــیدم و از اتاق بیرون رفتم که با شهریار رو به رو شدم.

-اگه آماده ای که برسونمت...

-ممنون اسنپ گرفتم دم در منتظره لازم نیست تو زحمت بکشی.

فرصت مخالفت یا هر کار دیگه ای بهش ندادم و از کنارش رد شدم.

وقتی حتی برای عذرخواهی کردن پا پیش نگذاشـته بود چرا باید باهاش همراه می شدم.

سـوار ماشـین شـدم و تو راه برای بار هزارم حرف هام رو مرور کردم.

انقدر درگیر فکر کردن به سـوال های احتمالی شـدم که متوجه نشـدم کی رسـیدیم تا این که با صـدای راننده به خودم اومدم.

-خانم رسیدیم...

از ماشـین پیاده شـدم و بعد از حسـاب کردن کرایه داخل رفتم.

سـاختمون شـیکی بود و یکی از طبقه هاش مربوط به این مشاور می شد.

بی خیال صبر کردن برای آسانسور شدم و سه طبقه رو از پله ها بالا رفتم.

به بالا که رســـیدم بدجوری به نفس نفس افتادم و حتی کمرم هم درد گرفت.

این حالت های جدید خیلی داشت عصبیم می کرد.

انگار مدام احساس خستگی می کردم و کارایی که قبلا راحت انجام می دادم برام به شدت سخت شده بود.

وقتی نفســـم سر جاش اومد در زدم و بعد از هماهنگی با منشی وارد اتاق شدم.

قیصر_ زودتر از من رســیده بود و مقابل اون خانوم جوون نشسته بود.

#قیصر

Part_370#

نمی‌تونستم حدس بزنم که چه حرفایی قراره بزنه.

ســـعی کردم خونسرـــدی خودم رو حفظ کنم به نظر من قیصرـ ایرادات زیادی داشـت که به چشـم همه ی آدما می اومد.

احتمالاً اگه ازم سوال می‌کردم این ایرادا رو می‌گفتم خودش می‌فهمید که ما به درد همدیگه نمی خوریم.

آروم سلامی دادم و روی تک صندلی که درست کنار قیصر بود نشستم.

انقدر نزدیک بودن بهش واقعا آزارم می داد اما خب باید برای یه ساعت تحمل می کردم.

-خب به نظرم هر چه زودتر جلسه رو شروع کنیم و وقتی رو هدر ندیم.

بهم بگید ببینم چرا می خواین از هم جدا بشین و دلیلتون چیه.

قبل از این که من حرف بزنم قیصر به حرف اومد و گفت:

-من اصلا قصد جدا شدن ندارم اتفاقا خانومم رو خیلی دوست دارم و می خوام باهاش زندگی کنم.

چرا حس می کردم حرف هاش واقعیت داره وقتی که تو زندگی باهاش هیچ عشق و علاقه ی خاصی ندیده بودم!

خیره داشتم بهش نگاه می کردم که با صدای خانوم مشاور به خودم اومدم.

-عزیزم شما نمی خواین دلیلتون رو بگین؟

طبق چیزی که متوجه شـدم کسی_که می خواد جدا بشـه شمایین.

به اون زن خیره شدم و گفتم:

-بله من تمایل به جدایی دارم چون هیچ جوره نمی تونم اون زندگی رو تحمل کنم.

-خب از مشـــکلاتی که دارین ازش حرف می زنین برای من بگین.

#قیصر

Part_371#

واقعا نمی‌دونستم باید از کجا شروع کنم.

حتی اینم نمی‌دونستم که چه حرف‌هایی رو باید بزنم و چه حرف‌هایی رو بهتره که به زبون نیارم.

می‌دونستم گفتن بعضی‌ـ از حرفا اصلاً به نفع من نیست رای همین ترجیح می‌دادم یه سری موارد رو سانسور کنم و نگم.

-اولین مشکلی که من با این آقا دارم اینه که به زور باهاش ازدواج کردم.

هیچ عشق و علاقه‌ای بین ما وجود نداشته و من همسرـ برادر ایشون بودم که قبل از عقدمون فوت کردن.

خانم مشـاور با دقت به من نگاه کرد و سـعی می‌کرد حرفام رو همون لحظه حلاجی کنه.

-بعد از این که همسرم فوت شـدن این آقا به من گفتن که غیرتشـون اجازه نمیده عروسـشـون بره و زن یه نفر دیگه بشه.

با زور اجبار منو نشوندم پای سفره عقد و ازم بله گرفتن.

-عزیزم تهدیدتون کردم که مجبور شدین بله بگین؟

-خـانوادم ازم حمـایتی نکردنـد و منو گـذاشـــتن پیش این خانواده بمونم واسه همین مجبور شدم که بله رو بگم.

قیصر- با این حرفم پوزخندی زد از گفتن حقیقت خوشـش نمی اومد و به نظرم کاملا هم حق داشت.

-خوب بعد از ازدواجتون علاقه به وجود نیومد؟

-نـه علاقـه‌ای بـه وجود نیومـد من هنوز تـازه مردی کـه دوستش داشتم رو از دست داده بودم این آقا می‌خواست که حتی من شوهر سابقم فکر هم نکنم.

-بهتر نیست از کلمه شوهرم استفاده نکنی تو و کاوه حتی با هم محرم هم نشده بودین.

-ببینید همین الانم داره به برادرش حسادت می‌کنه.

-جناب لطفاً شـــما ســـاکت باشـــید و بذارید خانم فعلاً صحبت‌هاشون رو بکنن.

#قیصر

Part_372#

به نظر منم بهتر بود که اول من حرفامو بزنم و بعد به قیصر فرصت بدم که حرفاش رو بزنه.

-خب عزیزم ادامه بده...

-همون طور که گفتم من کاوه رو خیلی دوست داشتم این آقا بعد از این که نتونســـت فکر کاوه رو از ذهن من بیرون کنه به من یه سری فیلم و عکس نشـون داد که کاوه به من خیانت کرده.

باور کردنش برام سخت بود اما خب به هر حال مکن نبود که اون فیلم و عکس‌ها دروغ باشه.

هضـــم کردن همین موضـــوع هم برای من ســـخت بود اما بالاخره با خودم کنار اومدم.

فراموش کردن مردی که عاشـقش بودم و بهم خیانت کرده بود به مراتب آســون‌تر از این بود که کنار مردی زندگی کنم که اصلاً علاقه‌ای بهش ندارم.

-قیصر. سعی می کرد به زور و اجبار هم که شده خودشو به من تحمیل کنه.

اصــلاً به من فرصــت نداد تا بتونم با قضــیه‌ها کنار بیام و اون رو به عنوان همسرم قبول کنم.

مدام باهام رابطه برقرار می کرد و به نظر من اون رابطه‌هاش چیزی شبیه به تجا.وز بود.

من هیچ گونه رضـایتی برای برقراری اون رابطه‌ها نداشـتم حتی نمی‌تونستم این موضوع رو قبول کنم که این مرد بهم محرمه.

-خانم مشـاور یه زن وظیفه شـه که نیازهای شـوهرش رو برطرف کنه به نظرم من چیز بزرگی از این زن نخواستم.

خودم می‌دونم کـه کارم اشـــتباه بوده و نبـاید مجبورش می‌کردم اما به هر حال باید خودشـــم یه میل و رغبتی از خودش نشون می‌داده.

-در مورد این موضـوع بعداً مفصـل با همدیگه صـحبت می‌کنیم مشکلات دیگتون رو مطرح کنید.

#قیصر

Part_373#

به نظر منم اصـــلا درســـت نبود که بخوایم در مورد چنین مسئله ای صحبت کنیم.

احســاس می کردم تو این مورد خاص حق با قیصرـه و قرار نیســـت به نفع من باشـــه واســـه همین ترجیح می دادم در مورد موارد دیگه با هم حرف بزنیم.

-عزیزم نمی خوای ادامه بدی و بگی که دیگه چه اتفاق هایی افتاده و چه حرفایی بینتون رد و بدل شده؟

با این حرف خانم مشـــاور به خودم اومدم و سرمو بالا گرفتم.

-اگه امکانش هســـت بقیه اش رو از زبون این آقا بشـــنوید من یکم حالم بد شد.

-باشـه مشـکلی نیسـت هر جا که احسـاس کردین چیزی از قلم افتاده خودتون بگید.

سرمو تکون دادم که قیصر شروع به حرف زدن کرد.

-خانوم من دارم میگم که زنمو به شدت دوست دارم.

آره قبول دارم لحظه ای که خواستم عقدش کنم به خاطر این بود که دوست نداشتم کسی ـ که اسمش با خانواده ی ماسـت بره و زن یه مرد غریبه بشـه اما کم کم احسـاسـم بهش تغییر کرد.

کم کم دیدم که دوسش دارم واسه همین نمی تونستم ببینم کـه هنوز تو فکر برادرمـه کـه دیگـه دسـتش از این دنیا کوتاست.

می دونم حرفم مســـخره به نظر می رســـه اما خب من به برادرمم حســادت می کردم چون اون لاوین رو با وجود این که از این دنیا رفته بود برای خودش داشت.

دیگه نتونستم ساکت بمونم و با صدایی که بالا رفته بود گفتم:

-اخه کدوم آدمی به کسی که دوسش داره تج.اوز می کنه که تو این کار رو کردی؟

اگه واقعا منو می خواستی باید برام صبر می کردی.

#قیصر

Part_374#

-من حتی اون کار رو هم از روی دوست داشتن زیاد انجام می دادم لاوین.

می خواستم که اگه فکرت پیش کاوه است حداقل جسمت پیش من باشه.

خواستم با این کار بهت نشون بدم دیگه کاوه ای وجود نداره و تن تو با تن من یکی شده.

انگار اصلا مشاور اونجا حضور نداشت و من و قیصر همدیگه رو مخاطب قرار می دادیم و با هم صحبت می کردیم.

-این حرفا رو شاید بقیه باور کنن قیصر اما من باور نمی کنم تو فقط یه آدمی بودی که می خواستی نیاز و هوس خودتو از بین ببری و منم شده بودم اسباب بازیت برای حل کردن نیازهات.

عجیب بود که خانم مشاور حرفی نمی زد و منتظر نشسته بود که ما بحث هامون با همدیگه تموم بشه.

انگار می تونســـت از توی حرف ها و بحث های ما به چیزهای مهم تری برسه و بهتر در مورد ما تصمیم بگیره.

قیصر یکم بهم نزدیک شد که ازش فاصله گرفتم.

-لاوین به من فرصت بده تو نمی دونی این مدتی که نبودی به من چی گذشت.

لعنتی چرا داشتم یه حالی می شدم و احساس می کردم داره با دلش باهام صحبت می کنه!

-خب به نظرم کافیه حرف هایی که لازم بود زده بشـــه زده شد و منم هر چی که می خواستم رو شنیدم.

این جلسه تایمش تموم شد و برای جلسه ی بعد می خوام دقیق تر و حرفه ای تر با همدیگه صحبت کنیم.

ازتون می خوام چند تا چیز رو لیست کنید و برام بیارید این جوری دیگه پراکنده صـــحبت نمی کنیم و در مورد همون موضوعات مهم حرف می زنیم.

#قیصر

Part_375#

-اولین چیزی که می‌خوام لیســـت کنید توقعاتیه که از همدیگه داشتید و برطرف نشده.

دقت کنید که توقع بی جایی نداشـته باشـید و البته که اگه توقعی داشـــتید حتماً ذکرش کنید نه این که ازش چشـــم پوشی کنید.

دومین چیزی که ازتون می‌خوام لیسـتش کنید چیزاییه که از طرف مقابل شما رو آزار می‌داده.

این مورد هم اهمیت خیلی زیادی داره و من روش تاکید فراوونی دارم.

تمام چیزایی که خانم مشـاور گفته بود رو یادداشـت کرده بودم.

وقتی خواسـته‌ها و توقع‌هام رو مطرح کردم مشـاور گفت که با همدیگه تفاهم زیادی نداریم و امکانش هسـت که از همدیگه جدا بشیم.

حالا تنها چیزی که باقی مانده بود یه برگه بود که باید نشون می‌داد من باردار نیستم.

آزمایش رو صـــبح اول وقت داده بودم و فردا جوابش رو می‌گرفتم.

دل تو دلم نبود و استرس عجیب و غریبی داشتم.

مدام به خودم دلداری می‌دادم که پریود نشـــدنم به خاطر استرسیه که تحمل می‌کنم اما دلشوره‌هام می‌گفت که خبر دیگه‌ایه.

رابطم با شـــهریار خیلی خیلی کم رنگ شـــده بود و تقریباً شده بودیم دو تا آدم که توی خونه زندگی می‌کنند اما خیلی کم همدیگه رو می‌بینن.

جالب بود که شـــهریار قبلاً برای آشـــتی کردن پیش قدم می‌شد اما حالا این کار رو نکرده بود.

احســاس می‌کردم سرش جای دیگه‌ای گرم شــده که دیگه من براش مهم نیستم و برای آشتی کردن پا پیش نمیزاره.

#قیصر

Part_376#

نمی‌تونستم ازش خرده به دل بگیرم چون خودم بهش گفته بودم که بره دنبال زندگیش و ما به درد همدیگه نمی‌خوریم.

حتی همین حالا هم از تصــمیمی که گرفته بودم پشــیمون نبودم به نظرم من و شــهریار نمی‌تونســتیم با همدیگه کنار هم زندگی کنیم و یه زندگی مشترک تشکیل بدیم.

این تایم سر هیچ کاری نرفتم چون می‌خواستم اول تکلیف جداییم با قیصر مشخص بشه و بعد برای زندگیم تصمیم درست و حسابی بگیرم.

تصمیم مهم بعدی که می‌خواستم بعد از جدایی از قیصر بگیرم این بود که از شهریار جدا بشم و یه خونه دیگه برای خودم بگیرم.

با دستمزدی که این مدت از بازیگری به دست آورده بودم می‌تونستم یه خونه برای خودم اجاره کنم و فعلاً اونجا زندگی کنم.

مطمئن بودم بعد از اون هم انقدری کار می‌گیرم که بتونم از پس خرج و مخارج زندگیم بر بیام.

البته که باید یه روزی برای شـــهریار تمام کاراش رو جبران می‌کردم اما خب فعلاً شرایط جوری نبود که بتونم براش جبران کنم.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و تماس رو وصل کردم.

منتظر موندم ببینم طرف مقابل می‌خواد چی بگه که صدای قیصر توی گوشم پیچید.

-لاوین بیا و قید طلاق گرفتن رو بزن باور کن من تمام بدی‌هایی که کردم رو برات جبران می‌کنم.

واقعا به نظرش می‌تونســـت تمام بدی‌هایی که در حق من کرده رو جبران کنه؟

اصـلاً می‌تونسـت خاطرات ذهنی من رو از توی مغزم پاک کنه!

#قیصر

Part_377#

-قیصر بزار همه چیز تموم بشه دیدی که مشاور هم فهمید من و تو با همدیگه تفاهم نداریم.

-مشـــاور زندگی ما رو وقتی دید که ما با همدیگه دشـــمن بودیم.

قراره از این بـه بعـد یـه جور دیگـه زنـدگی کنیم و بهمون خوش بگذره.

-قیصر_کنار تو اصلاً به من خوش نمی‌گذره من تصمیمم رو گرفتم.

اگه فکر می‌کردم یه درصد می‌تونم باهات زندگی کنم قطعاً این کار رو انجام می‌دادم دغدغه خودم رو کمتر می‌کردم اما من دیدم و حس می‌کنم که نمی‌تونم با تو زندگی کنم.

-لاوین حداقل از خونه اون مرتیکه بیا بیرون بیا تو خونه من زندگی کن من میرم پیش مامان اینا.

-تو و شهریار برای من هیچ فرقی ندارین هر دو نفرتون برای من مرد غریبه‌این.

نگران نباش زیاد پیش شهریار نمی‌مونم دیر یا زود از اینجام بلند میشم و میرم تنهایی یه جا زندگی می‌کنم.

دیگه منتظر نموندم حرفی بزنه و تماس رو قطع کردم به نظرم تو همین حالا هم زیاد از حد به حرفاش گوش داده بودم.

ما هر حرفی که داشتیم تو دادگاه و و جلسه مشاوره زده بودیم و دیگه حرفی نمی‌موند که با همدیگه داشته باشیم.

امیدوار بودم که این مسئله هرچه زودتر حل بشه چون دیگه واقعاً اعصابم نمی‌کشید که بیشتر از این کش پیدا کنه.

اون شب رو با هزار استرس خوابیدم مدام فکر می‌کردم که اگه خدایی نکرده فردا جواب آزمایش مثبت باشه باید چه غلطی بکنم.

بعد از طی کردن اون مراحل مرحله آخر به مشکل می‌خوردم واقعاً دیوونه می‌شدم.

#قیصر

Part_378#

برگه آزمایش رو تو دســـتم گرفتم و با اســـترس بهش نگاه کردم.

با چیزی که دیدم و تایید دختر جوان کم مانده بود روی زمین بیفتم.

عمق فاجعه اینجا بود که قیصرـــ هم بهم اصرار کرده بود همراهم بیاد و الان دقیقاً همین جا بود و داشـــت برگه رو می‌دید.

چرا باید الان این اتفاق می‌افتاد و جدایی ما رو به تعویق می‌انداخت؟

خودم می‌دونستم که با وجود این بچه جدا شدن از قیصر خیلی سخت میشه.

قیصر وقتی شوکه شدن من رو دید برگه رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت انگار خودش متوجه نشد که از همون دختر جوان سوال کرد و وقتی متوجه موضوع شد لبخند بزرگی روی لبش نشست.

چقدر حس و حالمون بعد از بچه‌دار شدن با همدیگه متفاوت بود.

من دلم می‌خواست اون لحظه از روی کره زمین برداشته باشم و قیصر انگار خوشحال‌ترین آدم توی دنیا بود.

-ببین لاوین من و تو یه بچه کوچولو داریم...

ذوق کرده بود؟واقعا از قیصر_ بعید بود که به خاطر وجود یه بچه ذوق کنه.

اینم جزو بزرگترین تغییراتش بود که بعد از رفتن من به وجود اومده بود.

دستمو از دیوار گرفتم و به سختی از آزمایشگاه بیرون رفتم.

حتی اگه نمی‌خواستم هم مجبور بودم که برگه آزمایش رو به دادگاه تحویل بدم.

داشتم قدم به قدم آهسته آهسته جلو می‌رفتم که قیصر_ صد راهم شد و مانع رفتنم شد.

#قیصر

Part_379#

-کجا داری میری لاوین؟

واقعا فکر می کنی من با وجود این بچه دیگه طلاقت میدم!

تا همین حالا هم هیچ رضایتی برای این جدایی نداشتم و از الان به بعد مطمئن باش که اصلا حاضر نیستم از تو جدا بشم.

شوکه شده بودم جوری که تو اون لحظه حتی نمی تونستم جواب قیصر رو هم بدم و سکوت کرده بودم.

واقعیت این بود که چند باری به این موضوع فکر کرده بودم اما اصلا در تصورم نمی گنجید که واقعیت پیدا کنه.

منم به اندازه ی قیصر و حتی بیشتر از اون الان نسبت به این بچه احساس مسئولیت داشتم.

نمی تونستم بچه ای که از وجود خودمه رو از بین ببرم یا بلایی سرش بیارم.

می دونستم که اگه پدر یا مادرش رو کنار خودش نداشته باشه با کلی حسرت بزرگ میشه و سختی زیادی رو متحمل میشه.

تنها حرفی که از دهنم خارج شد این بود.

-برو کنار قیصر می خوام تنها باشم.

انگار متوجه شد که تا چه حد حالم بده و واقعا حوصله ندارم که از جلوی راهم کنار رفت.

وارد خیابون شدم و روی جدول های کنار خیابون نشستم.

الان باید با این زندگی که آشفته شده بود چیکار می کردم؟

چه راه حلی داشـــتم که خودمو نجات بدم و در کنارش یه بچه ای که تازه به وجودش پی برده بودم هم رسیدگی کنم!

قیصر هم کنارم با فاصله نشست و خیره به ماشین ها نگاه کرد.

#قیصر

Part_380#

اصـلا نمی تونسـتم این میزان از خوشـحال بودن قیصر ـ رو برای حضور یه نفر سوم تو زندگیمون درک کنم.

انگار برای اون این اتفاق دور از انتظار نبود و خوشـــحال بود از این که ممکنه این بچه باعث بشـه جدا نشـیم یا این که جداییمون به تعویق بیفته.

-لاوین هر موقع که خواســـتی صـــحبت کنی من حرفاتو می‌شـنوم اتفاقاً حرف‌های زیادی هم دارم که می‌خوام بهت بزنم.

-فعلاً موقعیت مناســـبی ندارم قیصرـــ حرف زدن رو بذار برای یه وقت دیگه.

-به نظر من حضـــور این بچه توی زندگیمون زیادم بد نیســـت لاوین تو الان باید خیلی خوشـــحال باشی که قراره مادر بشی.

-چرا باید خوشـــحال باشـــم وقتی تکلیف زندگیم با پدر این بچه مشخص نیست قیصر؟

آره مادر شـدن حس خوب و خاص و متفاوتیه اما وقتی که آدم خودش بچه بخواد و دلش بخواد که این احســـاس رو درک کنه.

وقتی که امادگیش رو داشـــته باشـــه که یه نفر دیگه رو به این دنیا بیاره نه الان که من زندگی خودم رو هواست.

بهم نزدیک تر شد و سعی کرد با ملایمت باهام حرف بزنه.

فکر می کرد با این ادبیات می تونن آرامش از دست رفته ی من رو بهم برگردونه اما کور خونده بود.

-کی گفته زندگی ما روی هواست لاوین؟

من تو رو بی نهایت دوســـت دارم چی بهتر از این که پدر و مادر این بچه عاشق همدیگه ان.

زندگیمون رو هم دوباره می ســـازیم و اتفاقا این بار جوری می سازیم که تو هم دوسش داشته باشی.

من مطمئنم با وجود این بچه زندگی شیرینی در پیش داریم.

#قیصر 🌱

Part_381#

-به نظرت چنین چیزی ممکنه قیصر؟

مسیری که من می‌خوام توی زندگیم برم اصلاً با مسیری که تو برام در نظر گرفتی یکی نیست.

-من دیگه اصـــلاً کاری به کارت ندارم لاوین هر کاری که دوست داری انجام بده فقط کنار من باش.

اصـــلاً نمی‌تونســـتم چنین چیزی رو قبول کنم به نظر من زندگی کردن با قیصر غیر ممکن بود.

-لاوین فرصـــتی به خودم و بچه‌مون بده تو این مدت که بارداری کنار من زندگی کن وقتی بچه به دنیا اومد تحویل من بده و منم قول میدم که راحت طلاقت بدم که بری.

البته این در صـــورتیه که خودت اوت زمان چنین چیزی رو بخوای.

پیشنهادش جالب و البته وسوسه انگیز بود.

من می‌دونســـتم با وجود این بچه طلاق گرفتن از قیصر ـــ تقریباً برام غیر ممکن میشه.

همین الانشـم با هزار زور و زحمت داشـتم کارای طلاق رو انجام می‌دادم و از این به بعد قیصرــ هیچ جوره باهام راه نمی اومد.

به نظرم تو موقعیتی قرار گرفته بودم که بهترین راه همین بود که پیشنهاد قیصر رو قبول کنم.

این بچه‌ام نیاز داشـــت که آینده‌اش تامین بشـــه و من می‌دونستم که قیصر از پس این کار برمیاد.

از طرفی اگر از قیصر جدا می‌شدم واقعاً نمی‌تونستم خودم این بچه رو بزرگ کنم چون شـــدیداً جلوی پیشرــفتم رو می‌گرفتم.

من به زور می‌تونستم برای خودم یه خونه بگیرم و قطعاً که نمی‌تونستم آسایش و آرامشی که می‌خوام رو برای این بچه فراهم کنم.

در حال حاضر بهترین تصـــمیم ممکن همین چیزی بود که قیصر گفته بود.

#قیصر

Part_382#

به نظرم نیاز نبود به این مورد بیشـتر از این فکر کنم و بهتر بود همین الان نظرم رو به قیصر بگم.

می‌دونســتم اگه برم خونه و بیشــتر هم فکر کنم در نهایت جوابی که می‌خوام بدم همینه و دوسـت نداشـتم که قیصر پشیمون بشه.

حداقل الان بهم قول داده بود که بعد از به دنیا اومدن بچه راحت طلاقم بده.

-باشه قیصر_ من پیشنهادی که دادی رو قبول می‌کنم اما باید قول بدی بعد از به دنیا اومدن بچه طلاقم بدی و بعدش بچه رو خودت تنهایی بزرگ کنی.

خوشحالی رو کاملاً توی چشم‌های قیصر دیدم.

-باشه لاوین البته این تحت شرایطیه که تو این مدتی که کنار من زندگی می‌کنی نتونم نظرات رو عوض کنم.

نمی‌دونم چرا اما نمی‌تونستم با اطمینان بهش بگم که نظر من قطعاً عوض نمیشه و می‌خوام که حتماً ازت جدا بشم.

انگار خودمم با رفتارای جدیدی که از قیصر_ دیده بودم به این مورد شک داشتم.

-باشـــه قیصر_ ظاهراً چاره‌ای جز قبول کردن پیشـــنهادت ندارم.

به نظرم از همین امروز برگرد خونه خودت صـلاح نیســت بیشتر از این کنار اون مردتیکه که زندگی کنی.

معلوم نیســـت چرا تکلیفش با خودش مشـــخص نیســـت امروز دیدمش دوباره رفته بود پیش دوست دختر سابقش.

برعکس قیصر_ که از گفتن این حرف عصـبی شـده بود من خیلی خوشـــحال شـــدم که شـــهریار دوباره وارد رابطه احساسی شده بود.

این یعنی تونســـته بود منو از ذهنش بیرون کنه و من بابت این قضیه واقعاً حس خوبی داشتم.

#قیصر

Part_383#

-قیصر. من اجازه نمیدم از همین لحظه اول تعیین و تکلیف کردم برای من رو شروع کنی.

درسته که قبول کردم با تو زندگی کنم اما این دلیل نمی‌شه که اجازه بدم اختیارم دست تو باشه.

ببین دارم بهت تاکید می‌کنم من فقط به خاطر این که راحت طلاقم بدی حاضر می‌شم این مدت رو کنارت زندگی کنم.

نباید ازم هیچ توقعی داشته باشی و بخوای اذیتم کنی.

-من چنین قصـــدی ندارم لاوین جدا از این تو الان بارداری و من سعی می‌کنم همه جوره مراقبت باشم.

الانم برات تعیین تکلیف نکردم فقط گفتم خوب نیســـت زنی که خودش شـــوهر داره تو خونه یه مرد غریبه زندگی کنه.

تو که بهتر می‌دونی ما هر دو نفرمون در معرض حاشـــیه هستیم.

در این مورد واقعاً حق داشـــت همین که تا حالا هم کسی ـ در مورد رابطه من و شـــهریار حرفی نزده بود خیلی عجیب به نظر می‌رسید.

-الان میرم خونه وســـایلمو جمع می‌کنم و برمی‌گردم خونه تو.

تو هم لازم نیســت جایی بری من تو دوره ی حســاسی ام و بهتره که کنارم باشی چون به هر حال این بچه بچه ی تو هم هست.

دیدم که با این حرفم چقدر دوباره خوشحال شد.

انگار باورش نمی شــد که داره بچه دار میشــه و هر بار من بهش یادآوری می کردم ذوق می کرد.

-بلند شـــو بریم درســـت نیســـت دو تا آدم معروف کنار خیابون نشستن.

خودم می‌رســـونمت اونجا منتظر می‌مونم تا وســـایلتون رو برداری و با همدیگه بریم.

#قیصر

Part_384#

-قیصر پس دادگاه چی میشه؟

-نگران نباش من به وکیلم میگم هماهنگی‌های لازم را انجام بده و بگه که فعلاً از جدا شدن منصرف شدیم.

همین که از کلمه فعلاً اســـتفاده کرده بود دل من رو آروم می‌کرد.

خودمم دوسـت نداشـتم دیگه به دادگاه برگردم وقتی که به چیزی که می‌خواستم نمی‌رسیدم.

وقتی قرار بود کنار قیصرــ زندگی کنم پس دلیلی نداشـــت بخوام ازش فاصله بگیرم و با تاکسی به خونه برم.

از جام بلند شـــدم و خاک لباســـام رو تکون دادم هنوز نتونسته بودم با این موضوع که قرار مادر بشم کنار بیام.

البته که قرار نبود این بچه رو من بزرگ کنم و نمی‌دونستم که قیصر قراره باهاش چیکار کنه.

احتمالاً یه نفر دیگه رو جایگزین من می‌کرد که برای بچه من مادری کنه.

فکر کردن بهش یکم عصـــبیم می‌کرد امـا خـب من جزو آدمایی نبودم که بخوام به خاطر بچه زندگی خودم رو تباه کنم.

وقتی نمی‌تونسـتم کنار قیصر ـ زندگی کنم دلیلی نداشـت که به خاطر بچه ســـکوت کنم و این زندگی اجباری رو تحمل کنم.

به نظرم قیصرـــ به اندازه کافی دقت می‌کرد و یه نفری رو انتخاب می‌کرد که بتونه واقعاً برای بچه مادری کنه.

-تو هم مثل من هیجان داری که این جوری همش فکرت درگیره و توی فکر فرو میری؟

شـاید هیجان تنها احسـاسی بود که اصـلاً نداشـتم و کاملاً خنثی بودم.

-به نظرم زودتر بریم دوسـت ندارم با شـهریار روبرو بشـم بهتره وقتی که خونه نیست وسایلم رو جمع کنم.

#قیصر

Part_385#

-به هر حال تو مجبوری دیر یا زود باهاش روبه رو بشی- و بهش بگی که قراره چیکار کنی.

در ضمن فکر نمی‌کنم زندگی تو به اون ربطی داشته باشه که بخوای ازش خجالت بکشی و واقعیت رو بهش نگی.

برگشتم و تیز بهش نگاه کردم درسته که در یه مورد خاص شهریار خیلی پررو عمل کرده بود اما این دلیل نمی‌شد من تمام خوبیاش رو نادیده بگیرم.

-تمام روزهایی که تو نبودی این شهریار بود که به من کمک کرد.

بدون هیچ چشم داشتی برام خونه گرفت کمکم کرد که وارد کار بازیگری بشم کاری که تو می‌تونستی به راحتی انجام بدی اما این کار را نکردی.

فکر نکن فراموش می‌کنم که خودت کارگردان بودی و به اصرار مسلم مجبور شدی یه نقش کوچیک به من بدی اونم با هزار تا منت.

-بدون هیچ چشم داشتی؟

حالت خوبه لاوین!

شهریار از اول هم می‌خواست مخ تو رو بزنه واسه همین بهت کمک کرد.

آره قبول دارم کمک‌هاش بیش از اندازه بوده اما این دلیل نمیشه که بدون چشم داشت کاری را انجام داده باشه.

می‌خواست تو رو به دست بیاره که نتونست واسه همین بی‌خیال شد.

حرفاش واقعیت داشت و من می‌دونستم که شهریار از روز اول هم به خاطر این که منو می‌خواســـت بهم کمک کرده بود اما مهم کمکی بود که انجام داده بود و هیچ وقت ازم دریـغ نکرده بود.

#قیصر

Part_386#

-هر حرفی هم که بزنی نمی‌تونی موفق بشی- که شـهریار رو از چشم من بندازی.

من روی شهریار یه جور دیگه‌ای حساب می‌کنم اون باعث شد من به تمام آرزوهایی که دارم برسم.

باعث شد که بشم یه دختر قوی که می‌تونم از پس کارهای خودم بر بیام و نیازی به کسی ندارم.

-حتی باعث شـــد بی خیال زندگیت بشی_ و بری با یه مرد دیگه زندگی کنی.

چشم غره بزرگی بهش رفت درسته که شهریار به من کمک کرده بود اما اگه اونم نبود بازم من از خونه قیصر_ فرار می‌کردم و همین راه رو می‌رفتم.

قطعاً که بدون حضـــور شـــهریار نتیجه اینه که الان بود نمی‌شـد اما خب منم نمی‌تونسـتم بیشـتر از این قیصر_ رو تحمل کنم.

-شهریار تصمیم روی تغییر فکر من نداشت من از اول هم می‌خواستم از دست تو فرار کنم.

-بی خیال لاوین بهتره فعلاً در این مورد صحبت نکنیم بریم زودتر وسایلت رو جمع کنیم برگردی خونه خودت.

از لفظ خونه خودت یه حالی شـدم من اصـلاً خونه‌ای که شـــهریار برای هر دو نفرمون گرفته بود رو خونه خودم نمی‌دونستم.

هرچند که خونه قیصر رو هم خونه خودم نمی‌دونستم.

یه جورایی من با همه غریبه بودم و نمی‌تونســـتم هیچ جا احساس راحتی داشته باشم.

آدرس رو دادم و به سمت خونه حرکت کردیم.

شــانس با هم یار بود که خبری از شــهریار نبود و تونســتم وسایلم رو خیلی سریـع جمع کنم و همراه قیصر برم.

مطمئن بودم که هنوز یه سری از وســـایلم جا مونده اما خب بیشتر از این نمی‌شد وقت رو تلف کرد.

تازه من تو خونه قیصرـ همه چیز داشــتم و نیاز به وســیله خاصی هم نداشتم.

#قیصر

Part_387#

-مطمئنی تموم وسایلت رو برداشتی نمی‌خوام اون پسرو به بهونه وسیله‌ها دوباره بیاد پیشت.

برگشتم و نگاه جدی و پر از اخمی بهش انداختم.

حق نداشـــت برای من تعیین و تکلیف کنه و باید و نباید مشخص کنه.

من خودم خیلی خوب می‌دونســـتم که چه کاری رو باید انجام بدم و چه کاری رو نباید انجام بدم.

رابطه جدی با شـــهریار نداشـــتم اما این دلیل نمی‌شـــد که دیگه نخوام ببینمش یا این که باهاش برخوردی داشـــته باشم.

-کاری نکن که هنوز نرسیده از تصمیمی که گرفتم پشیمون بشم.

خیلی خیلی جدی حرفمو بهش زده بودم و حتی یه ذره هم باهاش شوخی نداشتم.

اگه قرار بود برام تعیین تکلیف کنه و بازم برام باید و نباید مشخص کنیم حاضر نبودم که باهاش زندگی کنم.

نمی‌خواســـتم حد و حدودش رو یادش بره و فراموش کنه که من فقط به خاطر بچه کنارش قراره بمونم.

حتی نمی‌ذاشـتم فراموش کنه که طلاق ما سر جاشـه و بعد از به دنیا اومدن بچه همه چیز بین ما تموم میشه.

-ببخشـــید اشـــتباه کردم یادم رفت حق دخالت کردم توی کاراتو ندارم.

من روی تو حســـاســـم یه وقتای ناخودآگاه یه حرفایی رو می‌زنم.

این حرفش و آروم شدنش تونست منو تحت تاثیر خودش قرار بده.

به نظرم آروم صحبت کردن همیشه جواب می‌داد و نیازی نبود که دســتوری یا هر جور دیگه‌ای حرف بزنه که من به حرفش گوش بدم.

#قیصر

Part_388#

-میگم قیصرــ وقتی رفتیم خونه و وســایلمو جابه جا کردم میشه منو ببری پیش مامانت؟

خیلی دلم براش تنگ شـــده آخرین باری که دیدمش حال خوبی نداشت بعد از اون هم خواستم باهاش ملاقات کنم اما یه جورایی روم نشد.

-باشـه اتفاقاً اونم خیلی خوشـحال میشـه اگه بفهمه که تو پیدا شدی.

من یه مدتی بود خبر داشـــتم که تو کجایی اما نخواســـتم مزاحمت بشم و برات دردسر درست کنم.

می‌دونســـتم اگه منو ببینی دوباره فکر فرار به سرت می‌زنه و این دفعه معلوم نیست به کی پناه ببری.

اون اوایل برای پیدا کردنت خیلی تلاش کردم.

می‌دونســـتم کـه دروغ نمیگـه و اینو از پیگیری‌هـاش درک می‌کردم اما احســـاس می‌کردم قیصرـــ این کار رو فقط به خاطر این انجام می‌داده که بگه من قدرتمندم و می‌تونه که منو کنار خودش داشته باشه.

-کار خوبی کردی که دنبالم نیومدی چون اگه میومدی به قول خودت حتماً فرار می‌کردم.

زندگی کردن با تو برای من مثل شکنجه بود قیصر. امیدوارم این چند ماه رو بتونیم با همدیگه کنار بیایم.

-مطمئن باش که کنار میایم من کلاً عوض شـــدم حتی ممکنه بعد از تموم شـدن دوران بارداریت خودت دوسـت داشته باشی که کنار من بمونی.

به نظرم چنین چیزی غیر ممکن بود از نظر من ذات آدما هیچ وقت عوض نمی‌شـــد و تا آخرش همونی که از اول بودن می‌موندن.

بحث کردن با قیصر. فایده‌ای نداشت چون هیچ جوره زیر بار نمی‌رفت که عوض نشده.

بالاخره به خونه رسیدیم خونه‌ای که برای من پر از خاطرات تلخ بود.

#قیصر

Part_389#

تمام تلاشمو می‌کردم که اون خاطرات دیگه برام تکرار نشه.

تو همین چند دقیقه هم فهمیده بودم که قیصر چقدر تغییر کرده و می‌تونستم که اونم اندازه من تلاش می‌کنه برای تکرار نشدن اون خاطرات.

الان همه چیز بین ما عوض شـــده بود ما چندین ماه کنار همدیگه نبودیم و به جز اون شـــبی که با همدیگه رابطه داشتیم خیلی از همدیگه فاصله گرفته بودیم.

به محض ورودم به خونه مارال خانم به سمتم اومد و منو توی بغلش کشید.

منم از دیدنش خیلی خوشـــحال شـــده بودم و اتفاقاً خیلی دلتنگش بودم.

این زن شـــاهد نیمی از زجرهایی که من کشـــیده بودم بود و من مطمئن بودم که بهم حق میده بابت فراری که کرده بودم.

-خیلی دلمون براتون تنگ شده بود خانم خوش اومدین...

-منم دلم برات تنگ شده بود مارال خانم خیلی ممنونم...

حالا که فهمیده بودم باردارم یه خســـتگی عجیب و غریبی داشتم و دلم می‌خواست که مدام استراحت کنم.

حتی از رفتن به خونه مامان قیصر هم پشیمون شده بودم و ترجیح می‌دادم که چند ســـاعتی بخوابم و بعد این کار رو انجام بدم.

یه جورایی یه ترسی هم داشـتم که مانع رفتنم به خونشـون می‌شد.

نمی‌تونسـتم حدس بزنم که چه واکنشی در مقابله با دیدن من از خودشون نشون میدن.

به هر حال من مدت نسبتاً زیادی رو اینجا نبودم و حالا که برگشته بودم احتمالاً براشون عجیب و غریب بود و ممکن بود که رفتار خوبی با من نداشته باشن.

#قیصر

Part_390#

البته نمی‌تونستم منکر این قضیه بشم که خانواده قیصر چقدر آدمای مهربونی‌اند و با من راحت کنار میان.

قیصر_ قبل از اومدنمون به مارال خانم گفته بود که اتاقمون رو از همدیگه جدا کنه و من بابت این قضیه واقعاً ازش ممنون بودم و خوشحال شدم.

مثل این که تغییراتی که ازش حرف می‌زد واقعی بود و فقط به حرف نبود.

به اتاقی که حالا مال من شـــده بود رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

حتی زحمت درآوردن لباســـام رو هم با خودم ندادم و با همون لباس‌ها خوابیدم.

خیلی زود چشمام گرم شد و به خواب عمیق فرو رفتم.

با صدا زدن اسمم توسط قیصر از خواب بیدار شدم مثلاً اتاقم رو عوض کرده بودم و خودش بدون اجازه وارد اتاقم شده بود اونم وقتی که خواب بودم.

-ببخشید مجبور شدم بیدارت کنم ساعت زیادیه که چیزی نخوردی احســـاس کردم که ممکنه برای خودت و بچه خوب نباشه.

نامحســـوس لبخندی زدم این که براش تا این حد مهم بودیم برام واقعاً ارزشمند بود.

البته که نمی‌خواســـتم پرروش کنم واســـه همین لبخندمو سریع جمع و جور کردم.

-ممنون که بیدارم کردی زیاد که می‌خوابم شـــب خوابم نمی‌بره تو برو بیرون منم تا چند دقیقه دیگه میام پایین.

فکر نکنم امروز فرصـــت بشـــه که بریم پیش خانوادت می‌تونیم این کار رو فردا انجام بدیم.

-اگه دوســت نداری وضـعیت میشــه اشـکالی نداره نمیری مامان من با مامان هماهنگ کردم و گفتم که امشب میریم اونجا.

فکر کردم تو توی اون خونه راحت‌تر باشی از این که بخوای اینجا با من تنها باشی.

#قیصر

#Part_391

بازم نشونه‌های تغییر کردنش که هر دقیقه بیشتر از قبل به چشم می اومد.

-خب اگه بهشون خبر دادی که میریم به نظرم اگه نریم بی‌احترامی کردیم و من دوست ندارم با خانوادت بد رفتار کنم.

-اذیت نشدن تو الان برای من از هر چیزی مهمتر هر کاری که به نظرت بهتره و راحت‌تری رو انجام بده.

لبخندی روی لبم نشـــست به اندازه کافی اســتراحت کرده بودم و اشـــکالی نداشـــته اگه چند ســـاعتی رو پیش نرگس خانم می موندم.

تو این مدت هدیه رو هم ندیده بودم و دلم خیلی براش تنگ شده بود.

بارها می‌خواستم باهاش قرار بذارم اما شهریار می‌گفت که ریســـک داره و هر بار به یه روشی منو از این کار منصرف می‌کرد.

-قیصر_ برو بیرون لباس عوض کنم تو هم لباس بپوش بریم.

دیگه هیچ حرف اضافه‌ای نزد و از اتاق بیرون رفت.

از جام بلند شدم و سمت کمد رفتم.

حتی تمام لباسام را هم تو همین کمد جا داده بود و واسم لباس جدید هم خریده بود.

نمی‌دونم چرا اما از این حرکتش لبخند روی لبم نشست.

بین احساسات ضد و نقیض خودم گیر کرده بودم و نمی‌دونستم که چه کاری درسته و چه کاری اشتباه.

یه مانتو شلوار نسبتا شیک انتخاب کردم و پوشیدم.

باید اعتراف می‌کردم که بارداری واقعاً حس و حال عجیبی داشت و اصلاً قابل توصیف نبود.

یه جورایی آدم دلش می‌خواســـت بیشـــتر مراقب خودش باشه بیشتر استراحت کنه و در کل فقط برای خودش وقت بزاره.

#قیصر

Part_392#

البته که من شـــنیده بودم آدم‌های مختلف توی بارداری با همدیگه فرق دارند و ممکن بود این حالت‌ها فقط برای من باشه.

چند دقیقه بعد سوار ماشین شده بودیم و داشتیم سمت خونه نرگس خانم می‌رفتیم.

حتی ذره‌ای اسـترس نداشـتم و دلشـوره کمی که داشـتم به خاطر این بود که قرار خبر پدربزرگ و مادربزرگ شـدنشـون رو بهشون بدیم.

به قیصرــ گفته بودم که بهتره این خبر فعلاً بین خودمون بمونه اما اون اصرار داشـت که هرچه سریع‌تر به همه خبر بدیم.

نمی‌دونم چرا اما در این مورد خاص زیاد باهاش مخالفت نکردم و خواستم که با دلش راه بیام.

به هر حال کسی ـ که قرار بود این بچه رو بزرگ کنه قیصر ـ بود و حق داشت که همه جوره براش تصمیم بگیره.

نفســـمو آه مانند بیرون فرســـتادم خانواده من که جوری غیب شده بودن که انگار اصلاً از اول وجود نداشتن.

به نظرم حتی این مدتی که نبودم و بهشـــون یه زنگ هم نزدم حتی نگرانم هم نشده بودم.

قیصرــ گفته بود با اونا هم خبر بدیم اما خب وقتی من براشـــون مهم نبودم چرا باید خبر می‌دادم که دارم بچه‌دار میشم!

به هر حال می‌دونســـتم که من بخوام چه نخوام نرگس خانم به اونا خبر میده و اونا هم تا چند روز دیگه سر و کلشون اینجا پیدا میشه.

به در خونه که رسیدیم قیصر بهم نگاهی انداخت و گفت:

-می‌خوام این خبر رو خودت به مامانم بدی بعد از این مدتی که اومدی اگه این خبر رو بهش بدی خیلی خوشحال میشه.

#قیصر

Part_393#

نمی‌دونم چرا تا اون لحظه این موضـــوع به ذهنم نرســـیده بود.

-من می‌ترسم قیصر اصلاً از اومدنم اینجا پشیمون شدم.

به نظرتون وقتی این همه مدت با همدیگه نبودیم الان طبیعیه که برم و بگم بچه ی تو رو باردارم!

یعنی اونا به خودشـــون فکر نمی‌کنن که ممکنه بچه یه نفر دیگه باشه و بخوام به زور به تو بند کنم!

ابروهاش تو همدیگه کشـیده شـد و مشـخص بود که این حرفم اصلاً به مذاقش خوش نیومده.

-یعنی چی که بچه‌ات ممکنه مال کسی دیگه‌ای باشه تو زن من بودی همه اینو می‌دونن.

فکر کنم خانواده ام هم مثل من انقدری به تو اعتماد دارم که بدونن پاتو کج نمی‌ذاری.

به من اعتماد داشـت اون وقت وقتی حرفش رو می‌زدم این جوری ابروهاش در هم می‌رفت.

البته که باید بهش حق می‌دادم به هر حال غیرتی شـده بود و این یک چیز طبیعی بود.

من مدت تقریباً زیادی رو کنار شهریار زندگی کرده بودم و با همدیگه توی خونه بودیم اما همون طور که قیصرــ گفته بود چیزی بینمون نبود.

-اگه قضاوتم کنن دیگه اونجا نمی‌مونم قیصر.

من یاد گرفتم جایی که بهم توهین میشـــه و اذیت میشـــم نمونم اگه فکر می‌کنی ممکنه چنین اتفاقی بیفته اصـــلاً از اول نریم اونجا.

-نگران چیزی نباش عزیزم من نمی‌ذارم اتفاق بدی بیفته من اجازه نمیدم که کسی به تو توهین کنه.

می‌شـــد روی حرفش حســـاب کرد اما چقدرش رو واقعاً نمی‌دونستم.

این که حاضره به خاطر من تو روی خانواده‌اش هم بایسته برای من واقعـاً عجیـب بود و بـه نظرم چنین چیزی غیر ممکن بود.

قبلاً دیده بودم که به خاطر من با فامیلش درگیر شـــد اما خانواده‌اش فرق داشتن.

#قیصر 🌱

Part_394#

در حال حاضر کاری جز اعتماد کردن به قیصر نداشتم.

مجبور بودم هر چیزی که میگه رو قبول کنم چون که به نظرم الان به خاطر این که خودشـــو به من ثابت کنه هر کاری از دستش بر می اومد.

-باشه بریم زودتر...

با همدیگه از ماشین پیاده شدیم و به اصرار قیصر- دستم رو به دستش دادم.

خودش می‌گفت تو خونه می‌تونم هرجوری که دلم می‌خواد رفتار کنم اما بهتره تو اجتماع جوری رفتار کنم که انگار همه چیز عالیه.

می‌گفت دلش نمی‌خواد کسی متوجه بشه که به خاطر بچه برگشتم و بعدشم قراره برم.

تو تمام موارد قیصر- به من حق داده بود و به نظرم حقش بود که چنین چیزی رو از من بخواد.

به هر حال حدود ۸ ماه باید با همدیگه زندگی می‌کردیم و این زمان کمی نبود و راحت می‌شد بعدش بگیم که دوباره با هم اختلاف پیدا کردیم و به مشکل خوردیم.

با همدیگه وارد خونه شـــدیم و شروع به احوال پرسی با اعضای خونه کردیم.

آقا قباد زیاد نگاه خوبی به من نداشــت اما خب من به این نگاه‌های بدش عادت کرده بودم احســاس می کردم اون از اول هم از من خوشش نمی‌اومد.

برعکس اون نرگس خانم و هدیه به شـدت اسـتقبال گرمی ازم کردن.

تو پذیرایی نشسته بودیم و مشغول خوردن شربتمون بودیم که قیصر نتونست طاقت بیاره و به حرف اومد.

-لاوین خبر خیلی خوب براتون دارم مطمئنم وقتی بشـنوید خیلی خوشحال میشید.

قبل از این که من چیزی بگم نرگس خانم لبخندی زد.

-بعد از این همه مصـــیبتی که کشـــیدیم واقعاً به یه خبر خیلی خوب نیاز داریم.

#قیصر 🌱

Part_395#

نگاهمو سمت قیصر. کشیدم برای گفتن این حرف‌ها تردید داشتم.

اما من می‌دونستم که تو هر شرایطی قیصر. پشتم در میاد و نمی‌ذاره که تحقیرم کنن.

لبامو ترک کردم و با تردید گفتم:

-راســـتش من باردارم.... شـــما قراره به زودی مادربزرگ بشید...

بلافاصـــله بعد از این حرف گونه هام رنگ گرفت و سرمو پایین انداختم.

نمی‌دونســـتم چرا انقـدر از این موقعیـت فراری بودم و خجالت کشیده بودم.

همه از این حرف من شـــوکه شـــده بودند و حتی توان صحبت کردن هم نداشتن.

مطمئن بودم که با خودشـــون فکر می‌کردن چطور ممکنه من باردار باشم در حالی که مدت زیادیه با قیصر نیستم.

همگی شـــوکه شـــده بودن اما قبل از این که بخوان حرفی بزنن قیصر به حرف اومد.

-راستش من یه مدتی میشه که لاوین رو پیدا کردم و خونه ی اون زندگی می‌کردم.

این پیشنهاد لاوین بود که به کسی نگیم که دوباره رابطمون شروع شده.

اما وقتی متوجه شـــدیم که لاوین بارداره دیگه نتونســـتیم طاقت بیاریم و خواستیم که به همه اعلام کنیم.

نرگس خانم زودتر از همه به خودش اومد و به ســمت من اومد.

با تمام وجودش منم تو بغلش کشید و گفت:

-بهترین خبری بود که می‌تونستی بهمون بدی.

مگه می تونستم از خوشحالی آدمایی که دوستشون داشتم خوشحال نشم؟

حال همه به طرز عجیبی با این خبر خوب شده بود.

#قیصر

Part_396#

باورم نمی‌شد که هیچ خبری از قضاوت کردن نبود.

حتی آقا قباد هم خیلی واکنش خوبی از خودش نشون داد.

انگار واقعاً همگی تو این خونه دوست داشتن که بچه من و قیصر رو ببینن.

دلم نمی‌خواد فعلاً به چیزای بد فکر کنم و ناراحتی برای خودم به وجود بیارم.

حالا نوبت هدیه بود که با تمام وجودم بغلش کردم.

-مبارکت باشه عزیز دلم یه خبر خوب دیگه هم برات دارم.

حدود یک ساعت بعد متوجه شدم که خبر خوبش چیه.

تو این مدتی که نبودم انگار متین سرش به زنگ خورده بود و خودش برگشته بود.

از هدیه خواســـتگاری کرده بود و آقا قباد هم که از ماجرا خبری نداشت قبول کرده بود.

قرار شـــده بود تا پیدا شـــدن من نامزد بمونند و بعد از اون عروسی بگیرن.

بعد اعتراف می کردم که برای هدیه خیلی خوشـــحال بودم متین شـاید اولش با نیت بدی وارد زندگی شـده بود اما الان واقعاً عاشقش بود.

البته که قیصر ـ به این راحتی از متین نگذشـته بود و جوری به حســـابش رســـیده بود که مجبور شـــده بود یه روز بیمارستان بمونه.

قیصر برام میوه پوست گرفت و ظرف رو جلو گرفت.

ممنونی گفتم که گفت:

-به نظر من که بچه‌مون میوه می‌خواد

با حرفی که زده بود ته دلم یه جوری شد.

دیگه نتونستم نه بیارم.

هنوز روزای اول بود و من انقدر نسبت به این بچه ضعف داشتم قرار بود بعد از این چیکار کنم رو واقعا خودمم نمی دونستم.

امیدوار بودم که این وابستگی و دلبستگی بیشتر از این نشه.

#قیصر

Part_397#

شـام رو در کنار خانواده قیصر_ خوردیم و بعد از شـام هر چقدر که اصرار کردن تاکید کردیم که می‌خواهیم تو خونه خودمون بمونیم.

اگه اینجا می‌موندی مجبور می‌شـــدیم توی یه اتاق بخوابیم و این چیزی نبود که من می‌خواستم.

به خونه که برگشتیم داشتم سمت اتاقم می‌رفتم که قیصر صدام زد.

-میشه یکم صحبت کنیم لاوین؟

امروز بـه انـدازه کـافی خوابیـده بودم و دیگـه نیـازی بـه خوابیدن نداشـــتم برای همین سرمو تکون دادم و کنارش نشستم.

-لاوین بزار برم سر اصل مطلب.

این بچه‌ای که الان به وجود اومده هم به پدر نیاز داره و هم به مادر.

مطمئنم اگه دستتو بسپارمش من هر روز دلم براش تنگ میشه این مورد در مورد تو هم صدق می‌کنه.

شاید فکر کنیم بعد از به دنیا اومدنش بتونی اونو به من بسپاری و بری ولی هم من هم اون بچه واقعاً به تو نیاز داریم.

-قیصر. ما همین امروز در مورد این موضوع صحبت کردیم به نظرت درسته که داری باز این بحث رو پیش می‌کشی؟

تو به من قول دادی بعد از به دنیا اومدن بچه کاری بهم نداشته باشی و بزاری که برم لطفاً سر قولت بمون.

حرفمو زدم و از جام بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم.

وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم.

می تونســـتم پیش خودم اعتراف کنم که قیصرـــ تو همین نصـــف روز تونســـته بود نظرمو تا حد زیادی نســـبت به خودش تغییر بده.

اگه همین جوری ادامه می‌داد احتمال کم آوردنم خیلی زیاد بود.

#قیصر

Part_398#

قیصری که الان دیده بودم لیاقت این رو داشـت که بهش یه فرصت دوباره بدم اما باید چند روزی معطلش می کردم.

حق با قیصرـــ بود این بچه علاوه بر پدر به مادرم نیاز داشت.

منم تو همین یه روزی که فهمیده بودم مادر شـــدم کلی بهش وابسـته شـده بودم و می‌دونسـتم که این وابسـتگی تا آخر بارداریم خیلی بیشتر هم میشه.

یک ماه بعد...

-عزیزم مطمئنی که حالت خوبه می‌خوای ببرمت دکتر!

فقط داشـتم یکم خودمو لوس می کردم اما قیصرـ انقدری حساس شده بود که مدام می‌خواست منو ببره دکتر.

تو یه ماه گذشـــته خیلی چیزا تو زندگی من تغییر کرده بود اولیش حذف کردن شهریار از زندگیم بود.

البته که ما هنوزم با هم دوتا دوســـت خوب بودیم و من قرار بود تو مراسم عروسیشون با کیانوش هم شرکت کنم.

نمی‌دونستم چی شده که نظر شهریار در مورد کیانوش عوض شده بود و دیگه فکر نمی‌کرد آدم پول پرستیه.

حتی نمی‌تونستم بگم که کیانوش آدم خوبیه و شهریار باهاش خوشبخت میشه اما خوشحال بودم که با یه آدم دیگه وارد رابطه شدم.

به نظرم این جوری خیال قیصر هم راحت بود که من فقط مال خودشم و به کس دیگه‌ای تعلق ندارم.

تو این یه ماه قیصر هر کاری کرده بود که من ببخشمش و در نهایت موفق شده بود و حدود سه روز پیش ن تمام دلخوری‌هام ازش رو کنار گذاشته بودم.

به هم قول داده بودیم هر چیزی که توی گذشته بوده رو فراموش کنیم و یه زندگی جدید رو شروع کنیم.

قیصر_ شـــده بود همون مردی که من همیشـــه آرزوش رو داشتم.

#قیصر

Part_399#

-خوبم قیصر_ زود باش دیگه دیرمون شـــد مثلا مراســـم عروسی خواهرته ما قراره آخرین نفر برسیم!

دیدم که با این حرفم لبخندی روی لبش نشست.

با وجود این که از متین خیلی ناراحت شده بود اما حالا که با او تســـویه حســـاب کرده بود خوشـــحال بود از این که خواهرش به کسی که دوستش داشته رسیده.

-نگران نباش با این همه عجله ای که تو داری ما اولین نفر می رسیم بعدشم بیخودی می خوایم بریم تو تالار بشینیم که چی بشه تو با این وضعیت حالت بد میشه.

-چرا جوری وانمود می کنی انگار من ماه آخر باردارمه قیصر!

من هنوز ماه سوممه اگه از الان بخوای انقدر لوسم کنی که ماه های آخر نمی تونی از پسم بر بیای.

دستشو دور شکمم که هنوز جلو هم نیومده بود گذاشت و گفت:

-اتفاقا من می خوام به اندازه ی این مدتی که پیشم نبودی لوست کنم...

بوسه ای روی شقیقه ام کاشت و دست تو دست همدیگه از خونه بیرون رفتیم.

حدس قیصر_ درســـت بود و هنوز آدمای زیادی به تالار نیومده بودن.

پشت یکی از میز ها جا گرفتیم و کم کم تالار شلوغ شد.

مهمون ها بعد از رسیدن بدون معطلی وسط پیست رقص اومدن و این وســـط من و قیصر_ هم دو نفری با همدیگه رقصیدیم.

متین و هدیه بدجوری به هم می اومدم و من از این که اون دونفر رو خوشحال می دیدم خیلی راضی بودم.

وقتی با همدیگه می رقصـــیدن می شـــد قشـــنگ نگاه عاشقانشون به همدیگه رو دید و لذت برد.

#قیصر

Part_400#

چند روز بعد به اصرار من برای تعیین جنسیت بچه به سونوگرافی رفتیم.

قیصر_ تاکید داشت که نیازی نیست جنسیت بچه رو بدونیم و وقتی که به دنیا اومد می فهمیم چیه.

اما به نظر من برای خرید وسایل نیاز بود که جنسیتش رو بدونیم.

وقتی فهمیدم که بچه ام پسر_ شده خیلی خوشحال شدم واقعیت این بود از وقتی فهمیده بودم باردارم دلم می

خواســت بچه ام پسر_ باشــه تا اســمش رو کاوه بزارم و یاد کاوه رو زنده نگه دارم.

قیصر_ وقتی شنید زیاد خوشش نیومد اما بعدش که فهمید دلیل من دل خوش کرده اون و نرگس خانمه قبول کرد.

به خونه که برگشتیم با مامان و بابا رو به رو شدم.

نرگس خانم بهشون خبر داده بود که بیان.

برام شـــبیه غریبه ها شـــده بودن و انگار اصـــلا نمی شناختمشون.

وقتی چندین ماه ازم خبری نگرفته بودن چرا الان برگشـــته بودن!

-دخترم ما این مدت درگیر گرفتاری های مالی شـــدیم و به خاطر این که نمی خواســـتیم تو رو درگیر کنیم ازت خبر نگرفتیم.

ناباور بهشون نگاه کردم و گفتم:

-الان مشکلتون حل شده؟

-به لطف آقا قباد دیگه مشکلی نداریم و همه چیز حل شد نرگس خانم که خبرداد داری مادر میشی سریع خودمون رو رسوندیم.

دلخوری معنی نداشــت وقتی واقعا مشــکل داشــتن و نمی تونستن ازم خبر بگیرن.

با اشـــاره ی نرگس خانم مامان رو بغل کردم و همه ی کدورت ها از بین رفت.

به نظرم از این به بعد قرار بود با وجود خانواده ای که داشتم روی خوش زندگی رو تجربه کنم مخصوصا با وجود یه فرشته ی معصوم به اسم کاوه تو زندگیم.

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست ...

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

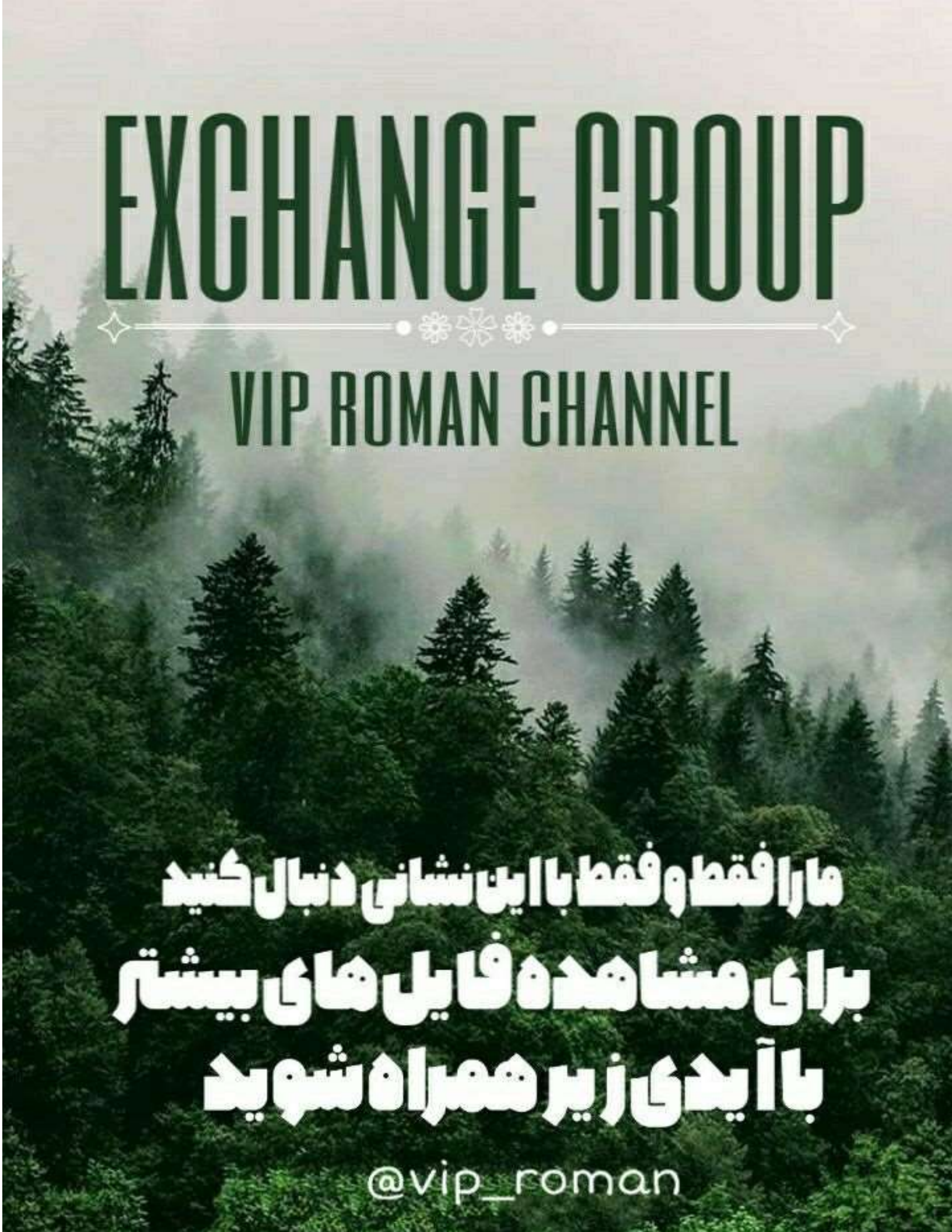
EXCHANGE GROUP
VIP ROMAN CHANNEL
مارا فقط و فقط با این نشانی دنبال کنید
برای مشاهده فایل های بیشتر
با آیدی زیر همراه شوید
@vip_roman